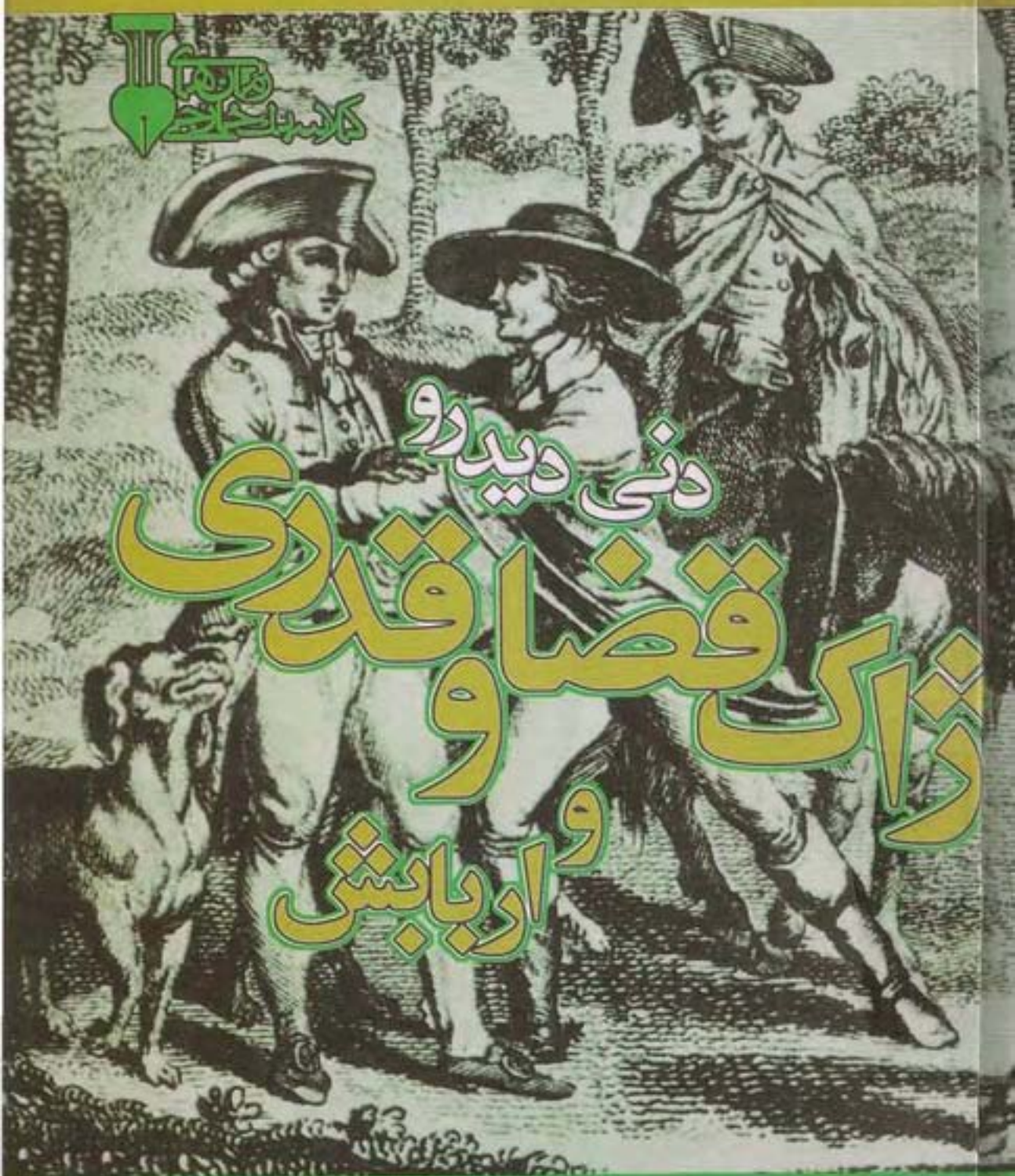




مینو مشیری



دنی دیدرو

ژاک قضا و قدری
و اربابش

ترجمه مینو مشیری

فرهنگ نشر نو
(عضو گروه ناشران ۸۰)
تهران، ۱۳۸۷

این اثر ترجمه‌ای است از:
Jacques le Fataliste et son Maître
par Denis Diderot
Classiques Garnier (1959)

حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۸۶

چاپ دوم: ۱۳۸۷

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

سرشناسه: دیدرو، دنی، ۱۷۱۳-۱۷۸۴م.

Diderot, Denis

عنوان و پیدآور: ژاک قضا و قدری و اربابش / دنی دیدرو؛ ترجمه مینو مشیری.

مشخصات نشر: تهران، فرهنگ نشرنو، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۳۵۹ص.

شابک: ۹۶۴-۷۴۴۳-۱۹-۶

یادداشت: فیپا

یادداشت: عنوان به فرانسه: Jacques le fataliste et son maitre.

موضوع: داستانهای فرانسه — قرن ۱۸م.

شناسه افزوده: مشیری، مینو، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ف۲۲ ج/ PQ۱۹۸۲

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۵

شماره کتابخانه ملی: ۴۱۵۷۷-۸۵م

لیتوگرافی: صحیفه نور

چاپ: آسمان

بها: ۷۳۰۰ تومان

با تشکر از بخش فرهنگی سفارت فرانسه در
تهران و امکاناتی که مؤسسات C.N.L و C.I.T.L
برای ترجمه این کتاب در شهر زیبا و باستانی آمل
واقع در جنوب شرق کشورشان در اختیارم گذاشتند.
همچنین با قدردانی صمیمانه از آقای محمدرضا
جعفری که قبول زحمت خواندن دست‌نویس فارسی
این رمان را کردند و با پیشنهادهای ارزشمند راهنما و
راهگشای من شدند.

مینو مشیری

احمد سمیعی (گیلانی)

عضو فرهنگستان زبان و ادب فارسی

سخن آشنا

با مترجم گرامی *Jacques le Fataliste et son Maître*، بانو مینو مشیری، اول بار در مجلسی آشنا شدم که به دعوت سفارت فرانسه در تهران برای معارفه با آقای پروفسور مارک فومارولی، عضو آکادمی فرانسه، برپا شده بود و عده‌ای از اهل قلم و مترجمان ایرانی آثار نویسندگان فرانسوی در آن حضور داشتند. این آشنایی بسیار مختصر و سطحی بود، حتی به یاد ندارم که جز تعارفات مرسوم سخنی میان ما رد و بدل شده باشد.

چندی پس از آن، خانم مشیری تلفنی با من تماس گرفتند و مطلبی را مطرح کردند که برایم دور از انتظار و بی سابقه بود و از رفتاری اخلاقی حکایت می‌کرد که در جامعه ما بس کمیاب است. ایشان در این مکالمه تلفنی اظهار داشتند که علاقه‌مند شده‌اند *Jacques le fataliste* را ترجمه کنند، اما شنیده‌اند که من نیز در صدد ترجمه این اثرم؛ از این رو لازم شمرده‌اند در این باب کسب اطلاع کنند و برای مبادرت به این ترجمه نظر مرا جویا شوند.

این ماجرا در شرایطی روی داد که من پاره‌ای از این رمان فلسفی را سالها پیش ترجمه کرده بودم و مشغله‌های دیگر نگذاشته بود کار را ادامه دهم؛ اما مترصد بودم که به دنبال ترجمه دو اثر دیگر دیدرو، برادرزاده

رامو و نظر خلاف عرف درباره هنرپیشگان - همچنین اثری از پیترو فرانس درباره دیدرو، فرصتی پیدا کنم و ترجمه ژاک قدوری مشرب را به پایان برسانم.

با این سابقه، در عین احساس شگفتی و تحسین در قبال ظرافت و نزاکت اخلاقی این بانوی فرهیخته، در جواب گفتم که ترجمه این اثر را زمین گذاشته‌ام و به این زودی هم فراغت برای ادامه آن نخواهم یافت و بسیار خوشحال خواهم شد که مترجمی شایسته آن را به دست گیرد تا ترجمه آن هرچه زودتر در دسترس فارسی‌زبانان گذاشته شود.

با این پاسخ، خانم مشیری خیالش راحت شد و ظاهراً لحن سخنان من ایشان را برانگیخت خواستار شوند ترجمه خود از پاره‌ای از اثر را به امانت در اختیارشان بگذارم. وعده دیداری گذاشتیم و ایشان سرافرازم کردند. ترجمه خودشان از دو اثر به زبان انگلیسی، کوری اثر ژوزه ساراماگو و زندگی و زمانه مایکل ک. اثر ج. ام. کوتسیا، را نیز برایم هدیه آوردند و من اوراق چرکنویس و پراز خط‌خوردگی ترجمه خود را به ایشان تقدیم کردم و این رویداد خجسته موجب شد که در هشتاد و شش سالگی دوستی نازنین بر دوستانم افزوده شود.

ترجمه‌های ایشان را که خواندم دیدم زبان شسته رفته، پاکیزه، سالم، و زنده‌ای دارد و دانستم که کار به اهلش سپرده شده است.

چندی پس از آن، تلفنی خبر دادند که برای چند ماه عازم آرل Arles هستند تا طی اقامت در مرکز بین‌المللی مترجمان ادبی (CITL) اثر دیدرو را ترجمه کنند. با این شهر تاریخی جنوب شرقی فرانسه واقع در ناحیه پرووانس و آن مرکز از نزدیک آشنا شده بودم چون یک ماهی در آن به سر برده و گزیده تبغات اثر مونتینی را در همان جا ترجمه کرده بودم که به همت انتشارات سخن چاپ و منتشر شد. راستش اندکی حسودیم شد

که این فرصت فرخنده مرا دست نداد تا کار ناتمام خود را تمام کنم. خانم مشیری در بازگشت خبر دادند که ترجمه به پایان رسیده و آماده چاپ گشته و از من خواستند چیزی بنویسم تا در چاپ آن درج شود. نمونه‌هایی از ترجمه خود را نیز در اختیارم گذاشتند، خواندم و دیدم که بخت یار دیدرو بوده و اثرش به دست زبان‌آشنای خوش قلمی به فارسی برگردانده شده است.

در ترجمه آثار کلاسیک عمدتاً دو شیوه اختیار شده است: یکی به زبانی با رنگ و بوی آرکائیک؛ دیگری به زبانی نزدیک به زبان زنده. خانم مشیری این دومی را برگزیده‌اند و من، در ترجمه دو اثر دیدرو و هم ترجمه خیال‌پوریهای روسو و تبعات مونتینی، اولی را. تفاوت این دو شیوه در همان گام نخست یعنی ترجمه عنوان اثر نمودار شده است؛ از آن ایشان: ژاک قضا و قدری و اربابش؛ از آن من: ژاک قدری مشرب و خواجه‌اش.

باری این هم بخشنودم ساخت چون حس می‌کنم که، اگر عمر وفا کند و فراغی دست دهد، چه بسا بتوانم ترجمه دیگری از این اثر دیدرو به شیوه مختار خودم به جامعه فارسی‌زبان ارزانی دارم. این هست که عامه خوانندگان شیوه خانم مشیری را می‌پسندند اما گروهی هم هستند که آن شیوه دیگر را خوش دارند و اصولاً چه عیبی دارد که در پی آن این به بازار کتاب آید.

این را هم یادآور شوم که زبان دیدرو با زبان استادانی چون ولتر و روسو نوعاً فرق فاحش دارد. زبان ولتر و روسو از طمأنینه و وقار و خرام همواری برخوردار است و در مثل آرامش آب دریاچه و آراستگی و پیراستگی باغستان را دارد و زبان دیدرو پر تحرک و پر نشاط و تیز خرام و پر جست و خیز است و جوش و خروش و تلاطم دریا و در هم تافتگی و

انبوهی و خودرویی جنگل را دارد. ترجمه اثر دیدرو از این رو بس دشوارتر است. دیدرو از بی‌نظمی و آشفتگی نوعی نظم طبیعی پدید می‌آورد و از سادگی نوعی پیچیدگی. در زبانش، دو خصیصه متضاد مدام در کشاکش‌اند. در آن، نشیب و فراز و آرام و غلغلۀ زندگی قرین‌اند. زبانی است نه صاف و یکدست و یکنواخت بلکه پر تنوع و زنده و جوشان و پویا و سرکش. حق این زبان را در ترجمه ادا کردن هنر می‌خواهد.

خوانندگان باید قضاوت کنند که خانم مشیری در این کار خطیر تا چه اندازه موفق بوده است. ارزیابی حقیر طبعاً مساعد و با آنچه انتظار داشتم و پیش‌بینی می‌کردم مطابقت تام دارد. دست ایشان از قلم جدا مباد!

درباره مترجم

مینو مشیری، متولد تهران، تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ژاندارک و تحصیلات متوسطه و دانشگاهی را در انگلستان گذراند و دارای فوق لیسانس در زبان و ادبیات انگلیسی و فوق لیسانس در زبان و ادبیات فرانسه (قرن هجدهم - عصر روشنگری) از دانشگاه Exeter است. مقالات متعددی به زبانهای فارسی، انگلیسی، فرانسه در نشریات گوناگون داخل و خارج از کشور به چاپ رسانیده و ترجمه های گوناگونی از انگلیسی و فرانسه به فارسی و بالعکس انجام داده است؛ از جمله رمان باغ بلور، فیلمنامه سب و تعدادی دیگر از آثار محسن مخملباف، عباس کیارستمی، داریوش مهرجویی و مجید مجیدی و... را از فارسی به انگلیسی و فرانسه برگردانده است. گوستاو فلوبر، گابریل گارسیا مارکز، الکساندر سولژنیتسین و برنارد شاو در مجموعه «نسل قلم»، و همچنین آثاری از دیکنز، بالزاک، ایبسن و عصر بی گناهی از ایدیت وارتن و زندگی و زمانه مایکل ک از جی. ام. کوتسیا از جمله ترجمه های او به فارسی است. ترجمه اش از رمان کوری ساراماگو در حال حاضر به چاپ سیزدهم رسیده است.

مقدمه مترجم

چهارصد سال تاریخ رمان بدون ژاک قضا و قدری و اربابش که بحق در کنار رمانهای دن کیشوت و تام جونز و اولیس جای دارد، کامل نیست. به احتمال زیاد دیدرو این رمان را بین سالهای ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۴ نوشت و این اثر دوازده سال پس از مرگش، یعنی در سال ۱۷۹۶ منتشر شد.

مشکل بتوان ژاک قضا و قدری را در قالب ادبی خاصی گنجانده. شاید بتوان آن را برداشتی کاملاً شخصی از ژانر پیکارسک دانست و تا حدی وامدار سنت دن کیشوت. اما در این نوشتار چند لایه دیدرو هشیارانه با زبان طنز به تقلید معیارها و شگردهای معمول آثار تخیلی می‌پردازد تا آنها را به تمسخر بگیرد و نفی کند؛ و به همین دلیل است که این اثر او را «ضد رمان» خوانده‌اند. او از همان بدو رمان فضایی را خلق می‌کند که پیش از او در تاریخ رمان‌نویسی دیده نشده است. در واقع می‌توان ادعا کرد که سنت‌گریزی، ساختار پیچیده، بی‌نظمی استادانه، آوردن داستان در داستان، پارادوکسها و تضادهای گستاخانه، آمیزه طنز و تخیل برای مبارزه با جهل و خرافات و کوتاه‌بینی و عدم تساهل در ژاک قضا و قدری، نمونه‌ای از داستان‌نویسی مدرن است. نثر زنده و پویای دیدرو با آن ضرب‌آهنگ تند و تیز و چالاک، خواندن رمان را لذت‌بخش و امروزی

می‌کند. او بزرگانی چون گوته، شیلر، هگل، مارکس، فروید، استندال، بالزاک، بودلر و ژید را از جمله شیفتگان خود کرد، و در میان نویسندگان معاصر میلان کوندرا رمان ژاک قضا و قدری را «مسحورکننده» می‌داند. زمانی که دیدرو ژاک قضا و قدری را می‌نویسد، سخت تحت تأثیر یکی از پایه‌گذاران رمان نو در انگلستان، یعنی لارنس سترن (۱۷۶۸-۱۷۱۳) و اثر معروف نه جلدی‌اش تریسترام شندی است. تریسترام شندی فقط یک راوی دارد که همان تریسترام است و سترن با دقت و وسواس و طنزی شگفت‌آور کم‌اهمیت‌ترین جزئیات افکار او را با کُنْدی حساب شده‌ای موشکافی می‌کند و مانند ریچاردسن از امکانات روانشناختی رمان آزادانه و بی‌حد و مرز بهره می‌گیرد و همه چیز را زیر سؤال می‌برد چنانکه گویی همه چیز جز شوخی نیست. اما دیدرو از پنج راوی که مدام سخن یکدیگر را قطع می‌کنند تا داستان خود را تعریف کنند استفاده می‌کند: نویسنده با خواننده‌اش به گفتگو و شوخی می‌پردازد، سربه‌سرش می‌گذارد، جملات معترضانه می‌گوید و اغلب به بیراهه می‌زند؛ آنگاه گفت‌وگوهای ارباب با ژاک و ژاک با اربابش را می‌شنویم؛ سپس به داستانهایی که مهمانخانه‌دار برای مهمانانش نقل می‌کند گوش می‌سپاریم و سرانجام از روایت‌های مارکی دِزارسی شگفت‌زده می‌شویم. دیدرو بارها و بارها اپیزود یا داستانی را نیمه‌کاره می‌گذارد و اپیزود و داستانی دیگر را شروع می‌کند و با استفاده ماهرانه از این ترفند بی‌انضباطی اجازه نمی‌دهد رمانش هرگز یکنواخت و کسل‌کننده شود.



دنی دیدرو در سال ۱۷۱۳ در لانگر (Langres)، شهرستانی در شمال شرقی فرانسه به دنیا آمد. پدرش استادی چاقوساز از طبقه متوسط بود و

امید داشت پسرش روزی به کسوت کشیشان درآید. دُنی در مدرسهٔ یسوعیان لانگر با نویسندگان یونانی و لاتینی عهد باستان آشنا شد و فرهنگ کلاسیک در اندیشه‌اش، همراه با دلبستگی به تعالیم اومانیستی، آیین سخنوری، زیبایی‌شناسی و اخلاقیات، ریشه در همین آموزشها داشته است. پس از طی دورهٔ شور و شوق و جذبهٔ مذهبی، مانند بسیاری دیگر از جوانان بلندپرواز شهرستانی برای ادامهٔ تحصیل قصد سفر به پاریس کرد. پدر پسر ناسازگارش را خود به پایتخت برد و دُنی در سال ۱۷۳۲ از دانشگاه پاریس لیسانس گرفت.

آشنایی دیدرو با زبان و ادبیات انگلیسی و علاقه‌اش به نمایشنامه‌نویسان کلاسیک فرانسه تأثیر زیادی در سبک نویسندگی او داشت. در سال ۱۷۴۷ همراه با دالامبر سرپرست مشترک دایرةالمعارف شد و بیست و پنج سال تمام وقت و نیروی خود را صرف این دانشنامهٔ سترگ کرد. دایرةالمعارف در ابتدا قرار بود ترجمه و اقتباسی از دایرةالمعارف چیمبرز (*Chambers*) باشد، اما به همت دیدرو دامنه‌اش وسعتی به مراتب بیشتر گرفت و مردانی چون مونتسکیو، ولتر، روسو به همکاری با او و دالامبر پرداختند. دیدرو در طول حیات خود، و در نظر اکثر هم‌عصرانش بیشتر به عنوان یک دایرةالمعارف‌نویس بزرگ شهرت یافت. بهترین آثارش، از جمله چهار رمان (گوهرهای رازگشا؛ راهبه؛ برادرزادهٔ رامو؛ ژاکت قضا و قدری) و بسیاری دیگر از نوشته‌هایش پس از مرگ او منتشر شد.

دیدرو «فیلسوف»^۱، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، نظریه‌پرداز زیبایی‌شناسی و زبان‌شناسی و منتقد هنری بود. استعدادهای گوناگون، دانش گسترده، تخیل قوی و تفکر علمی‌اش که در قرن نوزدهم و حتی در

قرن بیستم گاه بیرحمانه توسط منتقدان و مورخان زیر سؤال رفته بود و مریدان چندانی نداشت، سرانجام در دهه‌های اخیر آوازه‌راستین و بحق خود را یافته است و امروز او در کنار دیگر «فیلسوفان» جنبش روشنگری فرانسه، یعنی مونتسکیو و ولتر و روسو در مقام چهره برجسته قرن هجدهم فرانسه از جایگاه رفیعی برخوردار شده است.

از دیگر آثار دیدرو:

اندیشه‌های فلسفی (۱۷۴۶)

گلگشت شکاک (۱۷۴۷)

نامه درباره ناینایان (۱۷۴۹)

نامه درباره کر و لالها (۱۷۵۲)

اندیشه‌هایی در تفسیر طبیعت (۱۷۵۳)

پسر نامشروع (نمایشنامه) (۱۷۵۷)

پدر خانواده (نمایشنامه) (۱۷۵۸)

نگارخانه‌ها (مقالات درباره نقاشی) (۱۷۵۹ به بعد)

رؤیای دالامبر (۱۷۶۹)

سفرنامه بوگنویل (۱۷۷۳)

مقدمات فیزیولوژی (۱۷۷۳)

نظر خلاف عرف درباره هنرپیشگان (۱۷۷۸)

ژاک قضا و قدری

و اربابش

چطور با هم آشنا شدند؟ اتفاقی، مثل همه. اسمشان چیست؟ مگر
برایتان مهم است؟ از کجا می آیند؟ از همان دور و بر. کجا می روند؟ مگر
کسی هم می داند کجا می رود؟ چه می گویند؟ ارباب حرفی نمی زند؛ و
ژاک می گوید فرماندهش می گفته از خوب و بد هر چه در این پایین به
سرمان می آید، آن بالا نوشته شده.

ارباب

کم ادعایی نیست.

ژاک

بعدش فرماندهم می گفت هر تیری که از تفنگ درمی رود هدفی دارد.

ارباب

خب، حق داشت...

پس از مکثی کوتاه، ژاک بلندبلند می گوید: ای که لعنت بر هر چه
میفروش و میخانه!

ارباب

چرا ممنوعت را نفرین می‌کنی؟ از مسیحیت به دور است.

ژاک

چون وقتی سرم با شراب ترشیده‌اش گرم شد، پاک یادم رفت اسبهایمان را به آبشخور ببرم. پدرو فهمید و عصبانی شد. سری تکان تکان دادم، او هم چوب برداشت و حال‌گت و کولم را حسابی جا آورد. هنگی از محلمان رد می‌شد تا به اردوگاه فونتونوا (Fontenoy) برود؛ از غیظ در آن هنگ اسم نوشتیم. به اردو که رسیدیم جنگ شد.

ارباب

و تیر خوردی.

ژاک

درست حدس زدیدی؛ تیری به زانویم خورد؛ و خدا می‌داند این تیر چه اتفاقات خوب و بدی که به دنبال نداشت. درست مثل حلقه‌های افسار اسب که بهم وصل‌اند. مثلاً خیال می‌کنم اگر این تیر نبود در عمرم نه عاشق می‌شدم و نه لنگ.

ارباب

پس تو عاشق هم شده‌ای؟

ژاک

البته که شده‌ام!

ارباب

آن هم به خاطر یک تیر؟

ژاک

به خاطر همان یک تیر.

ارباب

تا به حال یک کلمه هم به من نگفته بودی.

ژاک

البته که نگفته بودم.

ارباب

خب چرا؟

ژاک

چون این ماجرا را نه زودتر می شد گفت، نه دیرتر.

ارباب

خب حالا وقت تعریف کردن قصه عاشقی هات رسیده؟

ژاک

کی می داند؟

ارباب

هر چه بادا باد، شروع کن...

ژاک داستان عشقهایش را شروع می کند. بعد از شام است: هوا گرفته است؛ ارباب خوابش می برد. تاریکی شب در دل صحرا غافلگیرشان می کند؛ و حالا راه را گم کرده اند. ارباب که سخت عصبانی است با شلاق به جان نوکرش می افتد و نوکر بخت برگشته هم با هر ضربه شلاق می گوید: «لابد این هم آن بالا نوشته شده...»

خواننده عزیز، می بینید که راهش را خوب بلدم و برایم کاری ندارد شما را یک سال، دو سال، سه سال منتظر داستان عشقهایی ژاک بگذارم، ژاک و اربابش را نیز از هم جدا کنم و هر یک را به دنبال ماجراهایی که دلم بخواهد بفرستم. چه چیزی می تواند مرا باز دارد از اینکه ارباب را زن

بدهم و زن ناموس شوهرش را به باد دهد؟ یا ژاک را برای رفتن به جزایر^۱ سوار کشتی کنم و اربابش را هم به همانجا بفرستم و از آنجا هر دو را با کشتی به فرانسه بازگردانم؟ راستی که قصه گفتن چه آسان است! اما فقط به بهای یک شب ناخوش، هم آن دو از این مخمصه خلاص خواهند شد و هم شما از انتظار.

سحر می شود. و حالا دو سوار ما به راهشان ادامه می دهند. — بسیار خوب، به کجا می روند؟ این بار دومی است که این را از من می پرسید و بار دومی است که من هم جواب می دهم: به شما چه دخلی دارد؟ شاید دوست داشته باشیم داستان سفرشان را بگویم، پس خدا حافظ عشقهای ژاک... مدتی در سکوت می گذرد. وقتی حُلُقشان کمی جا می آید، ارباب به نوکرش می گوید: حُب، ژاک، به کجای داستان رسیدی بودیم؟

ژاک

خیال می کنم رسیده بودیم به شکستِ ارتش دشمن. همه در فرار و گریز، هرکس به فکر خویش. من مانده بودم، زیر چندین مرده و زخمی؛ تلفات سرسام آور بود. فردایش مرا با ده دوازده زخمی درگاری انداختند تا به یکی از بیمارستانهای خودمان ببرند. آخ! ارباب جان، گمان نکنم در دنیا دردناکتر از زخم زانو هم باشد.

ارباب

بس کن، ژاک، شوخی می کنی.

ژاک

نه، ارباب، به خدا شوخی نمی کنم! آنقدر استخوان و گوشت و چیزهای دیگر در زانو هست که اسمشان را نمی دانم...
مرد روستایی مآبی که در دنبالش می آید و دختری را ترک اسبش

۱. مقصود جزایر هند غربی West Indies واقع در کارائیب (اقیانوس اطلس) است. — م.

نشانده است، حرفهایشان را می شنود و به میان می دود که: «حق با آفاست...»

معلوم نیست که خطاب آفا به چه کسی است، اما ژاک و اربابش از این فضولی خوششان نمی آید و ژاک به این مرد زبان دراز می گوید: «تو دیگر چرا نخود این آش می شوی؟»

— به خاطر حرفه ام نخود این آش می شوم. من جراح هستم و آماده خدمت، و به شما ثابت می کنم که...

زنی که بر ترک او نشسته است می گوید: «آقای دکتر، بهتر است برویم و کاری به کار این آقایان نداشته باشیم، خوش ندارند چیزی را بهشان ثابت کنید.»

جراح در جواب می گوید: «نخیر، من باید به شان ثابت کنم، و ثابت هم می کنم...»

و همینکه برای ثابت کردن سرش را برمی گرداند، تنه اش به تنه زن می خورد و تعادل او را به هم می زند و به زمینش می اندازد، یک پای زن به دامن نیم تنه اش گیر می کند و دامنش بالا می رود و روی سرش می افتد. ژاک از اسبش پیاده می شود، پای زن بخت برگشته را آزاد می کند و دامنش را پایین می آورد. نمی دانم اول دامن زن را پایین می آورد یا اول پایش را آزاد می کند؛ اما فریادهای زن که گویای احوال اوست، گواهی می دهد که سخت مجروح شده است. و ارباب ژاک به جراح می گوید: «به این می گویند ثابت کردن.»

و جراح می گوید: «این هم نتیجه روگردانی از ثابت کردن!...» و ژاک به زن زمین خورده یا از زمین بلند شده می گوید: «ناراحت نباش جانم، نه تقصیر شماست، نه تقصیر آقای دکتر، نه تقصیر من و نه تقصیر اربابم: حقیقت این است که آن بالا نوشته بودند امروز، در این جاده، در

همین ساعت، آقای دکتر فضولی کند، من و اربابم دوتایی خلغمان تنگ شود، شما هم سرتان ضرب ببیند و نشیمنگاهتان بیرون بیفتد...

اگر خوش می داشتتم شما خواننده عزیز را بستوه بیاورم چه چیزها که از این ماجرا نمی بافتم! می توانستم شأن این زن را بالا ببرم و او را برادرزاده یکی از کشیشهای ده مجاور کنم؛ می توانستم دهقانان این ده را به شورش وادارم، می توانستم برای خودم پیکارها و عشقهایی تدارک ببینم؛ چون هرچه باشد، تن زن دهاتی زیر آن دامن زیبا است. ژاک و اربابش هم این را دریافته اند؛ عشق هرگز فرصتی چنین اغواکننده ندیده است. چرا نباید ژاک باز هم عاشق شود؟ چرا نباید باز هم رقیب، آن هم رقیب مورد علاقه اربابش بشود؟ — مگر چنین چیزی هم سابقه داشته؟ — باز هم که سؤال می کنید! مگر نمی خواهید ژاک دنباله داستان عشقهایش را برایتان بگوید؟ حرف اول و آخرتان را بزنید؛ می خواهید یا نمی خواهید؟ اگر می خواهید پس بگذارید زن دهاتی را ترکِ مرد همراهش بنشانیم و بگذاریم بروند و ما هم برگردیم به سر وقت دو مسافرمان. این بار ژاک رشته سخن را به دست می گیرد:

چرخ گردون را می بینید؟ شما که در عمرتان زخمی نشده اید و نمی دانید تیر خوردن به زانو یعنی چه، می خواهید به من که زانویم خُرد و خمیر شده است و بیست سال است می لنگم ثابت کنید که...

ارباب

شاید حق با تو باشد. اما این جراح فضول باعث شد تو هنوز با هم قطارهایت درگاری باشی، دور از بیمارستان، دور از دوا و درمان، دور از عشق و عاشقی.

ژاک

هر طور دوست دارید فکر کنید. درد زانو امانم را بریده بود؟ گاری

سفت و سخت و تکانهای راه هم عذابم را بیشتر می کرد و در هر دست انداز داد از نهادم درمی آمد.

ارباب

چرا، چون آن بالا نوشته بودند داد از نهادت دریاید؟

ژاک

البته! تمام خونم از بدنم رفته بود، و اگرگاری ما که در آخر صف بود جلو یک کلبه نایستاده بود من حتماً می مردم. جلو کلبه خواستم پیاده ام کنند؛ روی زمین درازم کردند. زن جوانی که دم در کلبه ایستاده بود توی کلبه رفت و بی معطلی با لیوانی و شیشه شرابی بیرون آمد. به سرعت یکی دو جرعه نوشیدم. گاریهای جلویی رفتند. می خواستند دوباره مرا بین هم قطارهایم درگاری بیندازند که من چنگ در دامن آن زن و هر چه دور و برم بود انداختم و اعتراض کردم که سوارگاری نمی شوم و اگر قرار بر مردن باشد، اینجا بمیرم بهتر است تا دو فرسخ دورتر. اینها را گفتم و از حال رفتم. به هوش که آمدم دیدم لخت توی تختی در گوشه کلبه دراز کشیده ام و دهقان صاحب کلبه و زنش که به دادم رسیده بود با چند بچه قد و نیم قد دوره ام کرده اند. زن گوشه پیشبندش را در سرکه زده بود و با آن دماغ و گیجگاهم را می مالید.

ارباب

ای بدبخت! ای بدجنس! ای بدذات، پایان ماجرا را حدس می زنم...

ژاک

اما ارباب، غلط نکنم، حدس شما نادرست است.

ارباب

مگر همین زن نیست که عاشقش می شوی؟

ژاک

حالا اگر هم می شدم مگر عیبی داشت؟ مگر عاشق شدن و نشدن دست ماست؟ وقتی هم عاشق شدیم مگر می شود خودمان را به عاشق نشدن بزنیم؟ اگر این را هم آن بالا نوشته بودند هر چه شما بخواهید به من بگویید خودم به خودم می گفتم؛ سلی به صورتم می زدم؛ سرم را به دیوار می کوبیدم؛ موهایم را می کندم؛ اما هر چه باید می شد، بی کم و زیاد شد و ناموس مردی که به من خوبی کرده بود به باد رفت.

ارباب

پس با این طرز استدلال تو هیچ جنایتی بدون عذاب نیست.

ژاک

این ایراد شما همیشه فکرم را پریشان کرده، اما با تمام اینها، با وجود احساس عذاب وجدان، مدام به یاد حرف فرماندهم می افتم که می گفت هر بد و خوبی که این پایین نصیب ما می شود آن بالا رقم خورده. آقا، شما راهی بلدید که بشود این سرنوشت رقم خورده را پاک کرد؟ آیا می شود من خودم نباشم؟ و اگر من خودم باشم مگر می شود رفتارم جز این باشد؟ مگر می شود هم خودم باشم و هم کسی دیگر؟ مگر از وقتی که به دنیا آمده ام همه چیز حتی یک لحظه هم جور دیگری بوده؟ هر چقدر دوست دارید برایم موعظه کنید، شاید حرفهایتان درست باشد، اما اگر روی پیشانی من یا آن بالا نوشته باشند که حرفهایتان را قبول نکنم، چه کاری از دستم ساخته است؟

ارباب

من در این فکرم که کدام یکی را آن بالا نوشته بودند: این را که ولی نعمت تو ناموسش به باد برود، یا این را که تو ناموس ولی نعمت را به باد بدهی؟

ژاک

هر دو کنار هم نوشته شده بود. همه چیز یکجا رقم خورده بود. مثل
طوماری که کم کم باز بشود...

خواننده عزیز، می بینید تا کیجا می توانم این بحث را که از دو هزار سال
پیش درباره اش این همه گفته اند و نوشته اند و در جا زده اند، کش بدهم؟
اینست که به شما می گویم اگر راضی به این درازگویی نیستید، پس باید
به خاطر چیزهایی که به شما نمی گویم خیلی سپاسگزار باشید.

این دو متخصص علم کلام، طبق معمول بحثها، بی توجه به سخنان
یکدیگر بگومگو می کنند و شب از راه می رسد. گذارشان به جایی افتاده
است که همیشه ناامن بوده و در روزگار مورد نظر ما که بی تدبیری و فقر
شمار بدکاران را چند برابر کرده، ناامن تر هم شده است. در مفلوک ترین
مسافرخانه لنگر می اندازند. دو تخت سفری در اتاقی که دور تا دورش
تیغه شده است علم می کنند. شام می خواهند. برایشان آب مانده و نان
بیات و شراب ترشیده می آورند. مسافرخانه دار و زنش، بچه ها و
خدمتکارها، همه و همه سر و ریخت منحوسی دارند. از اتاق پهلویی
خنده های مستانه و غوغای شادی مشتی راهزن شنیده می شود که پیش
از آنها به مسافرخانه رسیده اند و همه خوراکیها را صاحب شده اند. ژاک
نسبتاً آرام است؛ اما اربابش از این آرامش او نصیبی ندارد. از فرط
پریشانی مدام طول و عرض اتاق را طی می کند و نوکرش تکه های نان
بیات را می بلعد و با چهره درهم کشیده چند لیوان از شراب ترشیده را
سر می کشد. در این حال و هواست که صدای در بلند می شود:
خدمتکاری است که آن همسایگان وقیح و خطرناک وادارش کرده اند
همه استخوانهای مرغی را که خورده اند در بشقابی برای آن دو بیاورد.
ژاک برآشفته می شود و تپانچه های اربابش را برمی دارد.

— کجا؟

— بگذارید کارم را بکنم.

— پرسیدم کجا می روی؟

— می روم این بی سر و پاها را ادب کنم.

— می دانی که ده دوازده نفر هستند؟

— اگر آن بالا نوشته باشند که زورشان به من نرسد، صد نفر هم باشند

فرقی نمی کند.

— ای که لعنت به تو و این اعتقادات!...

ژاک خود را از چنگ اربابش رها می کند. با تپانچه ای در هر دست، به

اتاق آن قداره بندها می رود، که:

«زود بتمرکید. هرکس نتمرگد مغزش را داغان می کنم...»

جدیت حالت و لحن ژاک این اراذل را که به اندازه مردم آبرودار و شریف به زندگی علاقه مند هستند، وامی دارد بی آنکه دم بزنند، از سر میز بلند شوند و لباسهایشان را بکنند و بخوابند. ارباب که نمی داند ماجرا به کجا ختم می شود با تن لرزان چشم به راه ژاک مانده است. ژاک برمی گردد، لباسهای آنان را نیز با خود آورده است تا به سرشان نزند که از جا برخیزند؛ چراغشان را خاموش کرده است، در اتاقشان را هم دو کلیده کرده است و کلید را با یکی از تپانچه ها در دست دارد. به اربابش می گوید: «آقا، حالا فقط باید تختهایمان را به در اتاق بچسبانیم تا سنگر ببندیم و با دل آسوده بخوابیم...» مشغول هل دادن تختها می شود و در همان حال با خونسردی داستان تهاجمش را برای ارباب تعریف می کند، مختصر و مفید.

ارباب

ژاک، عجب اعجوبه ای هستی! هیچ فکر کردی که...

ژاک

نه فکر می‌کنم و نه می‌خواهم بکنم.

ارباب

اگر حرفت را گوش نمی‌کردند و نمی‌خواستند چه می‌شد؟

ژاک

محال بود.

ارباب

چرا؟

ژاک

چون این کار را نکردند.

ارباب

گیریم از جایشان بلند می‌شدند؟

ژاک

یا خیر می‌شد یا شر.

ارباب

اگر... اگر... اگر... و...

ژاک

به قول معروف؛ اگر آب دریا می‌جوشید، می‌دانید چقدر ماهی پخته
گیرمان می‌آمد؟! ای آقا!... مگر همین الآن شما فکر نمی‌کردید من کار
خطرناکی می‌کنم، ولی دیدید که طوری نشد؛ حالا هم باز فکر می‌کنید در
خطر بزرگی هستید در حالی که شاید اصلاً طوری نشود. در این خانه همه
از همدیگر می‌ترسیم؛ و همین ثابت می‌کند هیچ کداممان عقل درست و
حسابی نداریم...

و در حین این سخنرانی، لباسهایش را می‌کند و دراز می‌کشد و

خوابش می‌برد. و اکنون نوبت ارباب اوست که تکه‌ای نان بیات بخورد، یک لیوان شراب ترشیده بنوشد و گوش تیز کند و به ژاک که خرناس می‌کشد نگاه بیندازد و بگوید: «این دیگر چه اعجوبه‌ایست!...» ارباب به تقلید از نوکرش روی تختِ ناراحت دراز می‌کشد، اما برخلاف او خوابش نمی‌برد. با تیغ زدن آفتاب، ژاک حس می‌کند دستی تکانش می‌دهد؛ دست ارباب است که آهسته او را صدا می‌زند: ژاک! ژاک!

ژاک

چه خبره؟

ارباب

روز شده.

ژاک

انگار.

ارباب

پس پاشو!

ژاک

برای چی؟

ارباب

برای اینکه هرچه زودتر از اینجا برویم.

ژاک

چرا؟

ارباب

چون اینجا در امان نیستیم.

ژاک

از کجا معلوم در جای دیگر از اینجا بیشتر در امان باشیم؟

ارباب

ژاک!

ژاک

ژاک! ژاک! ژاک! پس است دیگر! شما دیگر چه اعجوبه‌ای هستید؟

ارباب

اعجوبه خودتی، ژاک! ژاک، دوست من، خواهش می‌کنم.

ژاک چشمانش را می‌مالد، چند بار دهن دره می‌کند، بازوانش را ورزش می‌دهد، از جا برمی‌خیزد، با سرفارغ لباس می‌پوشد، تختها را کنار می‌زند، از اتاق بیرون می‌رود، خود را به طبقه پایین می‌رساند، به طویله می‌رود، اسبها را زین و افسار می‌کند، مسافرخانه‌دار را بیدار می‌کند، حساب را می‌پردازد، ولی کلیدهای هر دو اتاق را نزد خود نگه می‌دارد. و حالا دو مسافر ما به راه می‌افتند.

ارباب می‌خواهد با یورتمه تند دور شوند، ژاک می‌خواهد طبق روال معمولشان یُرغه بروند. همین‌که به اندازه کافی از آن مسافرخانه شوم دور می‌شوند، ارباب متوجه صدای جرنج جرنج جیب ژاک می‌شود و می‌پرسد که چیست؟ ژاک می‌گوید صدای کلیدهای آن دو اتاق است.

ارباب

پس چرا کلیدها را پس ندادی؟

ژاک

چون حالا مجبورند دو در را بشکنند، یکی درِ اتاق همسایه‌هایمان را — تا بتوانند آن اراذل و اوباش را از زندانشان بیرون بکشند — و یکی هم درِ اتاق ما را — تا لباسهای آنها را بردارند؛ و این کارها به ما مهلت می‌دهد.

ارباب

آفرین ژاک! اما مهلت برای چه؟

ژاک

برای چه؟ راستش خودم هم نمی دانم.

ارباب

پس اگر دنبال مهلت هستی، چرا اینقدر آهسته می روی؟

ژاک

برای اینکه، چون کسی نمی داند آن بالا چه نوشته اند، پس نمی داند چه می خواهد یا چه باید بکند، در نتیجه دنبال هوشش می رود و اسمش را می گذارد عقل، در صورتی که عقل همیشه چیزی نیست جز هوس خطرناکی که گاهی به خیر می کشد و گاهی به شر.

ارباب

می توانی بگویی فرق عاقل با دیوانه چیست؟

ژاک

چرا نمی توانم؟... دیوانه... اجازه بدهید... یک آدم بدبخت است؛ پس نتیجه اینکه آدم خوشبخت عاقل است.

ارباب

پس حالا آدم خوشبخت کیست، آدم بدبخت کیست؟

ژاک

خیلی ساده است. خوشبخت کسی است که خوشبختی اش آن بالا نوشته شده باشد؛ پس در نتیجه کسی که بدبختی اش را آن بالا نوشته اند آدم بدبختی است.

ارباب

حالا آن بالا چه کسی خوشبختی و بدبختی را رقم زده؟

ژاک

پس یکباره پیرسید چه کسی طومار اعظم را رقم زده؟ فرماندهی که دوست فرمانده من بود حاضر بود برای دانستن جواب این سؤال یک سکه نقره بدهد؛ اما فرمانده من حتی حاضر نبود یک پول سیاه بالایش بدهد، من هم همینطور؛ آخر به چه دردم می خورد؟ مگر از افتادن توی گودال و شکستن گردنم جلوگیری می کند؟

ارباب

فکر می کنم که بله، می کند.

ژاک

اما من فکر می کنم که نه، نمی کند. چون در این صورت باید در طوماری که فقط و فقط حقیقت نوشته شده، غلط هم پیدا شود. در این طومار می بایست نوشته باشند که: «گردن ژاک در فلان روز خواهد شکست»، و آن وقت چه می شود اگر ژاک گردنش نشکند؟ هیچ می توانید تصورش را بکنید؟ حالا نویسنده طومار هرکس که می خواهد باشد.

ارباب

این رشته سر دراز دارد...

ژاک

فرماندهم می گفت احتیاط فقط یک فرضیه است که در آن تجربه مان به ما اجازه می دهد وضعیتمان را به حساب بعضی از علت و معلولها بگذاریم تا بتوانیم یا به آینده امیدوار باشیم یا برعکس، از آن بترسیم.

ارباب

یعنی تو از این حرفها چیزی هم سر در می آوری؟

ژاک

البته، کم کم زبان فرماندهم را می فهمیدم. می گفت: اما کیست که

بتواند به داشتن تجربه کافی ننازد؟ کسی که به تجربه‌اش نازیده، آیا هیچ وقت گول نخورده؟ و بعد، آیا کسی پیدا می‌شود که بتواند وضعیت خودش را درست سبک و سنگین کند؟ حسابی که ما در مغزمان می‌کنیم کجا و حسابی که روی طومار در آن بالا نوشته‌اند کجا. آیا ما سرنوشت را به دنبال خودمان می‌کشیم یا سرنوشت ما را؟ چه نقشه‌های عاقلانه‌ای که نافرجام مانده است و خواهد ماند! و چه نقشه‌های دور از عقلی که موفق شده است و خواهد شد! بعد از تسخیر برگ - آپ - زوم (Berg-op-Zoom) و پور-ماتون (Port-Mahon)، فرماندهم اینها را در گوشم می‌خواند. و بعد می‌گفت دوراندیشی همیشه هم خوب نتیجه نمی‌دهد، اما اگر ناکام شویم می‌تواند تسلی خاطر و توجیه خوبی باشد: به همین دلیل حتی روز قبل از هر عملیاتی فرماندهم در چادرش چنان آسوده می‌خوابید که پنداری در خوابگاه پادگان خودش خوابیده، طوری به مقابل آتش دشمن می‌دوید که انگار در مجلس رقص می‌رقصد. بهتر است به او مدام بگویید: «عجب اعجوبه‌ای!...»

صحبتشان که به این جا می‌رسد، در مسافتی از پشت سرشان مهمه داد و فریاد می‌شنوند؛ سر به عقب می‌گردانند و یک دسته مرد مسلح به چماق و چنگک می‌بینند که به تاخت به سویشان می‌آیند. لابد فکر می‌کنید اینها مسافرخانه‌دار و خدمتکاران و راهزنانی هستند که صحبتشان بود. لابد فکر می‌کنید صبح که راهزنها با درهای بی‌کلید روبرو می‌شوند خیال می‌کنند دو مسافر ما با رخت و پخت آنها فرار کرده‌اند. ژاک هم مثل شما فکر می‌کند و زیر لب می‌گوید: «لعنت به هر چه کلید، لعنت به هر فکر یا دلیلی که مرا واداشت کلیدها را بردارم! لعنت به هر چه دوراندیشی و امثال ذلک!» شما هم لابد خیال می‌کنید این لشکر کوچک

بر سر ژاک و اربابش می‌ریزند و جنگ خونینی درمی‌گیرد، سراسر ضربات چماق و شلیک تپانچه؛ اما وقوع همه اینها بستگی به من دارد؛ و در آن صورت باید با اصل قصه و داستان عشق و عاشقی ژاک وداع کرد. اصلاً کسی در تعقیب دو مسافر ما نیست: من از آنچه به دنبال عزیمت آنها از مسافرخانه روی داده است بی‌خبرم. آنها دنباله مسیر خود را گرفته‌اند و می‌روند بی‌آنکه بدانند به کجا می‌روند، هر چند کم و بیش فهمیده‌اند به کجا می‌خواهند بروند؛ سعی دارند ملال و خستگی را، به رسم رهنوردان و گاه به عادت نشستگان، با سکوت و پُرگویی از یاد ببرند.

روشن است که من رمان نمی‌نویسم، چون از ملزوماتی که رمان‌نویس به کار می‌گیرد غافلم. کسی که نوشته مرا حقیقت بداند شاید از کسی که آن را قصه می‌انگارد کمتر در اشتباه باشد.

این بار ارباب است که سر صحبت را با تکرار همان جمله همیشه‌اش باز می‌کند: خب ژاک! داستان عشق و عاشقی‌ات به کجا کشید؟

ژاک

نمی‌دانم کجا بودم. انقدر حرفم قطع شد که شاید بهتر باشد از اولش شروع کنم.

ارباب

نه، نه. برگرد به آنجایی که دم در کلبه از حال رفتی و بعد خود را در تخت‌خواب دیدی و اهل کلبه دورت را گرفته بودند.

ژاک

بسیار خوب! از همه واجب‌تر پیدا کردن یک جراح بود، اما تا یک فرسخی جراحی نبود. مردک یکی از بچه‌هایش را با اسب به نزدیک‌ترین محله روانه کرد. در این فاصله زن مهربان مقداری شراب غلیظ را گرم کرد،

یکی از پیراهنهای شوهرش را چرداد و با آن شراب گرم زانویم را ضد عفونی کرد، کمپرس گذاشت و دورش کهنه پیچید. چند حبه قند را که از چنگ مورچه‌ها درآورده بودند در مابقی شراب پانسیمانم انداختند و من سرکشیدم: بعد به صبر و شکیبایی دعوت شدم. دیروقت بود؛ اهل کلبه دور میز نشستند و شام خوردند. شام تمام شد. اما نه از پسریچه خبری بود و نه از جراح. پدر خُلقش تنگ شد، اصلاً طبیعتش بدخلق بود؛ با زنش بد اخلاقی می‌کرد، هیچ چیز مطابق میلش نبود. به بچه‌ها حکم کرد بروند بخوابند. زنش روی نیمکت چوبی نشست و دوکش را دست گرفت. مرد می‌رفت و می‌آمد، و در این رفت و آمد دنبال بهانه می‌گشت. «اگر حرفم را گوش داده بودی و به آسیاب می‌رفتی...» و جمله را با اشاره سر به سوی تختخواب من تمام می‌کرد.

— فردا می‌روم.

— امروز باید می‌رفتی، همانطور که بهت گفته بودم... بقیه کاهها هم توی انبار است، منتظر چه هستی، چرا جمعشان نمی‌کنی؟

— فردا جمعشان می‌کنم.

— حالا که کاهها مان تمام شده؟ باید امروز جمعشان می‌کردی... حتماً

آن تُل جو را هم که دارد توی انبار می‌پوسد زیر و رو نکردی.

— بچه‌ها کرده‌اند.

— باید خودت می‌کردی. اگر توی انبار سرت به کارِت بود و دم در کلبه

نبودی...

در همین موقع یک جراح، سپس یک جراح دیگر، بعد هم یک جراح

سوم همراه پسرک از راه رسیدند.

ارباب

پس کمبودی از حیث جراح نداشتی!

ژاک

جراح اولی وقتی پسر بچه به خانه اش رسید، منزل نبود؛ همسرش جراح دوم را خبر کرده بود، و جراح سوم هم با خود پسرک آمده بود. جراح اولی به دو جراح دیگر گفت: «عجب! سلام همکاران! شما هم آمده اید؟»... تا توانسته بودند عجله کرده بودند. گرمشان بود، تشنه بودند. دور میز که هنوز سفره برچیده نشده بود، نشستند. زن به زیرزمین می رود و بطری به دست بالا می آید. شوهر زیر لب غر می زند: «لعنت بر شیطان! آخرین زن دم در چه کار داشت؟» و جراحها شراب می نوشند، از بیماریهای محلی می گویند، از کارهای خودشان تعریف می کنند. من ناله می کنم؛ به من می گویند: «الآن به تو هم می رسیم.» بعد از بطری اول، بطری دوم را به عنوان هزینه درمان من مطالبه می کنند؛ بعد بطری سوم و چهارم را، باز هم به بهانه هزینه درمان من؛ و با هر بطری شوهر همان جمله کذایی را تکرار می کند: «لعنت بر شیطان! آخرین زن دم در چه کار داشت؟»

هرکس به جای من بود، از این سه جراح چه داستانها که نمی بافت و چه بهره ها که نمی برد: از صحبتهایشان هنگام بطری چهارم، از آن همه درمانهای شگفت انگیزشان، از بی صبری ژاک، از بداخلاقی میزبان، از سخنان این اسکولاپ‌های روستایی مان درباره زانوی ژاک، از عقاید متفاوتشان، و از اینکه یکی می گفت اگر در بریدن پاشتاب نکنند، ژاک خواهد مرد؛ و از اینکه دیگری می گفت باید گلوله و تکه لباسی را که با گلوله وارد زخم شده است بیرون کشید تا این بدبخت بینوا پایش را از دست ندهد... در این احوال، ژاک را می بینم که روی تختخوابش نشسته

است و با ترحم به ساق پایش می‌نگرد و با آن وداع می‌کند. جراح سوم هم می‌توانست خود را به ساده‌لوحی بزند تا جرو بحث دو همکارش بالا بگیرد و کار از ناسزا و دشنام به زد و خورد بکشد.

من شما خواننده عزیز را از همه این چیزها که در رمانها، در کمدهای کهن و در نقلهای محافل و مجالس خواهید یافت، معاف می‌کنم. وقتی شنیدم میزبان به زنش می‌گوید: «لغت بر شیطان! آخر این زن دم در چه کار داشت؟» به یاد آریاگون^۱ مولیر افتادم که به پسرش می‌گفت: او در این جهنم‌دره چه کار داشت؟ و دریافتم که صرف گفتن حقیقت کافی نیست، بلکه باید به دل هم بنشیند؛ به همین دلیل هم هست که جمله او در این جهنم‌دره چه کار داشت؟ تا ابد سرزبانها باقی خواهد ماند و جمله شوهر داستان من، آخر این زن دم در چه کار داشت؟ ضرب‌المثل نخواهد شد. رفتاری را که من با شما می‌کنم ژاک با اربابش نمی‌کند و آنقدر به جزئیات می‌پردازد که نزدیک است ارباب دوباره خوابش ببرد. سرانجام، آنکه سرنوشت بیمار را تعیین کرد، اگر چیره‌دست‌ترین آن سه جراح نبود شجاع‌ترین آنها که بود.

حالا به من می‌گویید: نکند می‌خواهی تیغ جراحی را جلوی چشم ما بیرون بکشی، گوشت پای ژاک را تکه‌تکه کنی، خون راه بیندازی تا یک عمل جراحی را به ما نشان بدهی؟ پس به عقیده شما این کار پسندیده‌ای نیست؟... بسیار خوب، از عمل جراحی می‌گذریم؛ اما لااقل اجازه بدهید ژاک به اربابش بگوید: «آخ، آقا، خیلی وحشتناک است بخواهند یک زانوی خُرد و خمیر را روبراه کنند!» و ارباب هم در جوابش بگوید: «ولم کن بابا، ژاک، مسخره‌اش را درآورده‌ای...» اما به هیچ قیمتی، حتی به قیمت تمام طلاهای عالم، شما را بی‌خبر از این نمی‌گذارم که ارباب ژاک

تا بیاید این جواب بیرحمانه را بدهد اسبش سکندری می‌رود و او بر زمین می‌افتد و پاره‌سنگ نوک‌تیزی زانویش را زخمی می‌کند و او از ته دل فریاد می‌کشد: «آخ مُردم! زانویم شکست!...»

با این که ژاک، این نیک‌سرشت‌ترین آدمی که بتوان در تصور آورد، سخت به ارباب خود دلبسته است، خیلی دلم می‌خواهد بداند که نه از همان لحظه اول، بلکه پس از اطمینان بر اینکه سقوط ارباب پی‌آمد و خیمی نخواهد داشت، در ته دلش چه می‌گذرد و آیا می‌تواند با حرکتی ظریف شعف خود را از حادثه‌ای که معنای زخم زانو را به ارباب می‌فهماند پنهان کند؟ چیز دیگری که از شما خواننده می‌خواهم به من بگویید این است که آیا اربابش خوشتر نمی‌داشت از ناحیه دیگری جز زانو زخمی شده باشد، ولو شدیدتر، و نیز آیا بیشتر از درد، احساس شرمندگی نمی‌کند؟

ارباب وقتی که پس از سقوط از اسب حالش قدری جا می‌آید، دوباره روی زین می‌نشیند و پنج شش مهمیز به اسبش می‌زند و اسب برق‌آسا به‌راه می‌افتد؛ و به‌همچنین است مرکوب ژاک، چون میان این دو جانور نیز همان یکرنگی سوارانشان برقرار است؛ آنها دو جفت دوست هستند. وقتی دو اسب از نفس می‌افتند و خرام معمولشان را از سر می‌گیرند، ژاک به اربابش می‌گوید: حُب آقا، نظرتان چیست؟

ارباب

در چه موردی؟

ژاک

در مورد زخم زانو.

ارباب

با تو موافقم. از بدترین زخم‌هاست.

ژاک

زخم زانوی شما؟

ارباب

نه، نه، زخم زانوی تو، زخم زانوی من، زخم تمام زانوهای عالم.

ژاک

ارباب جان، ارباب جان، خوب توجه نکردید؛ آدم فقط دلش به حال خودش می سوزد.

ارباب

چه مزخرفاتی!

ژاک

آخ! ای کاش بلد بودم همان طور که فکر می کنم حرفم را بزنم! اما آن بالا نوشته شده کلام پُر از فکر باشد و برای بیان شان کلمه ای به ذهنم نیاید.

در اینجا ژاک در متافیزیکی ظریف و شاید از هر نظر واقعی گیر می افتد. دلش می خواهد به اربابش بفهماند واژه درد معنا ندارد و فقط زمانی معنا پیدا می کند که احساسی را که قبلاً تجربه کرده ایم به یادمان بیاورد.

اربابش می پرسد آیا او تاکنون دچار درد زایمان شده است؟
ژاک جواب می دهد: نه.

— به نظرت درد زایمان خیلی سخت است؟
— حتماً.

— دلت به حال زنانی که سر زاهستند می سوزد؟
— خیلی.

— پس گاهی دلت به حال کس دیگری جز خودت هم می‌سوزد؟
 — دلم برای آنهایی می‌سوزد که دستهایشان را در هم گره می‌کنند و
 موهایشان را می‌کنند و شیون می‌زنند، چون تجربه به من ثابت کرده تا
 درد نکشند این کارها را نمی‌کنند؛ اما برای درد خاص زن زائو دلم
 نمی‌سوزد چون شکر خدا نمی‌دانم چه دردی است! حالا برگردیم سر
 دردی که هر دو با آن آشنا هستیم، یعنی به داستان زانوی من که پس از
 افتادن شما از اسب، داستان شما هم شده...

ارباب

نه، ژاک، برویم سراغ داستان عشق و عاشقی تو که به خاطر درد
 عشقی که کشیده‌ام داستان من هم شده.

ژاک

خب، حالا زخم من پانسمان شده، جراح به خانه‌اش رفته، و
 میزبانهایم گرفته‌اند خوابیده‌اند. اتاق آنها را تخته‌های درزدار از اتاق من
 جدا می‌کرد که رویشان کاغذ خاکستری رنگی کشیده شده بود و روی این
 کاغذ هم چند تصویر چسبانده بودند. من خوابم نمی‌برد و شنیدم که زن
 به شوهرش می‌گوید: «ولم کن، دل و دماغ شوخی و خنده ندارم. یک
 بدبخت بینوا دارد در خانه مان جان می‌کند!...

— حالا که موقع این حرفها نیست، زن.

— نه، نه. اگر دست برنداری از جایم بلند می‌شوم. یا این دل گرفته
 کاری از این بهتر نیست.

— اگر این همه ناز کنی سر خودت کلاه می‌رود.

— ناز نمی‌کنم، اما تو گاهی خیلی دل سنگی!... آخه... آخه...

پس از مدت کوتاهی شوهر گفت: «حالا قبول کن، زن، که به خاطر
 دلسوزی بی‌چایت ما را بدجوری توی مخمصه انداخته‌ای. آن هم توی

این سال بی برکت که به زور شکم خود مان و بچه‌ها را سیر می‌کنیم. قیمت گندم که سرسام آور شده! شرابی هم که در بساط نیست! حالا اگر کار پیدا می‌شد خوب بود، اما پولدارها از خرجشان می‌زنند و بی پولها بیکار می‌مانند؛ برای هر یک روز کار باید چهار روز بیکاری کشید. هیچ‌کس قرضش را نمی‌دهد. طلبکارها هم رحم سرشان نمی‌شود: آن وقت تو هم این وسط یک ناشناس را پناه می‌دهی که تا هر وقت خدا خوش داشته باشد اینجا لنگر بیندازد. این جراحها هم تا بتوانند کار را کش می‌دهند؛ تو کسی را پناه داده‌ای که یک پاپاسی ندارد و خرج ما را دو سه برابر می‌کند. حالا بگو بینم زن، چه جوری می‌خواهی شراب این مرد را از سر ما بگنی؟ حرف بزن زن، یکی دو راه نشان بده.

— مگر می‌شود با تو حرف زد!

— تو می‌گویی بد اخلاقم، غرو لند می‌کنم، خُب با این وضع کیست که بد عنق نشود؟ کیست که غرو لند نکند؟ هنوز یک کمی شراب در زیرزمین مانده بود؛ اما این جراحها یک شبه بیشتر از یک هفته خود ما و بچه‌ها شراب خوردند. جراح هم که خودت می‌دانی، مفت و مجانی اینجا نمی‌آید، هیچ فکر کردی کی باید مزدش را بدهد؟

— آره، گُل گفتم؛ و لابد چون این همه گرفتاری داریم تو هم می‌خواهی بچه توی شکم بکاری! انگار بچه‌هایی که داریم بس نیستند!

— خُب، البته که نه!

— خُب، البته که بله، من مطمئنم که شکم می‌آید بالا!

— تو هم که هر دفعه همین را می‌گویی.

— هر وقت گوشم خاریده اینطور شده و حالا هم گوشم خیلی

می‌خارد.

— گوشت حالی‌اش نیست چه می‌گویند.

— به من دست نزن! گوشم را ول کن! ول کن، مرد؛ مگر دیوانه شده‌ای؟ مریض می‌شوی‌ها!

— نه، نه، از شب عید سن ژان^۱ به این طرف حال نکرده‌ام.
— حالا می‌بینی... یک ماه دیگر چنان اخمی می‌کنی که انگار تقصیر من بوده.

— نه، نه.

— و نه ماه دیگر بدتر هم می‌کنی.

— نه، نه.

— خودت خواستی.

— آره، آره.

— یادت می‌ماند؟ مثل دفعات دیگر تقصیر را به گردن من می‌انگیزی‌ها.
— باشه، باشه.

و اینطوری شد که مردک که به خاطر تسلیم شدن به احساسی انسانی از دست زنش عصبانی بود، کارش از نه، نه، به آره، آره کشید.

ارباب

من هم در همین فکر بودم.

ژاک

معلوم بود شوهر آنقدرها هم عقل و منطق سرش نمی‌شود. اما خب، او جوان بود و زنش هم خوشگل. فقط در زمان فقر و نداری است که مردم این همه بچه درست می‌کنند.

ارباب

هیچ چیز مثل فقر جمعیت را زیاد نمی‌کند.

ژاک

بیچه اضافی برایشان فرقی نمی‌کند چون شکمشان را با صدقه سیر می‌کنند. و بعد هم، این تنها لذتی است که خرجی ندارد؛ شبها می‌شود بدون هیچ خرجی مصیبت‌های روز را فراموش کرد... با این احوال، افکار این مرد درست بود. داشتم اینها را به خودم می‌گفتم که زانویم درد شدیدی گرفت و فریاد زدم: «آخ، زانویم!» و شوهر فریاد کشید: «آخ، زن!...» و زن فریاد کشید: «آخ، مرد من! اما... اما... این مردی که اینجاست!»

— خب، که چی؟

— شاید صدای ما را شنیده باشد.

— خب شنیده باشد.

— فردا نمی‌توانم توی رویش نگاه کنم.

— چرا؟ مگر تو زن من نیستی؟ مگر من شوهر تو نیستم؟ یعنی برای

هیچ و پوچ است که مرد زن می‌گیرد و زن شوهر می‌کند؟

— آخ! آخ!

— باز چه شده؟

— گوشم!...

— خوب گوشت چه شده؟

— از همیشه بدتر می‌خارد.

— بخواب، خوب می‌شود.

— خواب نمی‌برد، آخ! گوشم! آخ! گوشم!

— گوشم، گوشم، گفتنش که کاری نداره...

به شما نمی‌گویم بین آنها چه می‌گذشت؛ اما زن، پس از چند بار که

پی در پی به صدای آهسته و شتابزده گوشم گوشم کرد، بالاخره با لحنی

بریده بریده گو... و... ش را به لکنت گفت و به دنبال این گو... و... ش نمی دانم چه به زبان آورد که سکوتی که به دنبال داشت مرا به این نتیجه رساند که گوشش آرام گرفته است، مهم نیست چطور؛ از این حال به من هم لذت دست داد. به او که جای خود دارد

ارباب

ژاک، به وجدانت قسم بخور که به خاطر همین نبود که عاشق این زن شدی؟

ژاک

قسم می خورم.

ارباب

بدا به حالت.

ژاک

بد یا خوب. ظاهراً شما فکر می کنید زنهایی که گوششان مثل اوست حرف گوش کن هستند.

ارباب

فکر می کنم این را آن بالا نوشته اند.

ژاک

و من فکر می کنم دنبالش هم نوشته اند زنها به هیچ کس مدت زیادی گوش نمی دهند و دلشان می خواهد که گوش به دیگری بسپارند.

ارباب

شاید.

و اینجاست که وارد بحثی بی پایان درباره زنها می شوند؛ یکی مدعی است که خوبند و دیگری مدعی است که خبیث اند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید ابله اند و دیگری می گوید نکته سنج اند؛ و هر دو حق دارند؛

یکی می گوید دروغ گویند و دیگری می گوید راست گویند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید خسیس اند و دیگری می گوید دست و دل بازند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید زیبايند و دیگری می گوید زشت اند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید دهن لق اند و دیگری می گوید راز دارند؛ یکی می گوید یکرنگ اند و دیگری می گوید ریا کارند؛ یکی می گوید بی سوادند و دیگری می گوید روشن فکرند؛ یکی می گوید عقیف اند و دیگری می گوید بی بند و بارند؛ یکی می گوید دیوانه اند و دیگری می گوید عقل سلیم دارند؛ یکی می گوید عزیزند و دیگری می گوید ذلیلند؛ و هر دو حق دارند.

با ادامه این بحث می توانستند دور دنیا را بگردند بی آنکه لحظه ای از دری دیگر سخن بگویند یا به توافقی برسند. اما رعد و برق و باران مجبورشان می کند بدوند... — به کجا؟ — به کجا؟ خواننده عزیز، کنجکاوای شما بسیار آزاردهنده است! و تازه اصلاً چه اهمیتی برایتان دارد؟ اگر به شما بگویم به پونتواز (Pontoise) یا به سن ژرمن (Saint Germain)، به نتردام دو لورت (Notre Dame de Lorette) یا به سن ژاک دو کومپوستل (Saint Jacques de Compostelle)، به چه دردتان می خورد؟ اگر پافشاری کنید، به شما خواهم گفت که می دوند به سوی... بله؛ چرا نه؟... می دوند به سوی قلعه بزرگی که بر سر درش نوشته است: «من به کسی تعلق ندارم و متعلق به همگانم. شما پیش از ورود به این قلعه همین جا بودید و پس از خروج از آن نیز همین جا خواهید بود.» آیا وارد این قلعه می شوند؟ — خیر، چون یا نوشته نادرست است و یا پیش از ورود به قلعه در آن بوده اند. — اما آیا از قلعه بیرون می آیند؟ — خیر،

۱. احتمالاً اشاره ای تمثیلی است به زمین خواری و ثوری روسو در رساله «در باب نابرابری میان انسانها». — م.

چون یا نوشته نادرست است و یا از آن قلعه بیرون آمده‌اند و باز در آن هستند. — خوب، در آنجا چه می‌کنند؟ ژاک آنچه را در بالا رقم خورده است می‌گوید؛ و اربابش هر چه دلش می‌خواهد: و هر دو حق دارند. — چه کسانی آنجا هستند؟ — از همه رنگ. — چه می‌گویند؟ — یکی دو جو حقیقت و خروارها دروغ. — نکته‌سنجانی هم آنجا هستند؟ — در کجا نیستند؟ — و فضولانی هم هستند که همه مثل طاعون از آنها می‌گریزند... زمانی که ژاک و اربابش در آنجا گردش می‌کنند — مگر گردش می‌کنند؟ — وقتی ننشسته باشند یا خواب نباشند گردش تنها کاری است که می‌کنند... آنچه ژاک و اربابش را بیشتر ناراحت می‌کند این است که حدود بیست تن گستاخ بهترین اتاقهای قلعه را غصب کرده‌اند و به خود اختصاص داده‌اند؛ اینها، برخلاف حق همگانی و معنای واقعی نوشته، مدعی‌اند که وارث کل مالکیت قلعه هستند؛ و به یاری جمعی بی‌سرو‌پا و جیره‌خوار این را به جمع کثیری از بی‌سرو‌پایان قبولانده‌اند، به یاری کسانی که در ازای یک سکه ناقابل حاضرند شخصی را که جرأت مخالفت داشته باشد زندانی کنند یا به قتل برسانند: لااقل در روزگار ژاک و اربابش گاه کسانی جرأت مخالفت دارند. — بدون کیفر دیدن؟ — بستگی دارد به اوضاع و احوال.

خواهید گفت شوخی می‌کنم، و چون نمی‌دانم یا مسافرانم چه کنم، به قصه‌پردازی روی آورده‌ام که چاره‌ساز ذهنهای عقیم است. من تمثیل خود و تمام منافع متصوره آن را نثار شما می‌کنم؛ هر چه دلتان بخواهد قبول می‌کنم، فقط به این شرط که بر سر این آخرین منزل ژاک و اربابش اذیتم نکنید. ممکن است به شهری بزرگ برسند و شب را نزد ولنگاران صبح کنند؛ یا شب را نزد یکی از یاران دیرین که به اندازه وسع خود از آنها پذیرایی کند بگذرانند، یا به خانه کشیشان پناه ببرند و در آنجا محض

رضای خدا جا و خوراک بدی به ایشان بدهند؛ یا در سرای بزرگان پذیرفته شوند و در میان هر آنچه غیر ضروری است به سر برند و هر آنچه را ضروری است نیابند؛ یا صبح از مهمانسرای درندشتی خارج شوند که در آن برای شامی ناگوارا در ظرفهای نقره و شبی ناراحت میان پرده‌های ابریشمین گلداز و ملاقه‌های نمودار پول زیادی پیاده شوند؛ یا از مهمان‌نوازی پیشنماز دهستانی با جیره بخور و نمیر برخوردار شوند که از مرغدانی محل برایشان طلب خاگینه تخم مرغ کرده باشد؛ یا در صومعه برناردن‌ها سرمست از شراب ناب و غذای مأكول دچار سوء هاضمه شوند؛ چون ولو اینکه تمام این امکانات برایتان قابل قبول باشد، ژاک چنین عقیده‌ای ندارد: تنها امکان همان است که آن بالا نوشته‌اند. حقیقت اینست که از هر کجا که دلتان می‌خواهد راه افتاده باشند، هنوز ده قدمی نرفته‌اند که ارباب، البته پس از آنکه طبق عادت توتون دود می‌کند، به ژاک می‌گوید: «خب، ژاک، داستان عشق و عاشقی‌ات به کجا کشید؟» ژاک به جای پاسخ فریاد می‌کشد: «داستان عشق و عاشقی‌ام به جهنم! مثل اینکه چیزی جا گذاشته‌ام...»

ارباب

چه چیزی جا گذاشته‌ای؟

ژاک به جای پاسخ جیبهایش را می‌گردد و همه جایش را می‌کاود. کیف پول سفر را زیر بالش تختش جا گذاشته است. ارباب به محض اطلاع فریاد می‌زند: «داستان عشق و عاشقی‌ات به درک! من هم ساعتی روی سر بخاری جا مانده!»

ژاک منتظر دستور ارباب نمی‌ماند: بی‌درنگ سراسب را کج می‌کند، با قدم آهسته، چون هرگز شتاب ندارد، و به سوی... — قلعه درندشت؟

نه. نه. از میان مأواهای گوناگون ممکنى که پیشتر برایتان گفتم، آن را که بهتر از همه درخور شرایط است خودتان انتخاب کنید.

در این احوال ارباب همچنان به پیش می‌رود: اما اینک ارباب و نوکر از هم دور افتاده‌اند، و نمى‌دانم به کدامیک پردازم. اگر دوست دارید دنبال ژاک بروید، مواظب باشید: ممکن است جستجوی کیف پول و ساعت چنان به درازا بکشد و پیچیده شود که تا مدت‌ها نتواند به اربابش برسد؛ به اربابش پردازیم که تنها محرم عشقهای اوست؟ پس خداحافظ داستان عشقهای ژاک. اگر ژاک را به حال خود بگذارید تا برود ساعت و کیف پول را بیابد و همراه اربابش بمانید شرط ادب را به جا آورده‌اید اما بدانید که حوصله‌تان خیلی سر می‌رود؛ شما هنوز او را نمى‌شناسید. چیز زیادی در چننه ندارد؛ اگر هم گاهی حرف معقولی بزند، ناشی از خاطرات گذشته یا الهام است. مثل من و شما چشم دارد؛ اما بیشتر اوقات معلوم نیست می‌بیند یا نه. نه خواب است و نه بیدار؛ اصلاً مثل همیشه بیهوده زنده است. بی‌اراده جلو می‌رود و گاهی سر می‌گرداند تا ببیند ژاک برگشته است یا نه؛ از اسب به زیر می‌آید و پیاده می‌رود؛ از نو سوار می‌شود و ربع فرسخی می‌رود، باز پیاده می‌شود و روی زمین می‌نشیند و افسار اسب را دور بازو می‌پیچد و سر را میان دو دست تکیه می‌دهد. وقتی از این حالت خسته می‌شود و نگاه می‌کند ببیند ژاک از دور می‌آید یا نه، خبری از ژاک نیست. بی‌حوصله می‌شود و هر بار که ناخودآگاه سخن می‌گوید یا نمى‌گوید، با خود می‌گوید: «جلاد! توله سگ! رذل! کجاست؟ چه می‌کند؟ یک کیسه پول و یک ساعت که آوردنش انقدر معطلی ندارد. چنان چوبی بخورد، چنان چوبی بخورد که حظ کند!» بعد در جیب جلیقه پی ساعتی می‌گردد که جا گذاشته است و ناراحت‌تر می‌شود، چون نمى‌داند بدون ساعت و کیسه توتون و ژاک چه کند:

دستاویزهای سه گانه زندگی اش همینهاست، زندگی که با دود کردن توتون و نگاه کردن به ساعت و سؤال کردن از ژاک می گذرد، حالا در هر ترکیب ممکن. چون از ساعت محروم است و فقط کیسه توتون برایش مانده است، تمام مدت آن را باز و بسته می کند، من هم هر وقت حوصله ام سر برود همین کار را می کنم. مقدار توتونی که شب در کیسه ام باقی می ماند نسبت مستقیم یا معکوس با خوشی یا ملال روزانه ام دارد. خواننده عزیز... از شما تمنا دارم با این شیوه بیان که از هندسه وام گرفته ام خو بگیرید، چون علم هندسه را دقیق می دانم و به کرات از آن استفاده خواهم کرد.

خوب! از ارباب خسته شدید؛ حالا که نوکرش خیال آمدن به سراغ ما را ندارد، مایلید ما به سراغش برویم؟ بیچاره ژاک! در این هنگام که حرفش را می زنیم، دردمندانه فریاد می زند: «پس آن بالا نوشته بودند در طی یک روز، مثل راهزنها دستگیرم کنند و تقریباً چیزی نمائد که هم به زندان بیفتم، و هم به اغفال دختری متهم شوم.»

چون سوار بر اسب آهسته به سوی قلعه، نه... به خوابگاه شب پیش نزدیک می شود، دستفروش دوره گردی از کنارش می گذرد و به صدای بلند می گوید: «آقای اسب سوار، بند جوراب، کمر بند، زنجیر ساعت، کیسه توتون فرد اعلا، ژاباک^۱ اصل، انگشتر، جلد ساعت می فروشیم. ساعت، آقا، یک ساعت زیبای طلا، قلم زده، دو قابه، مثل ساعت تو...» ژاک به او می گوید: «من پی ساعت می گردم، اما نه ساعت تو...» و به کندی به راهش ادامه می دهد. در حین رفتن به نظرش می آید آن بالا نوشته اند ساعتی که آن مرد می فروشد همان ساعت اربابش است. راه

۱. Jaback مقصود کالاهای پارسی و جواهراتی است که در مهمانخانه «ژاباک» در خیابان سن - دنی فروخته می شد و به همین نام شهرت داشت. - م.

رفته را باز می‌گردد و به دستفروش می‌گوید: «ساعت قاب طلایت را ببینم، شاید به دردم بخورد.»

— خب، تعجبی ندارد، ساعت قشنگی است، خیلی قشنگ، ساعت امپراتور ژولین. همین چند دقیقه پیش به دست من افتاد؛ در مقابل یک لقمه نان، ارزان می‌فروشم. کم سود ببر، همیشه ببر؛ اما روزگار سختی است: تا سه ماه دیگر چنین لقمه‌ای گیرم نمی‌آید. به نظرم آقای خوبی می‌آید، چه بهتر که این ساعت مال شما باشد تا مال دیگری...

دستفروش ضمن این سخنان بغچه‌اش را روی زمین پهن می‌کند و ساعت را بیرون می‌کشد. ژاک فوراً ساعت را می‌شناسد و تعجب نمی‌کند؛ همانطور که هرگز عجله ندارد، همانطور هم به ندرت تعجب می‌کند. ساعت را خوب برانداز می‌کند؛ در دل می‌گوید: «آره، خودش است...» و به دستفروش می‌گوید: «حق با توست، زیباست، خیلی زیباست، و می‌دانم که خوب کار می‌کند...» سپس آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «رفیق، خدا برکت!»

— چطور خدا برکت؟

— برای اینکه این ساعت ارباب من است.

— ارباب دیگر کیست؟ این ساعت مال من است، خودم خریده‌ام،

بالایش پول داده‌ام...

و یقه ژاک را می‌چسبد و می‌خواهد ساعت را پس بگیرد. در این حال ژاک نزدیک اسبش می‌شود، یکی از تپانچه‌هایش را برمی‌دارد و روی سینه دستفروش می‌گذارد و می‌گوید: «برو کنار وگرنه نعشت می‌کنم.» دستفروش می‌ترسد و گریبان او را رها می‌کند. ژاک از تو بر اسب می‌نشیند و قدم یُرغه روانه شهر می‌شود و با خود می‌گوید: «ساعت زنده شد، حالا برویم سراغ کیسه پول...» دستفروش شتابان بغچه‌اش را

می‌بندد و روی دوش می‌گذارد و فریاد زنان به دنبال ژاک می‌دود: «دزد! دزد! قاتل! کمک! به دادم برسید! به دادم برسید!...» فصل برداشت است و مزرعه‌ها پُر از دروگر. همه داس بر زمین می‌اندازند و گرد مرد دستفروش حلقه می‌زنند که: دزد کو؟ قاتل کو؟

«اونهاش، اونهاش، آنجاست.»

— چی؟ همان که به طرف دروازه شهر یُرخه می‌رود؟

— خودش است.

— برو بابا، تو دیوانه‌ای، دزد که اینطوری نمی‌رود.

— دزد است. به شما می‌گویم دزد است. به زور یک ساعت طلا از من

گرفته.

روستاییان نمی‌دانند کدام را باور کنند، فریادهای دستفروش را یا گامهای آرام اسب ژاک را.

دستفروش همچنان می‌گوید: «ای مردم، اگر به دادم نرسید، خانه خراب می‌شوم. سی سکه می‌ارزد. به دادم برسید، ساعت را دارد می‌برد، و اگر اسبش را بتازاند، ساعت از دست رفته...»

درست است که این فریادها به گوش ژاک نمی‌رسد، اما می‌تواند ازدحام را ببیند و با این همه تند نمی‌کند. دستفروش با وعده پاداش، روستاییان را به تعقیب ژاک تشویق می‌کند. و جماعتی از زن و مرد و کودک فریاد زنان به راه می‌افتند: «آی دزد! آی دزد! آی قاتل!» و دستفروش تا جایی که بغچه دوشش اجازه می‌دهد به دنبالشان هوار می‌کشد: «آی دزد! آی دزد! آی قاتل!...»

اکنون وارد شهر شده‌اند — همین الآن یادم افتاد که ژاک و اربابش شب پیش را در شهری گذرانده‌اند. اهالی شهر از خانه بیرون آمده‌اند و به جمعیت و دستفروش ملحق شده‌اند و همه با هم فریاد می‌کشند: «آی

دزد! آی دزد! آی قاتل!...» و همه با هم به ژاک می‌رسند. دستفروش به ژاک حمله می‌کند اما با ضربه چکمه او به زمین می‌افتد، ولی همچنان فریاد می‌زند: «ای رذل، ای کلاهبردار، ای جانی، ساعت را پس بده، باید پس بدهی، کاری می‌کنم دارت بزنند...» ژاک خونسردی‌اش را حفظ می‌کند و خطاب به جمعیت که هر لحظه بیشتر می‌شود، می‌گوید: «مرا پیش کلانتر ببرید: آنجا به شما ثابت می‌کنم که من رذل نیستم، چه بسا رذل همین مرد باشد. درست است، ساعتی از او گرفتم، اما این ساعت متعلق به ارباب من است. من در این شهر غریبه نیستم: پریروز با اربابم به اینجا رسیدیم و نزد دوست قدیمش کلانتر منزل کردیم.» اگر پیش از این به شما نگفتم ژاک و اربابش از کُنش (Conches) عبور کردند و شب را نزد کلانتر گذراندند به این دلیل بود که این فکر زودتر به مغزم نرسیده بود. ژاک در حالی که می‌گوید «مرا نزد کلانتر ببرید»، از اسبش پیاده می‌شود. او و اسب و دستفروش در میان جمعیت هستند. راه می‌افتند، می‌رسند به خانه کلانتر. ژاک و اسب و دستفروش داخل می‌شوند - ژاک و دستفروش دست به گریبان. جمعیت بیرون خانه می‌مانند.

در این احوال ارباب ژاک چه می‌کند؟ کنار جاده خوابش برده است، افسار اسبش را دور بازو پیچیده است، و حیوان تا جایی که درازای افسار اجازه می‌دهد دور و بر صاحبش به خوردن علفها مشغول است.

با دیدن ژاک کلانتر بلند بلند می‌گوید: «عجب! تویی، ژاک بیچاره من؟ چه شده که تنها برگشته‌ای؟»

- ساعت اربابم: آن را کنار بخاری آویزان کرده بود، و من ساعت را در بساط این مرد پیدا کردم؛ کیسه پولمان هم زیر بالشم جا ماند و اگر حکم کنید پیدا می‌شود.

و کلانتر می‌گوید: «امیدوارم آن بالا چنین نوشته شده باشد...»

بی درنگ خدمتکارش را صدا می‌زند: و دستفروش هم بی درنگ با حال زار می‌گوید: «این همان کسی است که ساعت را به من فروخت.» قاضی خیلی جدی به دستفروش و خدمتکارش می‌گوید: «شما هر دو مستحق زندانید، تو به خاطر فروختن ساعت، و تو به خاطر خریدنش...» به خدمتکارش دستور می‌دهد: «پول این مرد را پس بده و فوراً لباسهای را عوض کن و از اینجا برو...» و رو به دستفروش: «تو هم اگر نمی‌خواهی برای همیشه اینجا بمانی فوراً از این شهر برو. شما هر دو مرتکب خلاف زشتی شدید... حالا ژاک، نوبت کیف پول است.» شخصی که کیف را نزد خود داشت بی آنکه صدایش کنند حاضر شد؛ دختر بلند قامت زیرکی بود. به اربابش گفت: «آقا، کیف پول نزد من است. اما آن را ندزدیده‌ام. خودش کیف پول را به من داد.»

— من کیف پولم را به شما دادم؟

— بله.

— شاید، اما لعنت بر شیطان، اصلاً یادم نیست...

قاضی خطاب به ژاک می‌گوید: «بهتر است این قضیه را بیشتر از این

هم نزنیم.»

— آقا...

— خوشش رو و خوش مشرب هم که هست.

— قسم می‌خورم، آقا...

— چقدر پول در کیف بود؟

— تقریباً نهصد و هفده لیور^۱.

— عجب زن بی‌رحمی! نهصد و هفده لیور برای یک شب خیلی زیاد

است. کیف را بده به من...

دختر بلند قامت کیف را به اربابش می‌دهد و او یک اکوی^۱ شش فرانکی از کیف درمی‌آورد. سکه را به سوی دختر پرتاب می‌کند: «این هم مزدت؛ ارزش تو بیش از این است، اما نه برای ژاک. برایت هر روز دو برابر این را آرزو می‌کنم، اما نه در منزل من، می‌شنوی؟ بسیار خوب ژاک، تو هم عجله کن، سوار شو و برگرد نزد اربابت.»

ژاک پس از ادای احترام به قاضی بدون کلامی اضافی از آنجا دور می‌شود، اما در دل می‌گوید: «دختره بی‌حیا! دختره پست!»

ژاک سوار اسبش می‌شود و از میان جمعیتی که مقابل خانه کلانتر ازدحام کرده‌اند راه باز می‌کند؛ اما چون دلش نمی‌خواهد این همه آدم او را حقه‌باز پندارند، عمداً ساعت را از جیبش بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند؛ سپس به پهلوی اسبش مهمیز می‌زند و اسب که عادت به این کار ندارد با چالاکی بیشتری می‌دود. روال معمول ژاک این است که بگذارد اسب به میل خودش راه برود، چون هرگاه تاخت می‌کند مشکل می‌تواند حیوان را متوقف کند، و هرگاه آهسته می‌رود نمی‌تواند مجبور به تاختنش کند. ما می‌پنداریم سرنوشت را خودمان تعیین می‌کنیم در حالی که این سرنوشت است که همواره ما را به دنبال می‌کشد؛ و برای ژاک سرنوشت در تمام چیزهایی خلاصه شده است که به او مربوط یا نزدیک می‌شود: اسبش، اربابش، یک راهب، یک سگ، یک زن، یک قاطر، یک کلاغ. اسبش به سرعت او را به سوی اربابش می‌برد که کنار جاده خوابش برده است و همان‌گونه که به شما گفتم، افسار اسبش را دور بازو پیچیده است. قبلاً اسب هم به افسار بسته بود؛ اما وقتی ژاک از راه می‌رسد، افسار هست و اسب نیست. ظاهراً پست‌فطرتی به ارباب خفته نزدیک شده و به آرامی افسار را بریده و حیوان را برده است. با صدای سم اسب ژاک،

ارباب بیدار می‌شود و اولین کلامش این است: «بیا، بیا، بد ذات! بلایی به سرت...» و در همین موقع خمیازه‌اش می‌گیرد.

— هر چقدر دوست دارید دهان دره کنید، آقا، دهان دره کنید، اما اسبتان کجاست؟

— اسب من؟

— بله، اسب شما...

ارباب که متوجه شده است اسبش را دزدیده‌اند، می‌خواهد ژاک را با باقیمانده افسار بزند، اما ژاک به او می‌گوید: «آرام باشید، آقا، امروز دل و دماغ این را ندارم که بگذارم لت و پارم کنند؛ ضربه اول را تحمل می‌کنم؛ ولی قسم می‌خورم با ضربه دوم تر و فرز با اسبم می‌روم و شما را تنها می‌گذارم...»

با این تهدید خشم اربابش به ناگاه فرو می‌نشیند و با لحن مهربانتری می‌پرسد: «ساعتم چه شد؟»

— این هم ساعت شما.

— کیف پول تو چطور؟

— اینهاش.

— خیلی طول دادی.

— به نسبت نتیجه‌ای که گرفتم خیلی طول ندادم. گوش کنید. رفتم، کتک کاری کردم، تمام روستاییان محل را شوراندم، تمام ساکنان شهر را شوراندم، به من تهمت دزدی زدند، بردندم پیش کلانتر، دو بار از من بازجویی شد، نزدیک بود کاری کنم که دو مرد را به دار بزنند؛ نوکری را به خاطر من بیرون کردند، عذر کلفتی را هم خواستند، به من گفتند با موجودی عشق‌بازی کرده‌ام که در عمرم ندیده بودم، اما اجرتش را داده بودم؛ و بعد برگشتم.

— من هم وقتی انتظارت را می کشیدم...
 — وقتی انتظارم را می کشیدید، آن بالا نوشته بود خوابتان می برد و
 اسبتان را می دزدند. خب، آقا، دیگر فکرش را هم نکنیم! اسبتان گم شده
 و شاید آن بالا نوشته باشند که دوباره پیدا شود.

— اسبم، اسب بیچاره ام!
 — تا فردا هم زاری کنید چیزی عوض نمی شود.
 — چه باید کرد؟

— باید دو ترکه سوار اسب من بشویم، یا اگر ترجیح بدهید می توانیم
 دو نفری چکمه هایمان را درآوریم و به زین اسب آویزان کنیم و مابقی راه
 را پیاده برویم.

— اسبم، اسب بیچاره ام!
 تصمیم می گیرند پیاده بروند، هر از گاهی ارباب فریاد می زند اسبم،
 اسب بیچاره ام! و ژاک نیز خلاصه ماجراهایی را که از سرگذرانده است
 بازگو می کند. وقتی به اتهام دختر می رسد، اربابش می پرسد:

— ژاک، واقعاً دختره را نمی شناختی؟

ژاک

نخیر، آقا.

ارباب

و به او پول دادی؟

ژاک

البته!

ارباب

یک بار از این بدتر هم به سر من آمد.

ژاک

پس شما هم نفره داغ شدید؟

آریاب

درست است!

ژاک

برایم تعریف نمی‌کنید؟

آریاب

پیش از شروع داستان عشقهای من، باید داستان عشقهای تو را پشت سر بگذاریم. خب، ژاک، داستان عاشقیات را بگو که اولین و تنها عشق زندگیات بود، البته غیر از خدمتکار کلانتر شهر کنش؛ چون حتی اگر با او رابطه عاشقانه هم برقرار می‌کردی، عاشقش نمی‌شدی.

ژاک

خب! اما!... اما چی؟

آریاب

اسبم!... ژاک، دوست من، اوقات تلخ نشود؛ خودت را به جای اسب من بگذار، فرض کن گمت کرده‌ام، آن وقت آیا احترام برای من بیشتر نمی‌شد اگر می‌شنیدی که فریاد می‌زنم: ژاک! ژاک بیچاره‌ام! ژاک لبخندی می‌زند و می‌گوید: خیال می‌کنم به آنجا رسیده بودم که صاحبخانه برای زنش نطق می‌کرد، همان شبی که پانسمان شده بودم و سعی داشتم کمی استراحت کنم. صاحبخانه و زنش صبح دیرتر از معمول بلند شدند.

آریاب

تعجبی ندارد.

ژاک

وقتی بیدار شدم آهسته پرده دور تختم را کنار زدم و دیدم صاحبخانه و زنش با جراح کنار در اتاق نجوا می کنند. پس از شنیدن حرفهای دیشب مشکل نبود حدس بزنم از چه صحبت می کنند. سرفه کردم. جراح به شوهر گفت: «بیدار شده! رفیق برو یک شیشه شراب از زیرزمین بیاور، یک جرعه بنوشیم تا دستمان گرم شود؛ بعد گچ پایش را باز می کنیم و به بقیه کارها می رسیم.» شیشه شراب رسیده و نرسیده خالی شد، چون در اصطلاح این حرفه خاص، یک جرعه یعنی خالی کردن حداقل یک بطری. جراح کنار تختم آمد و پرسید:

— دیشب چطور بود؟

— بد نبود.

— دستتان را بدهید... نبضتان بد نیست، تب تقریباً قطع شده. باید زانویتان را معاینه کنم...

و به زن صاحبخانه که پای تخت من پشت پرده بود گفت: «بیا خاله جان، کمک کن...»

زن صاحبخانه یکی از بچه هایش را صدا زد...

— این کار بچه ها نیست، کار شماست، یک حرکت ناجور ما را یک ماه سرکار می گذارد. بیا جلو.

زن صاحبخانه سرش را پایین انداخت و نزدیک شد...

— پایش را بگیر، پایی را که زخمی نشده، آن یکی پا به عهده من. یواش، خیلی یواش... کمی نزدیکتر، کمی نزدیکتر به من... دوست من، قدری بدنت را به طرف راست بچرخان... گفتم به طرف راست، خوب است...

تشک را با دو دست چسبیده بودم، دندان قروچه می کردم، عرق از

صورتی می ریخت.

— می دانم دوست من، آسان نیست.

— البته که نیست.

— حالا شد. پایش را ول کن، خاله جان. بالش را بردار؛ صندلی را بیاور جلو و بالش را رویش بگذار... زیادی نزدیک است... کمی آن ورتر... رفیق دستت را بده و مرا محکم بگیر. خاله جان، از این باریکه رد شو و زیر بغلت را بگیر... عالی... رفیق، چیزی در شیشه نمانده؟
— نه.

— بیا جای زنت و به او بگو برود یک شیشه دیگر بیاورد... خب، خب، پرش کن... خانم، شوهرت را ول کن، بیا کنار من...
زن صاحبخانه باز یکی از بچه هایش را صدا زد.
— ای بابا! من که به شما گفتم، بچه به درد کار ما نمی خورد. زانو بزنی، دستت را بگیر زیر ساق پایش... چرا می لرزی؟ مگر کار بدی کرده ای؟
شهامت داشته باش... زیران چپ را بگیر، آنجا را، بالای باند باز شده... خیلی خوب!...

حالا بخیه ها کشیده شده اند، باندها و گچ را هم باز کرده اند و زخم من نمایان است. جراح بالا و پایین و پهلوی زخم را معاینه می کند و هر بار که به من دست می زند می گوید: «اِبله! الاغ! بی سواد! تازه خودش را جراح هم می داند! این پا، این پا بریدنی است؟ به اندازه آن یکی پا عمر می کند؟
قول می دهم.»

— یعنی خوب می شوم؟

— خیالهای دیگر را خوب کرده ام.

— یعنی راه می روم؟

— راه می روی!

— بدون لنگ زدن؟

— این دیگر خودش حکایتی است. بر شیطان لعنت! خیلی عجله می‌کنی، رفیق! کافی نیست که پایت را نجات دادم؟ حتی اگر لنگ هم بزنی خیلی مهم نیست. دوست داری برقصی؟
— خیلی.

— اگر نتوانی خوب راه بروی در عوض بهتر می‌رقصی... خاله جان، شراب گرم... نه، اول آن یکی: یک جرعه شراب کار پانسمانت را بهتر می‌کند.

جراح شرابش را می‌نوشد: شراب گرم می‌آورند، با آن ضد عفونی می‌شوم، روی تخت درازم می‌کنند، می‌گویند سعی کنم بخوابم، پرده دور تختم را می‌کشند، شیشه نیمه تمام شراب را می‌نوشند و از نو میان جراح و صاحبخانه و زنش نجوا سر می‌گیرد.

صاحبخانه

رفیق، خیلی طول دارد؟

جراح

خیلی... به سلامتی شما، رفیق.

صاحبخانه

چقدر؟ یک ماه؟

جراح

یک ماه! بروید روی دو ماه، سه ماه، چهار ماه، معلوم نیست. کاسه زانو، استخوان ران، استخوان درشت نی لطمه دیده... به سلامتی شما خاله جان.

صاحبخانه

خدای بزرگ! چهار ماه! چرا باید بیاید اینجا؟ آخر زن، تو دم در چه کار

داشتی؟

جراح

این هم به سلامتی خودم؛ چون کارم عالی بود.

زن صاحبخانه

باز هم که شروع کردی دوست من. دیشب به من قول دیگری داده بودی؛ اما باید تحمل کنم، چون باز هم برمی گردی سر حرفت.

صاحبخانه

آخر بگو ببینم، با این مرد چه کنیم؟ حالا اگر سال پربرکتی بودا...

زن صاحبخانه

اگر موافق باشی می توانم برای کمک پیش کشیش محل بروم.

صاحبخانه

پایت را آنجا بگذاری کبودت می کنم.

جراح

چرا رفیق؟ زن من هم آنجا می رود.

صاحبخانه

به خودتان مربوط است.

جراح

به سلامتی دختر تعمیدی ام. حالش چگونه؟

زن صاحبخانه

خیلی خوب است.

جراح

بیا رفیق، به سلامتی زن خودم و زن خودت؛ زنهای خوبی هستند.

صاحبخانه

زن شما عاقل تر است؛ حماقتهای زن مرا نمی کند...

زن صاحبخانه

اما دوست من، خواهران تارک دنیا هم هستند!

جراح:

آخه خاله جان، مگر می شود مرد برود میان خواهران تارک دنیا؟! تازه مسأله دیگری هم داریم... اما به سلامتی خواهران تارک دنیا بنوشیم، دخترهای خوبی هستند.

زن صاحبخانه

چه مسأله ای؟

جراح

آقای تان مایل نیست شما نزد کشیش بروید، زن من هم نمی خواهد من پهلوی خواهران تارک دنیا بروم... اما، رفیق، یک گیلان دیگر بزنیم، شاید راه حلی پیدا کنیم. هیچ سؤالی از این مرد کرده اید؟ شاید خیلی هم بی مال و منال نباشد.

صاحبخانه.

یک سرباز!

جراح

بله، سرباز پدر دارد، مادر دارد، برادر و خواهر دارد، قوم و خویش دارد، دوست و آشنا دارد، بالاخره کسی را زیر این آسمان دارد... یک گیلان دیگر بنوشیم، شماها بروید کنار، بگذارید من ترتیب کار را بدهم. این دقیقاً حرفهایی بود که بین جراح و صاحبخانه و زنش رد و بدل شد: اما من مختارم داستان را تغییر بدهم و میان این آدمهای خوب یک نفر شرور نیز بگنجانم: ژاک می بیند، یا شما ژاک را می بینید که از تخت بیرونش می کشند و وسط جاده یا در یک گودال آب پرتابش می کنند. — چرا به قتل نمی رسد؟ — قتل، نه. می توانم کسی را به نجاتش

بفرستم؛ مثلاً یکی از سربازان هنگ او را. اما این کار تقلید از رمان کیولند^۱ است. — حقیقت، حقیقت! — حتماً خواهید گفت حقیقت اغلب سرد و پیش پا افتاده و بی روح است؛ مثلاً، این داستان آخری درباره پانسمان پای ژاک حقیقی است، اما آیا جالب است؟ — ایداً. — قبول دارم. اگر بخواهیم حقیقت را بگوییم باید آن را مانند مولیر، رنیر^۲، ریچاردسن^۳ و سِدین^۴ تعریف کنیم؛ حقیقت جنبه های جذابی دارد که نبوغ می تواند به آن پی ببرد. — آری، به شرط اینکه انسان نبوغ داشته باشد؛ اما اگر نبوغی در کار نباشد؟ — اگر نبوغ در کار نباشد نباید نویسنده شد. و اگر از بد حادثه شباهت به فلان شاعری داشته باشیم که به پوندیشری (Pondichéry) فرستادم؟ — این شاعر که بود؟ — این شاعر... اما خواننده عزیز، اگر حرفم را قطع کنید، و اگر خودم رشته سخن را از دست بدهم، داستان عشق و عاشقی ژاک چه می شود؟ حرفم را بپذیرید و از شاعر بگذریم. صاحبخانه و زنش دور می شوند... — نه، نه، داستان شاعر پوندیشری. — جراح به تخت ژاک نزدیک می شود... — داستان شاعر پوندیشری، داستان شاعر پوندیشری. — روزی شاعر جوانی نزد من آمد، مثل خیلپهای دیگر که همیشه می آمدند... اما آخر خواننده عزیز، این چه ربطی به سفر ژاک قضا و قدری و اربابش دارد؟... — داستان شاعر پوندیشری. — پس از تعارفات معمول درباره اندیشه و نبوغ و ذوق و خیرخواهی من و تحسین و تمجیدهایی که یک کلامش را هم باور نداشتم، گو اینکه بیش از بیست سال است تکرار می شوند، و چه

۱. نوشته رمان نویس فرانسوی، آبه پروو (Abbé Prévost) (۱۷۶۳ - ۱۶۷۹). — م.

۲. Régnard (۱۷۰۹ - ۱۶۵۵)، نویسنده و نمایشنامه نویس فرانسوی. — م.

۳. Richardson: ساموئل ریچاردسن (۱۷۶۱ - ۱۶۸۹) رمان نویس برجسته انگلیسی و مورد

علاقه دیدرو. — م.

۴. Sedaine (۱۷۹۷ - ۱۷۱۹)، نمایشنامه نویس فرانسوی. — م.

بسا با حسن نیت، شاعر جوان کاغذی از جیب خود درمی آورد که: اینها اشعار من است. — اشعار! — بله آقا، و امیدوارم این لطف را در حق من بفرمایید که نظرتان را درباره آنها به من بگویید. — حقیقت را دوست دارید؟ — بله آقا؛ و همین را از شما می خواهم. — پس آن را خواهید شنید. — چي! یعنی شما آنقدر ساده‌اید که فکر می‌کنید شاعری برای دانستن حقیقت نزد شما می‌آید؟ — بله. — و آن را به او می‌گویید؟ — البته! — بدون ملاحظه؟ — بی شک؛ واقعیت این است که ملاحظه تصنعی اهانت زننده‌ای بیش نیست؛ و اگر صادقانه تفسیر شود معنایی جز این ندارد که شما شاعر بدی هستید؛ و از آنجایی که به نظرم نمی‌رسد شما توان شنیدن حقیقت را داشته باشید، پس معلوم می‌شود هنوز مرد ناپخته‌ای هستید. — آیا این صراحت لهجه برایتان موفقیت هم در پی داشته؟ — تقریباً همیشه... اشعار شاعر جوانم را می‌خوانم و به او می‌گویم: شعرهایتان نه فقط خوب نیست، بلکه به من ثابت می‌کند هرگز شعر خوبی نخواهید سرود. — پس باید شعر بد بگویم، چون نمی‌توانم جلوی شاعری‌ام را بگیرم. — چه مصیبت وحشتناکی! آقا، می‌توانید تصور کنید چه خفت و خواری در انتظارتان خواهد بود؟ نه خدایان، نه بندگان‌شان، و نه کتاب فروشها، شاعران میان‌مایه را عفو نمی‌کنند: این سخن هوراس^۱ است. — می‌دانم. — ثروتمندید؟ — نه. — فقیرید؟ — خیلی فقیر. — و حالا می‌خواهید مضحکه شاعر بد را هم به فقر اضافه کنید؛ زندگی‌تان را هدر می‌دهید، پیر می‌شوید. پیر و فقیر و شاعر بد. آخ! آقا، عجب نقشی! — درک می‌کنم، اما دست خودم نیست... (در اینجا ژاک اگر بود می‌گفت: آخر آن بالا نوشته شده). — پدر و مادرتان در حیاتند؟ — بله. — کارشان چیست؟ — جواهر فروشنده. — حاضرند به شما

۱. Horace (۶۵ تا ۸ قبل از میلاد): فیلسوف و شاعر رومی. — م.

کمکی بکنند؟ — شاید. — خوب پس! به دیدار پدر و مادر تان بروید، از آنها بخواهید مقداری جواهر بُنجل به شما بدهند. با کشتی به پوندیشری بروید؛ در طول راه اشعار بدی بسرایید؛ وقتی رسیدید پولدار می شوید. بعد از اینکه ثروتمند شدید برگردید اینجا و تا دلتان می خواهد اشعار بد بگویید، به شرط اینکه نخواهید آنها را چاپ کنید، چون حق نیست کسی را ورشکست کنید... حدود دوازده سال پیش همین توصیه را به مرد جوانی کردم، وقتی برگشت او را نشناختم. گفت: منم، آقا، همان کسی که گفتید برود پوندیشری. رفتم و صد هزار فرانک جمع کردم. حالا برگشته ام و باز هم شعر می گویم. ببینید... هنوز بدند؟ — بله، اما آتیه شما تأمین است و حالا اجازه دارید هر قدر دوست دارید شعرهای بد بگویید. — همین خیال را هم دارم...

جراح به تخت ژاک نزدیک می شود، ژاک فرصت حرف زدن به او نمی دهد و می گوید تمام حرفها را شنیده است... آنگاه خطاب به اربابش اضافه می کند... یعنی می خواهد اضافه کند... که ارباب حرفش را قطع می کند. از پیاده رفتن خسته شده است؛ کنار جاده می نشیند و به مسافری خیره می شود که پیاده به طرف آنها می آید و افسار اسبی را که در دنبال دارد به دور بازویش انداخته است.

خواننده عزیز، لابد خیال می کنید اسب همان اسبی است که از ارباب ژاک دزدیده اند؛ و اشتباه می کنید. چنین اتفاقاتی متعلق به رمانها است، دیر یا زود، به همین نحو یا به نحوی دیگر؛ اما این که رمان نیست، به گمانم این را به شما گفته باشم، ولی باز هم تکرار می کنم. باری، ارباب به ژاک می گوید:

— مردی را که به ما نزدیک می شود می بینی؟

ژاک

بله.

ارباب

اسبش به نظرم خوب اسبی است.

ژاک

من در پیاده نظام خدمت می کردم و صاحب نظر نیستم.

ارباب

من در سواره نظام فرمانده بودم و صاحب نظرم.

ژاک

خب، مقصود؟

ارباب

مقصود این که می خواهم بروی و از این مرد بخواهی اسبش را به ما بدهد، البته در مقابل پول.

ژاک

دیوانگی است. اما می روم. چقدر حاضرید مایه بگذارید؟

ارباب

تا صد اکو...

ژاک پس از سفارش به اربابش که خواهش نکرد، به سوی مسافر می رود، پیشنهاد خرید اسبش را می کند، پول را می پردازد و اسب را با خودش می آورد. ارباب می گوید، خب ژاک، اگر تو علائق خودت را داری، می بینی که من هم علائق خودم را دارم. این اسب زیباست؛ فروشنده برایت قسم خورده که بی عیب و نقص است؛ اما در مورد اسب تمام فروشنده ها متقلب هستند.

ژاک

مگر در سایر موارد نیستند؟

ارباب

تو سوار این اسب بشو و مال خودت را به من بده.

ژاک

باشد.

اکنون هر دو سوار بر اسب‌اند و ژاک می‌افزاید:

— وقتی خانه‌ام را ترک کردم، پدرم، مادرم، پدر تعمیدی‌ام، هر کدام به نسبت وسعشان چیزی به من دادند؛ و پنج لویی^۱ هم پس‌انداز داشتم که ژان، برادر بزرگترم، وقتی به آن سفر نافرجام لیسبون می‌رفت به من داده بود... (در اینجا ژاک به گریه می‌افتد و اربابش به او می‌گوید که این را آن بالا نوشته بودند.) حق با شماست آقا، صد بار این را به خودم گفته‌ام؛ با این حال نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و گریه نکنم...

اکنون ژاک حق‌گریه را سر داده است؛ و اربابش توتون دود می‌کند و نگاه به ساعتش می‌اندازد تا ببیند چه ساعتی است. پس از آنکه ژاک افسار اسبش را میان دو دندان می‌گیرد و با دو دست اشک‌هایش را پاک می‌کند، به دنباله داستان‌ش می‌پردازد:

— با پنج لویی ژان، با حقوق ارتش، و با هدایای اقوام و دوستانم کیسه پولی درست کرده بودم که هنوز به آن دست نزده بودم. این پس‌انداز خیلی بموقع به دادم رسید، مگر نه ارباب؟

ارباب

دیگر امکان نداشت بیشتر در کلبه بمانی.

۱. Louis: سکه طلای قدیمی، رایج در فرانسه. — م.

ژاک

ولو با پرداختن پول.

ارباب

راستی برادرت برای چه به لیسبون رفته بود؟

ژاک

گمانم خیال دارید مرا از اصل مطلب دور کنید. با این همه سؤالی که می‌کنید می‌توانیم دور دنیا را بگردیم و داستان عاشقی من به پایان نرسد.

ارباب

چه اشکالی دارد؟ مهم اینست که تو حرف بزنی و من گوش کنم. اصل کار همین است، و حالا تو به جای تشکر، ملامت هم می‌کنی.

ژاک

برادرم رفته بود لیسبون استراحت کند. برادرم ژان پسر فهمیده‌ای بود؛ همین مایه بدبختی‌اش شد. بهتر بود مثل من احمق باشد؛ اما آن بالا نوشته بود که یک برادر روحانی از فرقه کارم^۱ (Carmes) که اعانه جمع می‌کردند فصلی یک بار به طلب تخم مرغ و پشم و کنف و میوه و شراب به روستای ما بیاید و در خانه پدرم منزل کند، برادرم ژان را از راه بدر ببرد، و برادرم ژان لباس راهبی بپوشد.

ارباب

برادرت ژان از فرقه کارم بود؟

ژاک

بله آقا، هم کارم و هم کارم دِشو^۲. مرد فعال و پاهوشی بود، اهل بحث بود؛ وکیل مشاور روستا بود. خواندن و نوشتن می‌دانست، و از همان

۱. کارم: راهب فرقه جبل کارمل، -م.

۲. Carme déchaux: از شاخه‌های فرقه کارم که پیرو قدیس تیز و یوحنا قدیس است، -م.

جوانی دوست داشت پوست‌نوشته‌ها را بخواند و نسخه‌برداری کند. همه‌فن‌حریف بود و به ترتیب به تمام این کارهایی که می‌گویم اشتغال داشت: دربان، شربت‌دار، باغبان، خادم کلیسا، و صندوقدار؛ با این اوصاف می‌توانست همه‌ما را پولدار کند. برای دو خواهرمان شوهرهای خوبی پیدا کرد، چند تا از دخترهای روستا را هم سر و سامان داد. وقتی از کوچه‌ها رد می‌شد، پدر و مادرها و بچه‌ها جلو می‌رفتند و بلندبلند می‌گفتند: «سلام برادر ژان، حالتان چطور است برادر ژان؟» ردخور نداشت که به هر خانه‌ای قدم می‌گذاشت، رحمت خدا نیز بر آن خانه نازل می‌شد؛ و اگر دختری در آن خانه بود، هنوز دو ماهی نگذشته به خانه بخت می‌رفت. بیچاره برادر ژان! بلندپروازی‌اش بود که به بادش داد. وکیل دفتر حقوقی که او در آن کار می‌کرد پیر شده بود. کشیشها می‌گفتند ژان قصد دارد پس از مرگ وکیل جانشین او شود. به این خاطر ژان جزوه‌دانش را به هم ریخت، دفاتر ثبت اسناد قدیمی را سوزاند و دفاتر جدیدی تنظیم کرد، به‌طوری که پس از مرگ وکیل پیر، شیطان هم نمی‌توانست از آن دفاتر چیزی بفهمد. اگر نیاز به سندی بود، باید یک ماه دنبالش می‌گشتند و اغلب هم پیدا نمی‌شد. پدران روحانی ترفند برادر ژان و مقصودش را فهمیدند: قضیه را خیلی جدی گرفتند، و برادر ژان که دلش را برای وکیل شدن صابون زده بود، محکوم به خوردن نان و آب شد و آنقدر تنبیهش کردند تا مجبور شد کلید دفاتر ثبت را به شیخ‌ص دیگری واگذار کند. کشیشها خیلی بد پيله‌اند. بعد از آنکه تمام اطلاعات لازم را از ژان گرفتند، شغل حمالی زغال‌سنگ به نقطیرخانه آب کارم را به او محول کردند. برادر ژان که پیش از این صندوقدار فرقه مذهبی خودش و دستیار وکیل بود حالا حمال زغال‌سنگ شده بود! برادر ژان مرد با جوهری بود، طاقت زوال گبکبه‌اش را نیاورد و در اولین فرصت خود را

از این سرافکندگی نجات داد.

در همان ایام بود که پدر روحانی جوانی که هم در دادگاه و هم بر منبر اعجاز می‌کرد به آن دیر آمد: نامش پدر آنژ (Père Ange) بود. چشمهای زیبا و روی خوشی داشت و دستهایش به درد مُدلِ مجسمه‌سازی می‌خورد. پدر آنژ موعظه می‌کرد و موعظه می‌کرد و روز به روز عدهٔ توبه‌کارانی که برای اعتراف به نزد او می‌آمدند بیشتر می‌شد. و حالا کشیشهای پیر بساطشان کساد شده است و مریدهایشان به پدر آنژ جوان چسبیده‌اند: و شبهای یکشنبه و اعیاد بزرگ، اطراف حجرهٔ اعتراف پدر آنژ پر از توبه‌کاران زن و مرد است و کشیشهای پیر و بیکار بیهوده در حجره‌هاشان انتظار می‌کشند: و این برایشان بسیار دردناک است... اما، آقا، بهتر نیست داستان برادر ژان را بگذارم و بروم سر داستان عشق و عاشقی خودم که شاید داستان شادتری باشد؟

ارباب

نه، نه؛ بگذار توتونی دود کنیم و ببینیم ساعت چند است، بعد ادامه بده.

ژاک

اگر اینطور دوست دارید، باشد...

اما اسب ژاک نظر دیگری دارد؛ چون ناگهان دهنه‌اش را به دندان می‌گیرد و خود را در یک گودال آب می‌اندازد. ژاک زانوانش را به پهلوی او فشار می‌دهد و افسارش را می‌کشد، اما حیوان سمج از گودال بیرون می‌پرد و چهار نعل از تپهٔ کوچکی بالا می‌رود و یک مرتبه می‌ایستد و ژاک در نگاه به اطراف، خود را میان چند چوبهٔ دار می‌بیند.

هر کس به جای من بود، قربانیانی هم به این دارها می‌آویخت تا ژاک را به یاد خاطرات غم‌انگیزی ببیندازد. خوانندهٔ عزیز، چیزی را که

می‌خواهم بگویم شاید باور نکنید چون در زندگی اتفاقات عجیب‌تری هم رخ می‌دهد، اما حقیقت همین است که جنازه‌ای به این دارها نبود. ژاک فرصت می‌دهد تا اسبش نفس تازه کند و خود به خود از تپه سرازیر شود و از گودال آب بالا برود و ژاک را کنار اربابش ببرد. ارباب می‌گوید: «وای! عجب مرا ترساندی، دوست من! فکر کردم مرده‌ای... اما در فکری؛ در چه فکری هستی؟»

ژاک

در فکر آنچه بالای تپه دیدم.

ارباب

مگر چه دیدی؟

ژاک

چوبه‌های دار.

ارباب

لعنت بر شیطان! این شگون ندارد. اما اعتقادات را به یاد بیاور، دوست من. اگر آن بالا نوشته باشند، هر چه بکنی بی‌فایده است، و به دار آویخته خواهی شد؛ اگر هم آن بالا نوشته نشده باشد، اسبت دروغگو از آب درمی‌آید. اگر شیطان توی جلد این حیوان نرفته باشد، پس حتماً دیوانه شده است؛ باید مواظبش باشی...

پس از لحظه‌ای سکوت، ژاک پیشانی‌اش را می‌مالد و انگار که بخواهد فکر ناراحت‌کننده‌ای را از خود دور کند، سر تکان می‌دهد و ناگهان می‌گوید:

— این کشیش‌های پیر با هم مشاوره کردند و تصمیم گرفتند به هر قیمت شده خود را از شر این کشیش جوان که خوارشان کرده بود خلاص کنند. می‌دانید چه کردند؟... ارباب، گوشتان به من نیست.

ارباب

گوش می دهم، گوش می دهم؛ بگو.

ژاک

دربان را که مثل خودشان پیرمرد رذلی بود خریدند. این پست فطرت کشیش جوان را متهم کرد که در دفتر کلیسا به زنی متدین جسارت کرده است و قسم خورد که ماجرا را به چشم دیده است. شاید راست بود، شاید هم دروغ بود؛ مگر می شود دانست؟ خنده دار اینجا بود که فردای این اتهام، سرپرست دیر از طرف جراحی به محکمه احضار شد تا هزینه دوا و درمانی را که در طی بیماری مقاربتی آن دربان رذل متحمل شده بود پرداخت کند... ارباب، گوششان به من نیست، نمی دانم حواستان کجاست، شرط می بندم به آن دارها فکر می کنید.

ارباب

انکار نمی کنم.

ژاک

می بینم به من زل زده اید؛ آیا قیافه ام اسف بار شده؟

ارباب

نه، نه.

ژاک

مقصودتان این است که بله، بله، خوب، اگر از من می ترسید، می توانیم از همدیگر جدا شویم.

ارباب

ول کن ژاک، عقلت کجا رفته؛ مگر از خودت مطمئن نیستی؟

ژاک

نه آقا، کی از خودش مطمئن است؟

ارباب

تمام آدمهای حسابی. آیا ژاک، ژاک درستکار، از جنایت نفرت ندارد؟... خب ژاک، بیا این بحث را تمام کنیم، بقیه داستان را بگو.

ژاک

به خاطر همین افترا یا بدگویی دربان، مردم به خودشان اجازه می دهند هزار بلا، هزار موزیکری سر پدر آنژ بدبخت دریاورند و عاقبت هم آن بیچاره کارش به جنون می کشد. طبیب می آورند و به زور پول وادارش می کنند بگویند که مردک روحانی مشاعرش را از دست داده و نیاز به تنفس هوای سرزمین مادری دارد. اگر مراد فقط دور کردن یا زندانی کردن پدر آنژ بود آنقدرها اشکالی نداشت، اما در میان زنان متدینی که او عزیز کرده شان بود، بانوان مهمی هم بودند که رعایت حالشان واجب بود. در حضور این بانوان با دلسوزی ریاکارانه ای می گفتند: «افسوس! بیچاره پدر آنژ، چه حیف! او نابغه جماعت ما بود.»

— مگر چه بر سرش آمده؟

پاسخ این سؤال آهی عمیق بود و نگاهی به آسمان؛ و در برابر اصرار مخاطب، سر پایین می انداختند و سکوت می کردند. این مسخره بازی گاهی چنین جملاتی هم به دنبال داشت: «خدای بزرگ، عجب مخلوقاتی هستیم!... او هنوز هم گاهی کراماتی دارد... بارقه هایی از نبوغ... شاید حالش خوب شود، اما امید زیادی نیست... برای مذهب از این فاجعه بدتر نمی شود!...» با این احوال موزیکریها دوچندان شد: کاری نبود که نکنند تا پدر آنژ را به همان مرحله ای بکشانند که می گفتند؛ و اگر دلسوزی برادر ژان نبود، در این کارشان موفق هم می شدند. دیگر برایتان چه بگویم؟ یک شب که همه خواب بودیم، دیدیم در می زنند: بیدار شدیم؛ در را به روی پدر آنژ و برادرم باز کردیم. هر دو در لباس

مبدل. روز بعد را خانه ماندند؛ فردایش، دم صبح، زدند بیرون. با دست پُر؛ چون ژان موقع خداحافظی و دیده بوسی به من گفت: «خواهرهایت را شوهر داده‌ام؛ اگر دو سال بیشتر در دیر مانده بودم تو را یکی از بزرگترین کشاورزان منطقه می‌کردم؛ اما همه چیز عوض شده و دیگر کاری از دستم برایت بر نمی‌آید. خداحافظ، ژاک، و اگر بخت با من و پدر آثریاری کند، به اوضاع رسیدگی می‌کنم...» و همان پنج لویی را که به شما گفتم کف دستم گذاشت به اضافه پنج لویی دیگر برای آخرین دختر روستا که توسط او به شوهر رفته بود و پسر چاق و چله‌ای به دنیا آورده بود که مثل سیبِ دو نیم کرده به برادر ژان شباهت داشت.

ارباب (با انفیهدان باز و ساعت در جیب)

می‌رفتند لیسبون چه کار؟

ژاک

دنبال زلزله، زلزله‌ای که بدون آنها اتفاق نمی‌افتاد؛ رفتند که له و لورده شوند، بلعیده شوند، بسوزند؛ همانطور که آن بالا نوشته بود.

ارباب

امان از دست این راهب‌ها!

ژاک

بهترینشان هم مالی نیستند.

ارباب

من که این را از تو بهتر می‌دانم.

ژاک

مگر صابونشان به تن شما هم خورده؟

ارباب

بعداً برایت تعریف می‌کنم.

ژاک

آخر چرا انقدر بدجنس اند؟

ارباب

فکر می‌کنم چون راهب‌اند... حالا برگردیم به دنباله داستان عشق و عاشقیهای تو.

ژاک

نه آقا، برگردیم.

ارباب

چرا؟ دیگر نمی‌خواهی چیز بیشتری بدانم؟

ژاک

البته که می‌خواهم؛ اما پنداری تقدیر است که نمی‌خواهد. مگر متوجه نشده‌اید که تا دهانم را باز می‌کنم، شیطان سر می‌رسد و همیشه اتفاقاتی می‌افتد که زبانم بسته می‌شود؟ حتم دارم که نمی‌توانم داستان عشق و عاشقی‌ام را به آخر برسانم، راست می‌گویم، چون آن بالا نوشته شده.

ارباب

حالا سعی کن، دوست من.

ژاک

اگر شما داستان خودتان را شروع کنید شاید این طلسم بشکند و ادامه داستان من آسانتر شود. این فکر در مغزم لانه کرده؛ باور کنید آقا، گاهی به نظرم می‌آید سرنوشت با من حرف می‌زند.

ارباب

و به نفع توست که به حرفهایش گوش کنی؟

ژاک

بله، البته، به شهادت همان روزی که به من گفت ساعت شما توی
 بغچه دستفروش است...

ارباب به خمیازه می افتد؛ وقت خمیازه کشیدن با دست روی
 انفیه دانش ضرب می گیرد، و با ضرب گرفتن روی انفیه دان، به دوردست
 خیره می شود، و با خیره شدن به دوردست، به ژاک می گوید: آن دورها،
 در سمت چپ، چیزی نمی بینی؟

ژاک

چرا، و شرط می بندم چیزی باشد که نگذارد من به داستاتم ادامه
 بدهم یا شما داستانان را شروع کنید...

حق با ژاک است. چون آن چیزی که می بینند، به سوی آنها می آید و
 خودشان نیز به سوی آن می روند، و این راه پیمایی دو سویه فاصله را
 کوتاه می کند؛ و چیزی نمی گذرد که کالسکه ای پدیدار می شود پوشیده از
 پارچه سیاه، با چهار اسب سیاه در روپوشهای سراپا سیاه؛ پشت سر
 کالسکه، دو پیشخدمت سیاه پوش؛ و پشت سر آنها دو پیشخدمت
 سیاه پوش دیگر، هر یک سوار بر اسبی سیاه، و نشسته بر زینی سیاه؛ بر
 صندلی راننده کالسکه یک کالسکه ران سیاه پوست، با کلاه پخ و حمایل
 سیاه بلندی بر شانه چپ؛ این کالسکه ران سر به پایین دارد و چنان مهار را
 شل به دست گرفته است که گویی اسبها هستند که کالسکه را هدایت
 می کنند. و اینک دو مسافر ما به کنار این کالسکه نعرش کش می رسند. ژاک
 بی درنگ فریادی می کشد و به جای پیاده شدن از اسب، از آن به زیر
 می افتد، در موهایش چنگ می اندازد، بر زمین می غلتد، شیون می کند:
 «فرمانده! فرمانده بیچاره ام! خودش است، تردید ندارم، اینها اسلحه

اوست...» واقع امر این است که درون کالسکه تابوت درازی است در روپوشی سیاه، و بر روپوش سیاه شمشیری با حمایل، و کنار تابوت کشیشی کتاب دعا در دست مزامیر می خواند. کالسکه به راهش ادامه می دهد، ژاک زاری کنان به دنبال کالسکه، و ارباب ناسزاگویان به دنبال ژاک؛ و پیشخدمتها به ژاک اطمینان می دهند این تشییع حقیقتاً مربوط به فرمانده اوست که در شهر مجاور به رحمت خدا رفته است و اکنون او را به مقبره اجدادی اش می برند. از زمانی که این صاحب منصب نظامی با مرگ دوست همرزمش، یکی دیگر از فرماندهان همان هنگ، تنها می ماند و از لذت هفته ای یک بار دوئل کردن با او محروم می شود کارش به مالیخولیا می کشد و پس از چند ماه جان به جان آفرین تسلیم می کند. ژاک پس از برشمردن محاسن فرماندهش، که با اظهار تأسف و اشک افشانی شایسته او همراه است، از اربابش عذر می خواهد، دوباره سوار بر اسبش می شود و در سکوت به راه می افتند.

می پرسید: آخر ای نویسنده، ترا به خدا بگو کجا می روند؟ و من هم به شما جواب می دهم، آخر ای خواننده عزیز، شما را به خدا، مگر کسی هم می داند کجا می رود؟ همین شما، کجا می روید؟ آیا لازم است ماجرای ازوپ^۱ را به یادتان بیاورم؟ اربابش زانتیپه^۲ شبی از شبهای تابستان یا زمستان - آخر یونانیان در همه فصول سال استحمام می کردند - به او می گوید: «ازوپ، برو حمام؛ اگر شلوغ نبود استحمام می کنیم...» ازوپ می رود. در راه به داروغه آتن برمی خورد. «کجا می روی؟ - ازوپ جواب می دهد، کجا می روم؟ نمی دانم. - نمی دانی؟ پس می روی زندان. - ازوپ می گوید، خب دیدی! مگر نگفتم نمی دانم کجا می روم؟

۱. Esop: حکایت نویس یونانی قرن ششم قبل از میلاد. س.م.

۲. Xantippe: همسر سقراط که زنی بد اخلاق بود. س.م.

می خواستم بروم حمام، و حالا دارم می روم زندان...» ژاک دنبال اربابش می رود همانطور که شما دنبال اربابتان می روید، و اربابش هم دنبال ارباب خودش، درست مانند ژاک که دنبال او می رود. — اما، ارباب ارباب ژاک کیست؟ — خب، مگر در این دنیا ارباب کم داریم؟ ارباب ژاک صد تا ارباب دارد. مثل خود شما. اما از قرار معلوم، میان این همه ارباب ارباب ژاک، ظاهراً حتی یک نفرشان هم خوب نیست؛ چون مرتب از امروز به فردا تغییرشان می دهد. — او انسان است. — یک انسان پر شور، مثل شمای خواننده؛ انسانی کنجکاو، مثل شمای خواننده؛ انسانی مزاحم، مثل شمای خواننده؛ انسانی پرسشگر، مثل شمای خواننده. — پس چرا سؤال می کند؟ — عجب سؤالی! سؤال می کند تا یاد بگیرد و بازگو کند، مثل شمای خواننده...

ارباب به ژاک می گوید: گمان نکنم دل و دماغ ادامه داستان عشق و عاشقیهای را داشته باشی.

ژاک

بیچاره فرماندهم! به همانجایی می رود که همه ما می رویم، و عجیب است که زودتر نرفته... وای!... وای!...

ارباب

ژاک، مثل این که داری گریه می کنی؟... «بی خویشنداری بگیرید!»، بر زاری خویش خجل مپاشید؛ مرگ او شما را از رعایت وسواسهای بغرنجی که در زمان حیاتش مزاحمتان بود رها نیده است. اکنون دیگر چه نیاز که اندوه خویش را به همان دلایلی پنهان دارید که زمانی خوشحالی تان را پنهان می داشتید؛ هیچ تنی بر آن نیست که اشک افشانی

۱. در اینجا ارباب ژاک شروع به خواندن خطابه سوگواری می کند که در واقع تقلیدی مطایبه آمیز از این ژانر ادبی است. — م.

شما را شادی قلم دهد. بدبختی بخشودنی است. و در این دم، بهتر آنکه خویشتن را مهربان بنمایانید تا نمک‌نشناس، و چون نیک بنگریم، ابراز ضعف بهتر که برانگیختن بدگمانی. می‌خواهم ناله‌تان به آسمان رود تا درد کمتری احساس کنید، می‌خواهم دردتان بی‌امان باشد تا زودتر به پایان رسد. او را به یاد آورید و در محاسنش ره اغراق پیوید: فراستش در درک عمیق‌ترین مسائل؛ ظرافتش در حساس‌ترین مباحث؛ قریحه نابش که به اُمّهات گرایش داشت؛ خلاقیتی که در مسائل بی‌حاصل به خرج می‌داد؛ با چه هنری به دفاع از متهمان برمی‌خاست: تساهلی که ابراز می‌داشت هزار بار بیش از انگیزه یا عزت نفس محکوم را دلگرم می‌داشت. تنها نسبت به خویش سختگیر بود. به جای توجیه لغزشهایی که گاه از او سر می‌زد، چون دشمنی شرور اشتباهاتش را بزرگ می‌نمایاند، و با قدرت تخیل حسودان فضیلت‌های اخلاقی‌اش را کوچک جلوه می‌داد و برای کشف انگیزه‌های پنهانی به بازیابی موشکافانه آنها می‌پرداخت. برای زمان سوکواری‌تان همان را در نظر بگیرید که زمانه اقتضا می‌کند. با از دست دادن هر دوست به این نظام جهانی گردن نهیم، همانگونه که وقت رفتن خودمان از این دنیا، باید گردن نهیم که آنان نیز بر از دست دادن ما زاری خواهند کرد؛ نصیب و قسمتی را که در انتظار آنان است بدون یأس بپذیریم، همانگونه که نصیب و قسمت خودمان را بی‌هیچ مقاومتی خواهیم پذیرفت. وظایف خاکسپاری آخرین تکالیف معنوی ما نیست. زمین که در این دم در چرخش است گور محبوب شما را محکم‌تر در بر می‌گیرد؛ اما روح شما تمامی احساسش را حفظ خواهد کرد.»

ژاک

ارباب جان، این سخنان بسیار زیبایی است؛ اما هیچ معلوم هست چه

دردی را دوا می‌کند؟ من فرماندهم را از دست داده‌ام، و از این بابت افسوس می‌خورم؛ و تسلائی که شما طوطی وار نثار من می‌کنید، تسلائی مرد یا زنی است به زن دیگری که محبوبش را از دست داده است.

ارباب

فکر می‌کنم این تسلی از طرف یک زن باشد.

ژاک

و من فکر کنم از طرف یک مرد باشد. اما چه فرقی می‌کند از طرف مردی باشد یا زنی؟ مگر فکر می‌کنید من معشوقه فرماندهم بودم؟ فرمانده من، آقا، مرد خوبی بود؛ و من هم، همیشه پسر درستکاری بوده‌ام.

ارباب

ژاک، مگر در این مورد کسی حرفی داشته؟

ژاک

پس هیچ معلوم هست این تسلائی شما، خواه از جانب مرد یا زنی به زنی دیگر، چه فایده‌ای دارد؟ شاید اگر اصرار کنم جوابش را به من بگویید.

ارباب

نه ژاک، باید جواب را خودت تنهایی پیدا کنی.

ژاک

تا آخر عمرم هم فکر کنم، به جوابی نمی‌رسم؛ شاید تا قیام قیامت طول بکشد.

ارباب

اما ژاک، به نظرم رسید وقتی خطابه را می‌خواندم تو با دقت به آن گوش می‌دادی.

ژاک

مگر می شد مضحک بودنش را انکار کرد؟

ارباب

بارک الله! ژاک!

ژاک

و وقتی صحبت از مرگ فرماندهم شد که مرا از رعایت وسواسهای بغرنجی که در زمان حیاتش مزاحمم بود رهانیده، نزدیک بود بزنم زیر خنده.

ارباب

بارک الله، ژاک! پس به آنچه می خواستم رسیدم. بگو ببینم، آیا می شد از این بهتر تو را تسلی داد؟ تو گریه می کردی؛ و اگر راجع به دلیل اندوهت حرف نمی زدم، چه می شد؟ بیشتر گریه می کردی و من هم تو را ناراحت تر می کردم. من توانستم با آن خطابه سوگواری مضحک، و به دنبالش با آن بگومگوی کوتاه، حال و احوالت را تغییر دهم. حالا قبول کن که فکر فرماندهت به اندازه همان کالسکه ای که او را به آخرین منزلش می برد دور شده است. پس حالا فکر کنم بتوانی دنباله داستان عشقهایت را بگویی.

ژاک

من هم همین طور فکر می کنم. خطاب به جراح گفتم:

— دکتر، آیا خانه تان از اینجا دور است؟

— اقلانیم فرسخی می شود.

— خانه تان راحت است؟

— نسبتاً راحت.

— می توانید در خانه تان یک تخت به من بدهید؟

— خیر.

— چطور؟ حتی اگر پول بدهم، پول درست و حسابی؟

— عجب! گفتید پول، پول درست و حسابی؟ اما ببخشید دوست من، به نظر نمی‌رسد بتوانید اصلاً پولی بدهید، چه رسد به پول درست و حسابی.

— این دیگر به خودم مربوط است. آیا در خانه شما به من رسیدگی می‌شود؟

— خیلی هم خوب. همسرم تمام عمرش از بیماران پرستاری کرده؛ دختر بزرگم به هر کس از راه می‌رسد کمک می‌کند و بلد است گچ شکسته‌بندی را مثل خود من باز کند.

— برای مسکن و غذا و رسیدگی به من چقدر می‌خواهید؟
جراح گوش‌ی خاراوند و جواب داد: برای مسکن... غذا... و پرستاری...
اما آخر از کجا خاطر جمع باشم پول می‌دهید؟

— من روزانه به شما پول می‌پردازم.

— این را می‌گویند حرف حسابی، این...

اما ارباب، مثل این که شما گوشتان به حرفهای من نیست.

ارباب

نه ژاک، آن بالا نوشته که این دفعه تو بی‌آنکه گوش شنوایی در کار باشد حرف می‌زنی، چه بسا بار آخرت هم نباشد.

ژاک

وقتی به گوینده گوش نمی‌کنند معنی اش این است که یا به هیچ چیز فکر نمی‌کنند یا فکرشان جای دیگری است: شما در کدام یک از این دو حال بودید؟

ارباب

دوّمی. در این فکر بودم که یکی از پیشخدمتهای سیاه‌پوست که دنبال کالسکه می‌آمد به تو گفت فرماندهت با مرگ دوستش از لذت هفته‌ای یک بار دوئل کردن با او محروم شد. تو چیزی از این حرفها فهمیدی؟

ژاک

البته!

ارباب

برای من که معماست، و تو لطف می‌کنی اگر برایم توضیح بدهی.

ژاک

اصلاً چه فرقی برایتان دارد؟

ارباب

فرقی ندارد. اما مگر تو دوست نداری وقتی حرف می‌زنی به حرفهایت گوش بدهند؟

ژاک

البته که دوست دارم.

ارباب

خب، وجداناً نمی‌توانم قولش را به تو بدهم، یعنی تا وقتی این حرفهای نامفهوم به مغزم فشار می‌آورد. خواهش می‌کنم نجاتم بده.

ژاک

با کمال میل! اما باید قسم بخورید دیگر حرفم را قطع نکنید.

ارباب

هر چه بادا باد، قسم می‌خورم.

ژاک

قضیه از این قرار است که فرماندهم، آن مرد خوب، آن مرد

ملاحظه کار، آن مرد لایق، یکی از بهترین افسران هنگ، اما قدری غیر مقرراتی، با افسری دیگر از همان هنگ آشنا و دوست می شود که مثل خود اوست، مردی خوب، ملاحظه کار، مردی لایق، یکی از بهترین افسران هنگ، و به همان اندازه غیر مقرراتی...

ژاک کم کم آماده می شود داستان فرماندهش را بگوید که سرو صدای جمع کثیری از مرد و اسب پشت سرشان بلند می شود. همان کالسکه نعلش کش حزن انگیز است که برمی گردد. به دورش... — مأموران مالیات؟ — خیر. — سواران ژاندارمری؟ — شاید. به هر تقدیر، پیشاپیش تشییع کنندگان، کشیش دیده می شود در لباس مخصوص و جبهه کوتاه، با دستهای به پشت بسته؛ کالسکه ران سیاه پوست دیده می شود با دستهای به پشت بسته؛ دو پیشخدمت سیاه پوست دیده می شوند با دستهای به پشت بسته. چه کسی خیلی تعجب می کند؟ البته ژاک که فریاد می زند: «فرماندهم، فرمانده بیچاره ام نمرده! خدا را شکر!...» ژاک تغییر جهت می دهد و دوان دوان می خواهد خودش را به جلو کالسکه برساند. هنوز به سی قدمی آن نرسیده است که مأموران مالیاتی یا ژاندارمهای سواره او را هدف می گیرند و فریاد می زنند: «ایست! برگرد وگرنه می میری...» ژاک بی درنگ می ایستد، در مغزش با سرنوشت مشاوره می کند؛ و به نظرش می رسد سرنوشت به او می گوید: برگرد! همین کار را می کند. اربابش به او می گوید: خب! ژاک، چه خبر است؟

ژاک

به خدا نمی دانم.

ارباب

چرا؟

ژاک

باز هم نمی دانم.

ارباب

خواهی دید که اینها فاجاقچیانی هستند که تابوت را با جنسهای ممنوعه پُر کرده اند و از طرف همان اراذلی که اجناس را به آنها فروختند لو رفته اند.

ژاک

اما چرا با کالسکه ای که اسلحه فرماندهم را حمل می کند؟

ارباب

شاید هم آدم ربایی کرده اند. شاید در این تابوت زنی، دختری، تارک دنیایی را پنهان کرده باشند: کفن که دلیل مردن نمی شود.

ژاک

اما آخر چرا با کالسکه ای که اسلحه فرماندهم را حمل می کند؟

ارباب

هر فکری دلت می خواهد بکن؛ اما داستان فرماندهت را تمام کن.

ژاک

هنوز هم به شنیدن این داستان علاقه دارید؟ اما شاید فرماندهم هنوز زنده باشد.

ارباب

چه ربطی دارد؟

ژاک

دوست ندارم از زنده ها حرف بزنم، چون گاهی آدم از اینکه خوب و بدشان را گفته است خجالت می کشد؛ اگر خوششان را بگویی شاید بد از آب دریابند، اگر بدشان را بگویی شاید خوب از آب دریابند.

ارباب

نه انقدر در مجیزگویی دست و دل باز باش و نه انقدر در انتقاد تلخ؛ همه چیز را همانطور که هست بگو.

ژاک

آنقدرها هم آسان نیست. هر آدمی شخصیت و منافع و سلیقه و شور و شوق مخصوص به خودش را دارد که باعث می شود مطالب را مبالغه یا تعدیل کند. و شما می گوید همه چیز را همانطور که هست بگو!... در سرتاسر یک شهر بزرگ هم شاید چنین چیزی روزی دو بار پیش نیاید. تازه مگر کسی که به حرفهایتان گوش می دهد حسن نیتش بیشتر از کسی است که حرف می زند؟ نه. برای همین هم هست که در یک شهر بزرگ هم روزی دو بار حرفهایتان را درست نمی فهمند.

ارباب

لعنت شیطان بر این اصول اخلاقی تو که گفتن و شنیدن را نفی می کند و نه باید حرف زد و نه باید گوش کرد و نه باید اعتقاد به چیزی داشت! با این احوال، تو هر چه دلت می خواهد بگو، من هر جور دوست دارم می شنوم و هر جور بخواهم فکر می کنم.

ژاک

ارباب جان، زندگی در اشتباه می گذرد. اشتباه در عشق، اشتباه در دوستی، اشتباهات سیاسی، اقتصادی، کلیسایی، قضایی، بازرگانی، زن و شوهری...

ارباب

ای بابا! این اشتباه بازی را بگذار کنار و بدان که اشتباه بزرگی مرتکب می شوی اگر در نقل یک واقعه تاریخی دم از اخلاقیات بزنی. خب، داستان فرماندهت چه شد؟

ژاک

اگر کمتر حرفی است که درست فهمیده شود، از آن بدتر این است که اعمالمان هم درست قضاوت نمی‌شوند.

ارباب

گمان نمی‌کنم زیر این آسمان کبود هیچ مغزی به اندازه مغز تو پر از تناقض باشد.

ژاک

خب، اشکالش کجاست؟ تناقض هیچ وقت مثل دروغ نیست.

ارباب

درست است.

ژاک

با فرماندهم از اورلئان می‌گذشتیم. در شهر صحبت از ماجرای است که به تازگی برای شهروندی به نام آقای لوپلتیه (Le Pelletier) پیش آمده. این آقا چنان دلسوزی عمیقی برای بینوایان داشت که پس از صرف کلی از ثروت قابل توجهش، مجبور شده بود برای کمک به آنها به در خانه‌ها برود.

ارباب

و تو فکر می‌کنی مردم نسبت به رفتار این مرد دو نظر متفاوت داشتند؟

ژاک

بین فقرا، نه؛ اما پولدارها تقریباً همه او را دیوانه می‌دانستند و چیزی نمانده بود اقوامش به خاطر ولخرجیهایش برای او حکم محجوریت بگیرند. در مسافرخانه‌ای گلو تر می‌کردیم و عده‌ای بیکاره دور مردک سخنرانی که سلمانی دوره گرد بود حلقه زدند که: «شما آنجا بودید،

تعریف کنید چه اتفاقی افتاد؟»

مردک سخنران که از خدا می خواست نطق کند در جواب گفت:
 - با کمال میل. آقای اوبرتو (Aubertot)، یکی از مشتریانم که منزلش
 روبروی کلیسای کاپوسن ها^۱ است دم در بود؛ آقای پلتیه به او می گوید:
 «آقای اوبرتو، می توانید چیزی برای دوستانم به من بدهید؟» چون
 همان طور که می دانید او فقرا را «دوست» می نامد.

- خیر آقای پلتیه، امروز نمی توانم.

آقای پلتیه اصرار می کند:

- کاش می دانستید برای چه کسی تقاضای کمک می کنم! زن بدبختی
 که وضع حمل کرده و یک کهنه هم برای قنذاق بچه اش ندارد.
 - نمی توانم.

- او دختر جوان و زیبایی است که نه کار دارد و نه نان؛ کمک، شما
 می تواند او را از فساد نجات دهد.

- نمی توانم.

- خب، برای کارگری که فقط نان بازوانش را می خورد و با سقوط از
 داربست پایش شکسته.

- گفتم که، نمی توانم.

- خب دیگر آقای اوبرتو، به دلتان رجوع کنید، مطمئن باشید برای کار
 خیر فرصت از این بهتر دیگر پیش نمی آید.

- نمی توانم، نمی توانم.

- آقای اوبرتوی خوب و مهربانم!...

- آقای پلتیه، راحتم بگذارید؛ اگر بخواهم کمک کنم نیاز به اصرار

نیست...

و با گفتن این جمله، به آقای پلتیه پشت می‌کند و از منزل وارد مغازه‌اش می‌شود و آقای پلتیه هم به دنبال او از مغازه به اتاق پشتی و از اتاق پشتی به آپارتمان او می‌رود. آقای اوبرتو که از سماجت او عصبانی شده است یک سیلی به او می‌زند...

یک دفعه فرماندهم از جا بلند می‌شود و از سخنران می‌پرسد: «خب، آقای پلتیه او را نکشت؟»

— نه آقا، مگر به همین آسانی می‌شود آدم کشت؟

— اما آخر سیلی، خدای من، سیلی! پس او چه کرد؟

— پس از سیلی خوردن چه کرد؟ با صورتی بشاش به آقای اوبرتو

گفت: «این که مال من؛ پس برای دوستان بینوایم چه می‌دهید؟...»

با این جمله آخر همه لب به تحسین گشودند، به استثنای فرمانده من که گفت: «آقایان، این آقای پلتیه شما مردی است حقیر و بدبخت، ترسو و مایه ننگ. اگر من آنجا بودم، با همین شمشیرم حقتش را می‌گرفتم و آقای اوبرتوی شما هم خیلی باید شانس می‌آورد اگر حسابش فقط با یک دماغ و دو گوش بریده تصفیه می‌شد.»

سخنران در جوابش می‌گوید:

— از قرار معلوم، آقا، شما فرصتی به آن مرد بی‌شرم نمی‌دهید تا

متوجه عمل ناشایستش بشود و خودش را به پای آقای پلتیه بیندازد و کیف پولش را دودستی تقدیم او کند.

— البته که نه!

— خب، شما نظامی هستید و آقای پلتیه مسیحی؛ برای شما دو نفر

سیلی معانی مختلفی دارد.

— گونه تمام مردان شریف از یک نوع است.

— البته انجیل چنین چیزی نمی‌گوید.

— انجیل در قلب و در غلاف شمشیر من است، انجیل دیگری نمی‌شناسم...

ارباب جان، مال شما را نمی‌دانم، اما مال من آن بالا نوشته شده؛ هرکس تلقی خودش را از خوبی و بدی دارد؛ و چه بسا در دو موردِ خاصِ زندگی خودمان داوری یکسان نداشته باشیم.

ارباب

بعدش چه شد، وراج لعنتی، بعدش...

وقتی ارباب ژاک اوقاتش تلخ می‌شود، ژاک سکوت می‌کند و در افکار خودش غرق می‌شود و اغلب نیز سکوتش را نمی‌شکند تا آنکه کلامی مرتبط به موضوع گفتگوی پیشین، تلنگری به ذهنش بزند. و حالا هم این اتفاق دقیقاً زمانی می‌افتد که می‌گوید: ارباب جان...

ارباب

عجب! بالاخره زبانت باز شد. برای هر دومان مایهٔ خوشحالی است، چون داشت حوصله‌ام از حرف نزدن تو سر می‌رفت و تو هم از حرف نزدن خودت حوصله‌ات سر می‌رفت. پس بگو...

ژاک می‌خواهد داستان فرماندهش را شروع کند که ناگاه، و برای بار دوم، اسبش از جادهٔ عریض سمت راست او را به سرعت از میان دشتی طویل به نیم فرسخی آنجا می‌برد و میان چوبه‌های دار متوقف می‌شود... میان چوبه‌های دار! عجب اسبی که سوارش را به پای چوبهٔ دار می‌برد!... ژاک از خود می‌پرسد: «معنی‌اش چیست؟ آیا هشدار سرنوشت است؟»

ارباب

تردید نداشته باشید، دوست من. اسب شما جنی شده، و جای

تأسف اینجاست که تمام این پیش‌بینیها و الهامات و هشدارهای آن بالا که به صورت رؤیا و اشباح ظاهر می‌شوند به هیچ دردی نمی‌خورند: اتفاقی که باید بیفتد می‌افتد. دوست من، به شما توصیه می‌کنم با وجدانی پاک به کارتان برسید و فی‌الغور داستان فرمانده و عاشقیهایتان را برایم تعریف کنید چون خیلی پکر می‌شوم اگر پیش از شنیدنشان شما را از دست بدهم. حالا اگر از این هم ناراحت تر شوید، دردی دوا می‌شود؟ اِبد! هشدار سرنوشت، آنهم دو بار و از طریق اسبتان، عملی خواهد شد. خوب فکر کنید، به کسی بدهکاری ندارید؟ آخرین وصیتهایتان را به من بگویید و یقین داشته باشید به آنها عمل خواهد شد. اگر چیزی از من کِش رفته‌اید، آن را به شما می‌بخشم، فقط از خدا تقاضای بخشش کنید، و در طول فرصت کم یا زیادی که باقی مانده، چیزی از من نذرید.

ژاک

هر چه به گذشته فکر می‌کنم درگیری و کشمکشی با کسی نداشته‌ام.
نه مرتکب قتل شده‌ام، نه دزدی، نه تجاوز.

ارباب

چه بد! ترجیح می‌دادم این گناهان را در گذشته مرتکب شده باشی، نه در آینده.

ژاک

اما آقا، شاید مرا نه به خاطر خودم بلکه به خاطر دیگری دار بزنند.

ارباب

امکان دارد.

ژاک

شاید پس از مرگم مرا دار بزنند.

ارباب

این هم امکان دارد.

ژاک

شاید هم اصلاً دارم نزنند.

ارباب

تردید دارم.

ژاک

شاید آن بالا نوشته باشد فقط در مراسم دار زدن شخص دیگری حضور داشته باشم؛ و از کجا معلوم این شخص دیگر کیست؟ از نزدیکان است یا از اقوام دور؟

ارباب

آقای ژاک، شما باید به دار آویخته شوید چون قسمت این را می خواهد و اسبتان همین را می گوید؛ اما گستاخی نکنید: این فرضیات وقیحانه را تمام کنید و فوراً داستان فرماندهتان را برایم بگویید.

ژاک

آقا، عصبانی نشوید، گاهی پیش آمده که افراد شریف هم به دار آویخته شوند: این از اشتباهات قضایی است.

ارباب

این اشتباهات دلخراش است. از چیز دیگری حرف بزنیم.

ژاک به مدد تفسیرهای مختلفی که از هشدار اسبش پیدا می کند خیالش اندکی آسوده می شود و می گوید:

— وقتی وارد هنگ شدم، دو افسر بودند کم و بیش هم سن، از خانواده هایی مشابه، هم درجه و هر دو شایسته. یکی از آن دو افسر

فرمانده من بود. تنها تفاوت بین آنها این بود که یکی ثروتمند بود و دیگری نبود. افسر ثروتمند فرمانده من بود. این شباهتها می باید یا همدلی میان آنان ایجاد کند و یا بیزاری: و هر دو احساس را در آنها ایجاد کرد.

در این هنگام ژاک مکث می کند، و این مکث بارها در طول داستان سربازی اش اتفاق می افتد؛ یعنی هرگاه که اسبش سر را به سمت راست یا چپ می چرخاند. سپس، برای ادامه داستان، جمله آخرش را تکرار می کند، انگار در این میان فقط سکسکه کرده باشد.

... هر دو احساس را در آنها ایجاد کرد. یک روز بهترین دوستان عالم می شدند و یک روز دشمنانی قسم خورده. در روزهای دوستی به گرمی از هم استقبال می کردند و جشن می گرفتند، روی هم را می بوسیدند، از غم و شادی و آرزوهایشان می گفتند؛ درباره خصوصی ترین امورشان با هم مشاوره می کردند، از امور خانوادگی گرفته تا آرمانها و بیمها و برنامه های ترقی حرفه ای. فردای همان روز اگر به هم برمی خوردند، یا بی آنکه به هم نگاه کنند از کنار یکدیگر رد می شدند، یا اینکه با تفرعن به هم می نگریستند و یکدیگر را آقا خطاب می کردند، حرفهای درشتی بینشان رد و بدل می شد، شمشیر می کشیدند و با یکدیگر نبرد می کردند. اگر یکی زخمی می شد، دیگری به یاری اش می رفت، زاری می کرد، تأسف می خورد، او را به خانه می رساند و در کنارش می نشست تا زخمش التیام پیدا کند. پس از هشت روز، پانزده روز، یک ماه، همه چیز از نو شروع می شد و از این ساعت به آن ساعت دو انسان خوب... دو انسان خوب، دو دوست صادق را می دیدیم که امکان داشت به دست

هم کشته شوند، و این مرگ نبود که دلسوزی بیشتری بین شان برمی‌انگیخت. بارها دربارهٔ رفتار عجیبشان به آنها تذکر داده شده بود؛ خود من که فرماندهم اجازه داده بود اظهار نظر کنم، می‌گفتم: «اما، آقا، اگر اتفاقاً او به دست شما کشته شود؟» با طرح این سؤال فرماندهم به گریه می‌افتاد، با دست چشمهایش را می‌پوشاند؛ و مثل دیوانه‌ها به اتاق خود می‌دوید. دو ساعت بعد، یا دوستش او را زخمی کرده بود و به اتاقش می‌رساند و یا فرماندهم بود که همین کار را برای رفیقش می‌کرد. نه سرزنشهای من... نه سرزنشهای من، نه سرزنشهای دیگران اثری نداشت؛ تنها راه چاره جدا کردن آنها بود. خبر این رفتار عجیب و متضاد به گوش وزیر جنگ رسید و فرماندهم به فرماندهی هنگ دیگری منصوب شد با این حکم که بی‌درنگ به محل مأموریت بشتابد و از آنجا تکان نخورد. انتصاب دیگری رفیقش را در همان هنگ سابق باقی گذاشت... به گمانم این اسب لعنتی بالاخره مرا دیوانه کند... به مجرد دریافت دستور وزیر، فرماندهم به بهانهٔ تشکر از دربار به خاطر این عنایت به آنجا رفت و گفت خودش فرد ثروتمندی است اما هم قطار تهی‌دستش به اندازهٔ او شایستگی مراجع شاهانه را دارد؛ و سمتی را که به او داده‌اند اگر به دوستش بدهند تا حدی وضع نابسامان مالی‌اش را جبران می‌کند و شادی‌اش را فراهم می‌سازد. از آنجایی که وزیر نیتش جدا کردن این دو مرد عجیب بود، و از آنجایی که اعمال بزرگوارانه همیشه انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تصمیم می‌گیرد... حیوان لعنتی، نمی‌توانی سرت را راست نگهداری؟... تصمیم می‌گیرد فرماندهم در هنگ باقی بماند و دوستش برود و فرماندهی هنگ دیگر را به عهده بگیرد.

هنوز مدتی از جدایی شان نگذشته بود که دلشان برای هم تنگ شد؛ و هر دو سخت افسرده شدند. فرمانده من یک مرخصی شش ماهه تقاضا

کرد تا برود و هوای دیار مادری اش را تنفس کند؛ اما در دو فرسخی پادگان، اسبش را فروخت، لباس مبدل روستایی پوشید و به محل فرماندهی دوستش رفت. ظاهراً با هم از پیش چنین قرار و مداری گذاشته بودند. به آنجا می‌رسد... هر جا دوست داری برو، اسب! یعنی این طرفها هم چوبه داری هست که دوست داری ببینی... بله، بخندید آقا، واقعاً هم که خنده دارد... به آنجا می‌رسد، اما از قراری که آن بالا نوشته بود با تمام احتیاطهایی که به خرج دادند تا دیدارشان به ظاهر دیداری میان ارباب و رعیت باشد، سربازان و چند افسری که بر حسب اتفاق آنها را دیدند و از داستانشان با خبر بودند به آنها ظنین شدند و ملاقاتشان را به سرگرد پادگان گزارش دادند.

سرگرد که مرد محتاطی است، از شنیدن این گزارش لبخند می‌زند اما از احتیاطهای لازم کوتاهی نمی‌کند. جاسوسهایی در اطراف فرمانده می‌گذارد. اولین گزارش جاسوسها این است که فرمانده به ندرت از خانه بیرون می‌آید و مرد روستایی اصلاً بیرون نمی‌آید. امکان نداشت این دو مرد هشت روز پی در پی زیر یک سقف زندگی کنند و عادت عجیبشان به سراغشان نیاید؛ و همین طور هم شد.

خواننده عزیز، می‌بینید من چقدر مهربانم؛ چون فقط منم که می‌توانم به اسبهایی که کالسکه نعش‌کش سیاه‌پوش را می‌کشند شلاق بزنم؛ و در جایی دیگر ژاک و اربابش را با مأموران مالیاتی یا سواران ژاندارمری یکجا جمع کنم؛ فقط منم که می‌توانم داستان فرمانده ژاک را نیمه‌کاره بگذارم و کاسه صبر شما را به دلخواهم لبریز کنم؛ اما برای این کار باید دروغ گفت، و من از دروغ خوشم نمی‌آید، مگر اینکه لازم و مصلحت‌آمیز باشد. حقیقت این است که ژاک و اربابش دیگر کالسکه نعش‌کش سیاه‌پوش را

نمی‌بینند، و ژاک، همچنان نگران از رفتار اسبش، به بیان داستان فرماندهش ادامه می‌دهد:

یک روز جاسوسها به سرگرد گزارش می‌دهند که جرّ و بحث شدیدی میان فرمانده و مرد روستایی درگرفته و به دنبالش آن دو از خانه بیرون آمده‌اند، اول روستایی، و بعد فرمانده با اکراه، و دو نفری نزد بانکدار شهر رفته‌اند و هنوز آنجا هستند.

بعد معلوم می‌شود دو دوست ما که از دیدار مجدد یکدیگر ناامیدند تصمیم می‌گیرند تا سرحد مرگ با هم بجنگند، و در اوج خشونتی باور نکردنی به وظایف دوستی صمیمانه میان خود ارج می‌گذارند و فرمانده من که، همانطور که برایتان گفتم مرد ثروتمندی بود... فرمانده من که مرد ثروتمندی بود، از دوستش می‌خواهد براتی به مبلغ بیست و چهار هزار لیور از او بپذیرد تا در صورت مرگش زندگی او در خارج از کشور تأمین باشد. فرمانده من بدون این شرط حاضر به دوئل نبود. رفیقش گفت: «دوست من، فکر می‌کنی اگر تو را بکشم، به دنبالش خودم را نمی‌کشم؟...» آقا، امیدوارم مرا مجبور نکنید با این حیوان دیوانه سفرمان را به پایان برسانیم...

از بانک بیرون می‌آیند و به سوی دروازه‌های شهر می‌روند که خود را در محاصره سرگرد و چند افسر می‌بینند. با اینکه این برخورد تصادفی به نظر می‌رسد، اما دو دوست ما، یا دو دشمن ما - هر جور که میل دارید - گول نمی‌خورند. روستایی خود را می‌شناساند. شب را در خانه‌ای دور افتاده می‌گذرانند. فردا، نزدیک سحر، فرماندهم پس از چند بار دیده‌بوسی با دوستش، از او برای همیشه جدا می‌شود. و اندکی پس از رسیدن به شهر خودش، می‌میرد.

ارباب

کی به تو گفته او مرده؟

ژاک

پس این نعلش کش و کالسکه که شمشیرش را حمل می کرد چه بود؟
فرمانده بیچاره من مرده. تردید ندارم.

ارباب

پس این کشیش با دستهای به پشت بسته؛ و این پیشخدمتها با
دستهای به پشت بسته؛ و این مأموران مالیاتی یا این سواران ژاندارمری؛
و این بازگشت تشییع کنندگان به سوی شهر را چه می گویی؟ فرمانده تو
زنده است. تردید ندارم؛ اما از احوال رفیقش چه خبر داری؟

ژاک

داستان رفیقش یکی از آن جملات زیبای طومار اعظم یا نوشته آن
بالاست.

ارباب

امیدوارم...

اسب ژاک اجازه نمی دهد ارباب جمله اش را تمام کند: مثل رعد
می تازد، به چپ و راست منحرف نمی شود و مستقیم جاده عریض را
می پیمايد. ژاک دیگر دیده نمی شود؛ و اربابش، با اطمینان از اینکه جاده
به چوبه های دار منتهی می شود، از فرط خنده دچار پهلودرد می شود. و
از آنجایی که ژاک و اربابش، مانند دُن کیشوت و سانچو، یا ریشارده
(Richardet) و فراگوس (Ferragus) فقط دو نفری به درد می خورند و
بدون یکدیگر هیچ هستند، پس بهتر است ما اشتباه آقای فورتیگرا

(Fortiguerra)، دنباله‌رو سروانتس و مقلد آریوست^۱، را مرتکب نشویم و آنقدر با هم حرف بزنیم تا آن دو به یکدیگر برسند.

خواننده عزیز، شما داستان فرمانده ژاک را قصه تلقی می‌کنید و سخت در اشتباهید. اعتراضم از آنجاست که من هم داستان را همانگونه که ژاک برای اربابش تعریف کرد، در هتل آنوالید^۲ شنیدم، یادم نیست چه سالی، روز عید سن لویی^۳، دور میز شام آقایی به نام سنت اِتیِین (Saint-Etienne)، ریاست هتل؛ و شخصی که داستان را در حضور چند افسر دیگر که مسبوق به موضوع بودند تعریف می‌کرد فردی جدی بود و ابداً قصد شوخی نداشت. پس باز هم می‌گویم که چه حالا و چه بعد، باید احتیاط کنید و در گفته‌های ژاک و اربابش حقیقت را کذب و کذب را حقیقت نپندارید. حال که هشدار لازم را به شما دادم دیگر دخالت نمی‌کنم. — به من خواهید گفت: عجب این دو مرد استثنایی اند! — و آیا همین است که شما را به شک و امی دارد؟ اولاً طبیعت انسان، بویژه از جنبه غرایز و خلق و خو و منش، آن قدر پیچیده است که جای تعجب نیست اگر توان تخیل یک شاعر و تجربه‌ها و مشاهداتش نتواند نمونه‌ای راستین از طبیعت انسانی را به شما ارائه دهد. خود من که با شما صحبت می‌کنم، با همتای طبیب اجباری^۴ که تا آن زمان از هر داستان دیگری در

۱. Arioste: لودویکو آریوستو (۱۵۳۳-۱۴۷۴) نویسنده ایتالیایی که شهرتش بیشتر مرهون اورلاندوی خشمگین (*Orlando Furioso*; ۱۵۳۲) است. — م.

۲. Hotel des Invalides: خانه سالمندان برای نظامیان که در سال ۱۶۷۰ توسط لویی چهاردهم بنیادگذاری شد. این شاهکار معماری قرن ۱۷ اکنون جایگاه ۴ موزه است.

۳. Saint Louis: لویی نهم، (۱۲۶۷-۱۲۱۴) پادشاه فرانسه، ویزگیهای کشورداری شایسته و یک قهرمان و قدیس را داشت و در سال ۱۲۹۷ قدیس خوانده شد.

۴. *Le médecin malgré lui*: نمایشنامه‌ای کمدی از مولیر (۱۶۷۳-۱۶۲۲). — م.

نظرم شادتر و خنده دارتر بود، آشنا شدم. — عجب! این همتا شوهری است که وقتی زنش به او می گوید: من سه بچه روی دستم مانده، پاسخ می دهد: خب، بگذارشان زمین... باید سیرشان کنم. — خب یک کتک سیر بزنشان! — بی کم و کاست. و این هم گفتگوی او با زن من:

- شما یید، آقای گوس؟
- می بینید که شخص دیگری نیستم.
- از کجا می آید؟
- از همانجایی که رفته بودم.
- آنجا چه می کردید؟
- یک آسیاب را تعمیر می کردم که خراب شده بود.
- آسیاب مال کی بود؟
- اصلاً نمی دانم. نرفته بودم آسیابان را تعمیر کنم.
- برخلاف معمول خیلی خوب لباس پوشیده اید؛ اما چرا با این کت و شلوار تمیز، پیراهن کثیف به تن کرده اید؟
- برای این که یک پیراهن بیشتر ندارم.
- چرا یک پیراهن بیشتر ندارید؟
- چون یک تن بیشتر ندارم.
- شوهرم خانه نیست، اما اشکالی ندارد که اینجا شام بخورید.
- البته، چون شکم و اشتهایم را به شوهرتان نسپردہ ام.
- همسرتان چطور است؟
- هر جور که دلش می خواهد؛ به خودش مربوط است.
- و بچه ها؟
- بسیار خوب!
- آن بچه تان با چشمان قشنگ و پوست زیبا، همان که تُپلی است؟

— حالش از همه بهتر است. چون مُرده.

— چیزی به بچه‌ها یاد می‌دهید؟

— خیر، خانم.

— نه خواندن، نه نوشتن، نه تعلیمات دینی؟

— نه خواندن، نه نوشتن، نه تعلیمات دینی.

— آخر چرا؟

— برای این که به من کسی چیزی نیاموخت، اما نادان‌تر از بقیه نیستم.

اگر آنها هم باهوش باشند، می‌شوند مثل من، و اگر احمق باشند، هر چه یادشان بدهم فقط احمق‌ترشان می‌کند...

اگر بعد از هرگزنی به این آدم عجیب برخوردید، برای باز کردن سر صحبت نیازی به آشنایی قبلی با او نیست. به یک میخانه ببریدش، کارتان را با او در میان بگذارید، بخواهید بیست فرسنگ دنبالتان بیاید، که می‌آید؛ پس از آن که کارتان را انجام داد، بدون دادن یک پول سیاه روانه‌اش کنید؛ و او با خوشحالی می‌رود.

آیا نام پرمونوال (Prémontval) را شنیده‌اید که در پاریس معلم ریاضیات بود؟ دوست این مرد بود... راستی شاید ژاک و اربابش به هم ملحق شده باشند؛ مایلید ما هم به آنها ملحق شویم یا ترجیح می‌دهید با من بمانید؟... گوس و پرمونوال با هم مدرسه را اداره می‌کردند. در میان شاگردانی که گله‌گله به آن مدرسه می‌رفتند دختر جوانی بود به نام مادموازل پیژون (Pigeon)، دختر آن هنرمند قابلی که همان دو نقشه جهان‌نمایی را ساخت که به تالارهای فرهنگستان علوم در پارک شاهنشاهی انتقال یافت. مادموازل پیژون صبح به صبح با کیفی زیر بغل و کتاب ریاضیات به دست به مدرسه می‌رود. یکی از معلمان، پرمونوال، عاشق شاگردش می‌شود، و از قضایای اشکال فضایی محاط در دایره

کارشان به درست کردن بچه می‌کشد. پدر مادموازل پیژون مردی نیست که با حوصله به واقعیت حکم این قضیه گوش بدهد. وضع عشاق مسأله‌ساز می‌شود، با هم به صلاح و مصلحت می‌پردازند؛ اما چون پول ندارند، یعنی واقعاً هیچ پولی ندارند، این مصلحت‌اندیشیها چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ دست به دامن دوستشان گوس می‌شوند. او هم نه می‌گذارد و نه برمی‌دارد و دار و ندارش را می‌فروشد، ملافه، رومیزی، لباس، لوازم خانه، مبل و صندلی، کتاب؛ با این پول عشاق را در یک درشکه می‌گذارد و خودش هم روی رکاب درشکه آنها را تا دامنه‌های آلپ همراهی می‌کند؛ در آنجا اندک پول باقیمانده‌اش را به آنها می‌دهد، دیده‌بوسی می‌کند، سفر به خیر می‌گوید و خودش پای پیاده تا لیون (Lyon) گدایی می‌کند و در آنجا با پولی که از رنگ زدن دیوارهای دیر راهبان گیرش می‌آید خود را، بدون گدایی، تا پاریس می‌رساند. — چه کار زیبایی. — البته! لابد به خاطر این کار قهرمانانه فکر می‌کنید گوس پایبند اخلاقیات است؟ دست بردارید! خودتان را گول نزنید، اخلاقیات او هم دست کمی از اردک‌ماهی ندارد. — امکان ندارد. — چرا، دارد. یک بار اجیرش کردم و حواله‌ای به مبلغ هشتاد لیور به او دادم؛ مبلغ را به عدد نوشته بودم؛ خوب، فکر می‌کنید او چه می‌کند؟ یک صفر به عدد اضافه می‌کند و هشتصد لیور می‌گیرد. — وای! چه کار زشتی! — نه به خاطر دزدی از من می‌توان او را نادرست خواند، و نه به خاطر گذشت از دار و ندارش برای یک دوست می‌توان او را درستکار دانست. او فقط مردی است خاص و فاقد اصول اخلاقی. هشتاد لیور برایش کافی نیست، پس با یک حرکت قلم به هشتصد لیوری که لازم دارد می‌رسد. پس آن کتابهای نفیسی که به من هدیه می‌کند چطور؟ — کدام کتابها؟ ... — پس ژاک و اربابش چه می‌شوند؟ پس داستان عشقهای ژاک به کجا می‌رسد؟

هان! خواننده عزیز، حوصله‌ای که برای شنیدن حرفهایم به خرج می‌دهید ثابت می‌کند علاقه چندان‌ی به دو شخصیت اصلی کتاب من ندارید؛ و من هم وسوسه می‌شوم آنها را همان جایی که هستند نگه دارم... احتیاج به کتابی نفیس دارم، گوس کتاب را برایم می‌آورد؛ چندی بعد مجدداً نیاز به کتاب نفیس دیگری دارم؛ باز هم کتاب را برایم می‌آورد؛ می‌خواهم پولشان را بپردازم، قبول نمی‌کند. نیاز به کتاب نفیس سومی دارم. می‌گوید:

— این سومی را دیر گفتید و به دستتان نمی‌رسد. استاد در دانشگاه سوربن فوت شده است.

— فوت استاد سوربن چه ربطی به کتابی که من می‌خواهم دارد؟ نکند آن دو کتاب دیگر را هم از کتابخانه او برداشتید؟
— البته!

— بدون اجازه او؟

— ای بابا! مگر برای یک تقسیم عادلانه هم اجازه لازم است؟ من فقط کتابها را جابه‌جا کردم و از محلی که به هیچ دردی نمی‌خوردند بردمشان به جایی که از آنها خوب استفاده می‌شد...

خب، حالا نظرتان درباره رفتار اشخاص چیست! اما داستان گوس و همسرش شاهکار است... درک می‌کنم؛ خسته شده‌اید، و نظرتان این است که برویم به دو مسافرمان ملحق شویم. خواننده عزیز، شما با من رفتاری می‌کنید که شایسته یک انسان بی‌اراده است، از ادب به دور است؛ داستان عشقهای ژاک را بگویید، داستان عشقهای ژاک را نگویید... می‌خواهم داستان گوس را برایم تعریف کنید؛ من دیگر خسته شدم... شک نیست که گاهی باید به خواست شما عمل کنم؛ اما گاهی هم باید دنبال خواست خودم باشم، بگذریم از این که شنونده‌ای که به من

اجازه می‌دهد قصه‌ای را شروع کنم، موظف است تا پایان آن را دنبال کند...

اولش به شما گفتم؛ و وقتی گفته می‌شود اولش، نشانه این است که حداقل یک دوش هم در کار است. پس دوش... چه بخواهید گوش شنوا داشته باشید یا نداشته باشید، من حرف خودم را می‌زنم... فرمانده ژاک و دوستش شاید از حسادت شدید و نهفته رنج می‌بردند: حسادت احساسی است که دوستی همیشه هم آن را از بین نمی‌برد. کاری سخت‌تر از گذشت کردن در مورد شایستگی دیگران نیست. شاید از تبعیض رنج می‌کشیدند که هر دو را یکسان آزار می‌داد؟ و ناخودآگاه می‌کوشیدند خود را از شر رقیبی خطرناک برهانند و در انتظار این فرصت یکدیگر را می‌آزمودند؟ اما چگونه می‌توان متصور شد که یکی از آنها چنین سخاوتمندانه منصبش را به دوست بی‌پولش واگذار کند؟ درست است، واگذار کرد؛ اما اگر آن منصب از او دریغ می‌شد شاید به زور شمشیر آن را مطالبه می‌کرد. تبعیض میان صاحب‌منصبان نظامی، اگر برای شخص مورد تبعیض افتخاری دربر نداشته باشد، موجب بی‌آبرویی رقیبش که هست. اما بهتر است این حرفها را بگذاریم کنار، و بگوییم این رفتار نشانه جنون خاص آنها بود. آیا هر کس به نوعی چنین جنونی ندارد؟ جنون دو افسر ما چند قرن بود که در اروپا رواج داشت؛ اسمش را گذاشته بودند روحیه سلحشوری. تمام این جماعت مشعشع و تا دندان مسلح که در زره مخصوص و مزین به نشانهای افتخار با اسبهای نمایشی شان جولان می‌دادند، نیزه در مشت، نقاب کلاهخودشان بالا یا پایین، با تفرعن به هم می‌نگریستند، یکدیگر را محک می‌زدند، تهدید می‌کردند، در خاک می‌غلتیدند و میدان نبرد را با سلاحهای شکسته پر می‌کردند، دوستانی بودند که به رسم روزگار، به لیاقت یکدیگر حسادت

می‌ورزیدند. این دوستان وقتی نیزه در دست می‌فشرده و مهمیز به پهلوی اسب می‌زدند دشمن خونی یکدیگر می‌شدند؛ و با همان خونخواری میدان جنگ به سر و کله هم می‌کوبیدند. خب! دو افسر ما هم شوالیه‌های ماجراجویی بودند که اگرچه در زمان ما متولد شده بودند اما روحیه قدیمیها را داشتند. هر فضیلت و رذیلتی مدتی رایج می‌شود و سپس برمی‌افتد. زمانی زور بازو طرفدار داشت؛ چالاکی در ورزش نیز برای خود دورانی داشت. شجاعت گاه بیشتر و گاه کمتر مورد احترام است؛ هر چه رایج‌تر باشد کمتر به آن می‌بالند و کمتر تحسین می‌شود. اگر در گرایشهای انسانی دقیق شوید می‌بینید بعضی از آنها گویی دیر رایج شده‌اند و به قرن دیگری تعلق دارند. پس چه اشکالی دارد که بپذیریم دو نظامی ما فقط به این دلیل به نبرد روزانه و خطرناک خود می‌پرداختند که آرزو داشتند نقطه ضعف رقیب را پیدا کنند و به برتری برسند؟ این درگیرها هر روز به شکلهای گوناگون در اجتماع رخ می‌دهد، میان کشیشها، میان صاحب منصبان قضایی، میان اهل قلم، میان فلاسفه؛ هر یک از این حرفه‌ها نیزه‌ها و شوالیه‌های خاص خودش را دارد، و محترمانه‌ترین یا مضحک‌ترین اجتماعات ما مسابقات کوچکی بیش نیستند که در آنها گاه علائم مشخصه عشق را به جای نشانیدن روی سردوشی در ته قلب کاشته‌اند، و هر چه تماشاگر بیشتر داشته باشد مبارزه پر شورتر می‌شود و حضور زنان بر آتش لجاجت دامن می‌زند و سرافکنندگی باخت در مقابل آنان به سادگی از یاد نمی‌رود.

و اما ژاک؟... ژاک از دروازه وارد شهر شده است و خیابانها را در میان هیاهوی بچه‌ها پیموده و به آن طرف شهر رسیده است. وقتی اسبش می‌خواهد عجولانه از درگاه کوتاهی عبور کند میان نعل درگاه و سر ژاک تصادم شدیدی رخ می‌دهد که لازم می‌آید یا جای نعل درگاه عوض شود

و یا ژاک با نشیمن بر زمین بخورد؛ و البته همانگونه که عقل سلیم حکم می‌کند مورد دوم تحقق می‌پذیرد. ژاک از اسب سقوط می‌کند و سرش می‌شکافد و خودش بیهوش می‌شود. از زمین بلندش می‌کنند و به مدد نوشیدنیهای قوی به زندگی باز می‌گردانند؛ حتی خیال می‌کنم صاحب آن خانه او را حجامت هم کرد. — پس صاحبخانه جراح هم بود؟ — نخیر. در این فاصله ارباب ژاک که به شهر رسیده است، از هر کس که می‌بیند سراغ ژاک را می‌گیرد. «یک مرد گنده را ندیدید که سوار اسبی آبلق باشد؟»

— همین الآن از اینجا گذشت، چنان می‌تاخت که پنداری شیطان دنبالش کرده، باید الآن نزد اربابش رسیده باشد.

— اربابش کیست؟

— جلاد.

— جلاد!

— بله، برای اینکه اسبش متعلق به جلاد است.

— منزل جلاد کجاست؟

— نسبتاً دور است، اما زحمت رفتن به آنجا را نکشید، ظاهراً جماعتی که به طرف ما می‌آید دارد همان مرد گنده‌ای را با خود می‌آورد که مورد نظر شماست و ما اشتباهاً فکر می‌کردیم از نوکران جلاد است...

کسی که اینگونه با ارباب ژاک حرف می‌زند کیست؟ صاحب مهمانخانه‌ای است که ارباب دم در آن توقف کرده است؛ جای اشتباه باقی نمی‌گذارد: مثل خمره کوتاه و چاق است؛ آستینها را تا آرنج بالا زده است؛ یک کلاه نخی بی‌لبه به سر دارد و پیشبند آشپزی دور خود پیچیده است و چاقوی بزرگی هم به کمرش آویخته است. ارباب ژاک به او می‌گوید «زود باش، زود باش، یک تخت برای این بیچاره آماده کن،

جراح، طبیب، عطار...» در این فاصله ژاک را جلوی پای او خوابانده‌اند، با کمپرسی بزرگ و ضخیم به روی پیشانی و چشمانی بسته.

— ژاک؟ ژاک؟

— شما یید ارباب جان؟

— بله، منم؛ به من نگاه کن.

— نمی توانم.

— چه بلایی به سرت آمده؟

— امان از این اسب! این اسب لعنتی! فردا همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم، البته اگر امشب نمردم.

ژاک را بلند می‌کنند و به اتاقش می‌برند و ارباب پیشاپیش می‌رود و فریاد می‌زند: «مواظب باشید، یواش تر بروید؛ به خاطر خدا یواش تر! له و لورده‌اش می‌کنید. تو که پاهایش را گرفته‌ای بی‌بیچ به راست؛ تو که سرش را گرفته‌ای بی‌بیچ به چپ...» و ژاک با صدای آهسته می‌گوید: «پس آن بالا نوشته بود...»

ژاک را هنوز در تخت نخوابانده‌اند که به خواب عمیقی فرو می‌رود. اربابش تمام شب را کنارش می‌ماند، مدام نبضش را می‌گیرد و با مرهم کمپرس سرش را تر می‌کند. ژاک بیدار می‌شود و اربابش را مشغول این کار می‌بیند و می‌پرسد: چه می‌کنید؟

ارباب

مواظبت هستم. وقتی من ناخوشم یا سلامت تو نوکری‌ام را می‌کنی؛ اما وقتی تو ناخوشی من نوکری‌ات را می‌کنم.

ژاک

چقدر خوشحالم که می‌بینم انسان هستید؛ بیشتر اربابها با نوکرهاشان

این رفتار را ندارند.

ارباب

سرت چطور است؟

ژاک

به خوبی همان تیر سقفی که به آن خورد.

ارباب

این ملافه را لای دندانهایت بگیر و خوب تکان بده... چه احساسی داری؟

ژاک

هیچی؛ کوزه ترک بر نداشته.

ارباب

چه بهتر. می خواهی از جایت بلند شوی، نه؟

ژاک

می خواهید در رختخواب بمانم چه کنم؟

ارباب

می خواهم استراحت کنی.

ژاک

من که می گویم بهتر است ناهارمان را بخوریم و راه بیفتیم.

ارباب

پس تکلیف اسب چه می شود؟

ژاک

اسب را نزد صاحبش که مردی درستکار و مبادی آداب است گذاشتم.

او اسب را به همان قیمتی که به ما داده بود برداشت.

ارباب

تو می‌دانی این مرد درستکار و مبادی آداب کیست؟

ژاک

نه.

ارباب

در راه برایت می‌گویم.

ژاک

چرا همین حالا نمی‌گویید؟ مگر سړی در کار است؟

ارباب

باشد یا نباشد، مگر فرقی می‌کند که الآن بگویم یا وقتی دیگر؟

ژاک

هیچ فرقی نمی‌کند.

ارباب

اما تو اسب لازم داری.

ژاک

شاید مسافرخانه‌دار حاضر باشد یک اسب به ما بفروشد.

ارباب

تو قدری استراحت کن، من بروم ببینم چه می‌توانم بکنم.

ارباب ژاک پایین می‌رود، سفارش ناهار می‌دهد، یک اسب می‌خرد، مجدداً به اتاق بالا می‌آید و ژاک را لباس پوشیده می‌پیند. ناهار می‌خورند و راه می‌افتند؛ ژاک اصرار دارد که صحیح نیست بدون دیدار و تشکر از مردی که چیزی نمانده بود جلو خانه او مغزش متلاشی شود و او در نهایت محبت به دادش رسید آنجا را ترک کنند؛ اربابش برای آرام کردن

طبع لطیف ژاک به او اطمینان می‌دهد به نوکرانی که او را به مسافرخانه آوردند انعام خوبی داده است؛ ژاک معتقد است انعام به نوکران دینی را که به صاحبخانه دارند جبران نمی‌کند؛ و عقیده دارد به همین خاطر است که انسانها از خوبی کردن متأسف و منزجر می‌شوند، و یقیناً او و اربابش نمک‌شناس به نظر خواهند رسید. «ارباب جان، حرفهایی را که این مرد پشت سرم خواهد گفت از حالا می‌شنوم چون اگر من هم به جای او بودم همین حرفها را درباره او می‌گفتم...»

با خروج از شهر به مردی بلند قامت و قوی هیکل برمی‌خورند. مرد کلاه به سر دارد و لباسش یراق دوزی شده است، و اگر دو سگ بزرگ را که پیشاپیش او در حرکت‌اند ندیده بگیریم، باید بگوییم که تنهاست. به محض دیدن او ژاک بی‌درنگ از اسبش به زیر می‌جهد و فریاد می‌کشد: «خودش است!» و مرد را در آغوش می‌گیرد. مرد صاحب دو سگ که از رفتار ژاک یگه خورده است، سعی دارد به آرامی او را از خود دور کند و می‌گوید:

— آقا، شما بیش از حد به من التفات دارید.

— ابداً! من زندگی‌ام را مرهون شما هستم، و نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.

— اما شما نمی‌دانید من کی هستم.

— مگر همان شهروند با وجدانی نیستید که به یاری من شتافتید و مرا حجامت و بعد پانسمان کردید، وقتی اسبم...

— چرا.

— مگر همان شهروند درستکاری نیستید که این اسب را به همان

قیمت خرید از من پس گرفتید؟

— چرا، هستم.

و ژاک از نو او را در آغوش می‌گیرد و گونه‌هایش را می‌بوسد، و دو سنگ که پوزه‌ها را بالا آورده‌اند از صحنه‌ای که گویی برای نخستین بار می‌بینند حیرت‌زده‌اند. ژاک پس از نشان دادن حق‌شناسی‌اش، و تعظیم‌های بی‌شماری که توسط ولی نعمتش بی‌جواب می‌ماند، و به دنبال تعارف‌هایی که با سردی مواجه می‌شود، سوار بر اسبش می‌شود و به اربابش می‌گوید: من به این مردی که قرار است به من معرفی کنید ارادت زیادی دارم.

ارباب

ژاک، چرا این شخص انقدر در نظرت قابل احترام است؟

ژاک

چون به کمک‌هایی که به من کرد اهمیت نمی‌دهد، پس باید ذاتاً خدمتگزار و عادتاً خیر باشد.

ارباب

چرا به این نتیجه رسیدی؟

ژاک

به خاطر بی‌توجهی و سردی‌اش نسبت به قدردانی من؛ استقبال نمی‌کند، یک کلام به من نمی‌گوید، ظاهر می‌کند مرا بجا نمی‌آورد، و چه بسا همین الآن در دل مرا تحقیر می‌کند و به خودش می‌گوید: لابد باید نیکوکاری برای این ناشناس کاملاً ناشناخته و عدالت‌برایش شاق باشد که تا این حد تحت تأثیر واقع شده است... مگر چه می‌گویم که به نظرتان انقدر مضحک است که از ته دل می‌خندید!... هر چه هست، اسم این مرد را به من بگویید تا بنویسم.

ارباب

با کمال میل؛ بنویس.

ژاک

بفرمایید.

ارباب

مردی را که عمیقاً محترم می‌شمارم...

ژاک

عمیقاً محترم می‌شمارم...

ارباب

نامش هست...

ژاک

هست...

ارباب

جلاد ***

ژاک

جلاد!

ارباب

بله، بله، جلاد!

ژاک

ممکن است بفرمایید نمک این شوخی شما کجاست؟

ارباب

اصلاً شوخی نمی‌کنم. به یاد بیاور و ببین. یک اسب لازم داری، قسمت تو را مقابل رهگذری قرار می‌دهد، و این رهگذر، یک جلاد است. این اسب دو بار تو را به میان چوبه‌های دار می‌برد؛ بار سوم، تو را نزد جلاد می‌برد؛ آنجا بیهوش می‌شوی؛ از آنجا تو را کجا می‌آورند؟ به یک مسافرخانه، به یک خانه، به یک خوابگاه عمومی. ژاک، آیا داستان

مرگ سقراط را می‌دانی؟

ژاک

نه.

ارباب

سقراط فرزانه‌ای آتنی بود. از قدیم فرزانه بودن در میان دیوانگان خطرآفرین بوده است. همشهریانش او را وادار به نوشیدن شوکران کردند. خب، سقراط همان کاری را کرد که تو الآن کردی. سقراط هم با جلادی که به او شوکران داد با همان ادبی که تو نشان دادی رفتار کرد. تو هم به نوعی فیلسوف هستی، ژاک، قبول کن. من می‌دانم فیلسوفها از نژادی هستند که برای بزرگان تحمل ناپذیرند، زیرا جلوشان زانو نمی‌زنند؛ همچنین برای قضات که تن به دخالت آنها در احکام صادره‌شان نمی‌دهند^۱؛ برای کشیشها که به ندرت آنها را در کلیسا می‌بینند؛ برای شاعران بی‌اخلاقی که فلسفه را ابلهانه تیر هنرهای زیبا می‌پندارند^۲، و برای آنهایی که هجونا‌نامه‌های نفرت‌انگیز می‌نویسند اما در واقع چاپلوسی می‌کنند؛ برای مردم که همواره برده فرمانروایان مستبدی هستند که آنها را سرکوب می‌کنند، شیادانی که کلاه سرشان می‌گذارند، و دلقک‌هایی که سرگرمی‌شان را فراهم می‌آورند. پس همانطور که می‌بینی به خطرهای حرفه‌ات و به اهمیت اقراری که از تو می‌خواهم خوب واقفم؛ اما راز تو را حفظ می‌کنم. ژاک، دوست من، تو فیلسوفی، از این بابت برایت متأسفم؛ و اگر بشود از روی حال، آینده را خواند، و اگر آنچه آن بالا نوشته شده گاه پیش از وقوع به اشخاص الهام شود، پیش‌بینی می‌کنم

۱. مقصود دیدرو تعصباتی است که فیلسوفانی نظیر ولتر و روسو و خود او با آنها در تعارض‌اند. — م.

۲. طعنه به تئوریهای ژان ژاک روسو درباره هنرهای زیبا. — م.

که تو مرگی فیلسوفانه داشته باشی و طناب دار را با همان رضا و رغبت
سقراط در قبول جام شوکران به گردن بیاویزی.

ژاک

ارباب جان، هیچ غیبگویی بهتر از این نمی توانست بگوید؛ اما
خوشبختانه...

ارباب

مثل اینکه حرفهایم را خیلی باور نداری... و اتفاقاً همین پیش آگاهی
مرا تقویت می کند.

ژاک

آقا، واقعاً این حرفها را باور دارید؟

ارباب

باور دارم؛ اما باور ندارم که درست از آب دربیایند.

ژاک

چرا؟

ارباب

چون خطر فقط متوجه کسانی است که حرف می زنند؛ و من ساکت
می مانم.

ژاک

- پیش آگاهی را چگونه؟

ارباب

به آن می خندم، اما با تن لرزان اعتراف می کنم که بعضی از این
اتفاقات خیلی تأثیرگذارند؛ و ما از زمان کودکی با آنها بزرگ شده ایم. اگر
پنج شش بار خوابهایت راست دریاید، و خواب ببینی که دوستت مرده
است، صبح اول وقت به سراغش می روی ببینی چه اتفاقی افتاده. اما

پیش آگاهی‌هایی که در مقابلشان بی دفاع هستیم آنها می‌هستند که به دور از ما اتفاق می‌افتند و حال و هوای نمادین دارند.

ژاک

حرفهای شما گاهی چنان عمیق و سطح بالاست که از فهم من خارج است. نمی‌شود برای اینکه بهتر بفهمم مثالی بیاورید؟

ارباب

از این واضح تر نمی‌شود. زنی با شوهر هشتاد و چند ساله‌اش که سنگ کلیه داشت در روستایی زندگی می‌کردند. شوهر زنش را می‌گذارد و برای عمل جراحی به شهر می‌رود. شب پیش از عمل به زنش می‌نویسد: «وقتی این نامه به دست شما برسد زیر تیغ جراحی برادر کوشمه^۱ هستم...» حتماً این حلقه‌های ازدواج را دیده‌ای که از دو قسمت تشکیل شده و روی هر حلقه نام زن و شوهر حک شده است. خب، وقتی زن پاکت را باز می‌کرد، چنین حلقه‌ای به انگشت داشت. در همان لحظه دو قسمت حلقه از هم جدا می‌شود؛ حلقه‌ای که نام زن را داشت به جا می‌ماند و حلقه‌ای که نام شوهر را داشت روی نامه‌ای که می‌خواند می‌افتد و می‌شکند... بگو ببینم، ژاک، به نظر تو هیچ روحیه قوی و ذهن توانایی هست که در آن شرایط از این واقعه تا حدی متزلزل نشود؟ آن زن هم نزدیک بود قالب تهی کند. دلشوره‌اش ادامه داشت تا روزی که پست بعدی نامه‌ای از همسرش آورد که نوشته بود عمل با موفقیت انجام گرفته، از خطر جسته، و امیدوار است تا پایان ماه با او دیده‌بوسی کند.

ژاک

و همینطور شد؟

۱. Frère Cosme: شخصیتی واقعی که از جراحان معروف زمان خویش بود. — م.

ارباب

بله.

ژاک

این سؤال را از شما پرسیدم چون بارها دیده‌ام که سرنوشت نیرنگباز است. اول می‌گوییم دروغ است و بعد می‌بینیم راست گفته. پس به این ترتیب، آقا، شما درباره من پیش آگاهی نمادین دارید؛ و برخلاف میلтан، تصور می‌کنید فیلسوف بمیرم؟

ارباب

نمی‌توانم این احساسم را از تو پنهان کنم؛ اما برای فراموش کردن این فکر غم‌انگیز، نمی‌توانی که؟...

ژاک

برگردم به داستان عشق و عاشقی‌ام؟...

ژاک دنباله داستان عشق و عاشقی‌اش را می‌گیرد.. فکر می‌کنم او را نزد جراح گذاشته بودیم.

جراح

می‌ترسم کار زانوی شما به چندین روز بکشد.

ژاک

هر چقدر آن بالا نوشته باشد طول می‌کشد، چه اهمیتی دارد؟

جراح

هزینه مسکن و خوراک و مراقبت‌های من برای خودش رقمی می‌شود.

ژاک

دکتر، زمان را حساب نکنید، بگویید روزی چقدر می‌شود؟

جراح

بیست و پنج سو^۱. زیاد است؟

ژاک

خیلی زیاد؛ با من راه بیایید دکتر، من آدم فقیری هستم: اجازه بدهید
رقم را نصف کنیم و هر چه زودتر مرا به خانه خودتان ببرید.

جراح

دوازده و نیم سو؟ خیلی نیست؛ سیزده سو را قبول می‌کنید؟

ژاک

دوازده و نیم سو، سیزده سو... قبول.

جراح

و روزانه این رقم را می‌پردازید؟

ژاک

شرطمان همین بود.

جراح

آخر می‌دانید، همسر من از آن زن‌هاست که شوخی سرشان نمی‌شود.

ژاک

خب دکتر، هر چه زودتر مرا نزد همسرتان که شوخی سرش نمی‌شود
ببرید.

جراح

روزی سیزده سو می‌شود ماهی نوزده لیور و ده سو. بیست فرانک
می‌دهید؟

ژاک

باشد، بیست فرانک.

جراح

شما می خواهید غذای خوب بخورید، مواظبت بشوید و زود خوب شوید. علاوه بر خوراک و مسکن و مراقبت، شاید دارو هم لازم شود، ملاقه و حوله را هم باید حساب کرد، شاید...

ژاک

مقصود؟

جراح

راستش، تمام اینها می شود بیست و چهار فرانک.

ژاک

خیلی خوب، بیست و چهار فرانک، اما دیگر دنباله نداشته باشد.

جراح

یک ماه می شود بیست و چهار فرانک؛ دو ماه می شود چهل و هشت لیور؛ سه ماه می شود هفتاد و دو. آخ، نمی دانید چقدر خانم دکتر خوشحال می شود اگر بتوانید وقت ورود به خانه نصف این هفتاد و دو لیور را پیشاپیش به او بپردازید.

ژاک

قبول دارم.

جراح

او حتی خوشحال تر می شود اگر...

ژاک

اگر هر سه ماه را پیشاپیش بپردازم؟ می پردازم.

ژاک اضافه می کند: «جراح نزد صاحبخانه هایم رفت و قرارمان را به آنها گفت، و لحظه ای بعد، مرد صاحبخانه و زن و فرزندانش با خاطری آسوده دور تختم را گرفتند؛ درباره سلامت و زائیم سؤال پیچ کردند، از

جراح و زنش تعریفها کردند، چه محبتها که نشان ندادند، چه آرزوها که نثارم نکردند! با چه سرعتی تر و خشکم می کردند! با آنکه جراح به آنها نگفته بود من پول و پله ای دارم، اما جراح را می شناختند؛ مرا به خانه اش می برد و آنها به اخلاقیش وارد بودند. پولی را که می بایست، به آنها پرداختم و به بچه هایشان هم پولی دادم که در طرقة العینی نصیب پدر و مادرشان شد. صبح بود. صاحبخانه به مزرعه رفت، زن صاحبخانه سبدش را روی دوشش گذاشت و رفت؛ بچه ها هم غمگین و ناراضی از اینکه پولشان را از چنگشان درآورده اند، ناپدید شدند، و وقتی می بایست مرا از تخت ناراحتم بیرون بیاورند و لباس بپوشانند و روی برانکار دراز کنند فقط دکتر مانده بود که هر چه هوار زد کسی نشنید.

ارباب

و ژاک که خوش دارد با خودش حرف بزند، ظاهراً می گوید: اگر می خواهید مواظبتان باشند هرگز پیشاپیش پولی نپردازید.

ژاک

نه، ارباب، وقت موعظه کردن نبود، وقت بیتابی و ناسزاگویی بود. بی طاقت شدم، ناسزا گفتم، و بعد موعظه کردم: و زمانی که موعظه می کردم، دکتر که مرا تنها گذاشته بود، با دو روستایی که به حساب من اجیر کرده بود آمد تا جابجایم کنند. آن دو نفر و براهم کردند و با ملافه و دو چوب دراز تختی درست کردند و مرا رویش خوابانند.

ارباب

خدا را شکر! پس حالا در منزل جراح هستی و عاشق همسریا دختر دکتر شده ای.

ژاک

خیال می کنم اشتباه می کنید، ارباب جان.

ارباب

لابد خیال می‌کنی من می‌توانم سه ماه در خانهٔ دکتر بمانم تا تو شرح عشق و عاشقی‌ات را شروع کنی؟ این که نمی‌شود، ژاک! خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکن و نه از منزل بگو، نه از خُلق دکتر، نه از خوی خانم دکتر، و نه از بهبود زانویت؛ از همهٔ اینها بگذرا برو سراصل مطلب! اصل مطلب را بگو. حالا زانویت خوب شده، حالت خوب شده، و عاشق شده‌ای.

ژاک

حالا که انقدر عجله دارید، باشد، عاشق شده‌ام.

ارباب

عاشق کی؟

ژاک

عاشق یک دختر قد بلند هیجده سالهٔ مو سیاه، خوش هیکل، با چشمهای درشت سیاه، لب و دهان کوچک و غنچه‌ای، بازوان زیبا، دستهای قشنگ... آخ، ارباب، دستهای خیلی قشنگ!... این دستها را...

ارباب

حس می‌کنی هنوز این دستها را در دست داری.

ژاک

آخر خود شما هم این دستها را مخفیانه چند بار در دستهایتان گرفتید و می‌توانستید هر چه دلتان می‌خواست با آن دستها بکنید.

ارباب

راستش منتظر این یکی اصلاً نبودم.

ژاک

من هم همینطور.

ارباب

هر چه فکر می‌کنم نه دختر قد بلند مو سیاه به یاد دارم، و نه دستهای
قشنگ: سعی کن یادم بیاوری.

ژاک

قبول می‌کنم؛ اما به این شرط که از راهی که آمده‌ایم برگردیم و به خانه
جراح برویم.

ارباب

فکر می‌کنی آن بالا نوشته شده؟

ژاک

این را شما باید به من ثابت کنید، اما آن بالا نوشته: هر که آهسته رود
به سلامت رسد.

ارباب

و هر که به سلامت رسد دیر رسد؛ و من می‌خواهم زودتر به مقصد
برسم.

ژاک

خب، چه تصمیمی گرفته‌اید؟

ارباب

میل توست.

ژاک

پس در این صورت برمی‌گردیم به منزل جراح؛ و آن بالا همین نوشته
شده بود که برمی‌گردیم. دکتر و زنش و بچه‌هاشان دست به یکی کرده
بودند که با انواع دله‌دزدیها پولم ته بکشند و همینطور هم شد. زانویم
به نظر بهتر شده بود و زخمم کم و بیش هم آمده بود، دیگر می‌توانستم با
کمک چوب زیر بغل بیرون بروم، و هنوز هیچ‌جده فرانک پول برایم مانده

بود. نه هیچکس به اندازه آدم الکن شوق حرف زدن دارد و نه هیچکس به اندازه آدم لنگ میل به راه رفتن. یک بعد از ظهر پاییز که هوا خوب بود، برای یک پیاده روی طولانی برنامه ریختم؛ از دهکده‌ای که بودم تا دهکده مجاور تقریباً دو فرسخ بود.

ارباب

اسم دهکده چه بود؟

ژاک

اگر اسمش را بگویم همه چیز را می‌فهمید. وقتی به آنجا رسیدم به مسافرخانه‌ای رفتم تا هم استراحتی کرده باشم و هم گلویی تازه کنم. نزدیک غروب است و برای برگشت آماده می‌شوم که صدای جیغ گوشخراش زنی را می‌شنوم. بیرون می‌دوم و می‌بینم دورش را گرفته‌اند. زن روی زمین نشسته است و موهایش را چنگ می‌زند و تکه‌های شکسته کوزه بزرگی را نشان می‌دهد و زاری می‌کند: «بیچاره شدم، یک ماه تمام بیچاره شدم. در این مدت کی به بچه‌هایم نان می‌دهد؟ این مباشر که دلش از سنگ سخت‌تر است حتی یک پاپاسی هم به من رحم نمی‌کند. چقدر بدبختم! بیچاره شدم! بیچاره شدم!...» همه به حالش دلسوزی می‌کنند و می‌شنوم که می‌گویند: «زن بیچاره!» اما هیچکس دست در جیب نمی‌کند. به سرعت خودم را به او می‌رسانم و می‌گویم: خانم جان، چی شده؟

— چی شده! مگر نمی‌بینید؟ مرا فرستاده بودند یک کوزه روغن بخرم: پایم لغزید، خوردم زمین، کوزه‌ام شکست، این هم روغنی که در کوزه بود...

در همین موقع بچه‌های کوچک زن سر رسیدند، لخت و پتی بودند، و لباس شندره مادرشان فلاکت خانواده را نشان می‌داد؛ مادر و بچه‌ها بنای

گریه و زاری را گذاشتند. خودتان بهتر می دانید که منظره‌ای صد بار از این کمرنگ تر هم مرا منقلب می کند؛ دل و روده‌ام از فرط ترحم به هم ریخت، اشک به چشمانم دوید. با حق‌ها از زن پرسیدم قیمت روغنی که در کوزه بود چقدر است. چشم به آسمان دوخت و گفت: «چقدر؟ نه فرانک، یعنی بیشتر از درآمد یک ماه من...» بی معطلی کیف پولم را باز کردم و دو اکو برایش انداختم، گفتم: «بیا، خانم جان، این هم دوازده فرانک...» و معطل شنیدن دعا و ثنایش نشدم و راه دهکده‌ام را در پیش گرفتم.

ارباب

ژاک، عمل بسیار خیری کردی.

ژاک

اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم کار ابلهانه‌ای کرده بودم. هنوز صد قدم از دهکده دور نشده بودم که همین را به خودم گفتم؛ به نیمه راه نرسیده بودم که باز هم همین را تأکید کردم؛ وقتی با کیف خالی نزد جراحم برگشتم، کاملاً احساس دیگری داشتم.

ارباب

شاید حق با تو باشد، شاید تمجید من مثل ترحم تو نابجا بود... اما نه، نه، ژاک، من سر نظر اولم هستم، آنچه کار تو را قابل ستایش می کند این است که نیاز خودت را فراموش کردی. بقیه ماجرا را حدس می زنم: لابد جراح و زنش با تو رفتار غیرانسانی می کنند؛ بیرون می کنند؛ اما اگر قرار بود جلو در خانه شان روی یک تل پهن هم بمیری، روی این تل پهن هم احساس رضایت خاطر می کردی.

ژاک

ارباب جان، من همچو قدرتی در خودم سراغ ندارم. افتان و خیزان می رفتم؛ و باید اذعان کنم که تأسف می خوردم چرا آن دو اکو را داده‌ام،

اما خب دیگر داده بودم، که ای کاش نداده بودم، و با این احساس تأسف
اجر عمل خیر خود را ضایع می کردم. درست در نیمه راه دو دهکده بودم
و هوا تاریک شده بود که ناگهان سه دزد از میان بوته های دو طرف جاده
بیرون پریدند و خودشان را روی من انداختند و روی زمین درازم کردند،
جیبهایم را گشتند و از پول کمی که داشتم تعجب کردند. منتظر طعمه
بهتری بودند، بخصوص بعد از دیدن کمکی که در روستا کرده بودم فکر
می کردند کسی که به آن آسانی نیم لویی کمک می کند لابد اقلای بیست
لویی دیگر در جیب دارد. چون امید خود را بر باد می دیدند و از خطر
شناسایی و لو رفتن عصبانی بودند و نمی خواستند به خاطر یک مشت
پول خرد چوب بخورند و استخوانهایشان له و لورده شود، لحظه ای به
فکرشان رسید مرا بکشند. خوشبختانه سرو صدایی شنیدند و فرار را بر
قرار ترجیح دادند. من هم به قیمت ضرب دیدگی از زمین خوردن و نوش
جان کردن کتک مفصل، از مرگ جستم. پس از دور شدن دزدها، آنجا را
ترک کردم و به هر بدبختی بود خودم را به روستا کشاندم. دو ساعت از
نیمه شب رفته بود که رسیدم، با رنگ و روی پریده، حال نزار، درد کشنده
زانو و بدن کوفته از کتکی که خورده بودم. دکتر... اما ارباب جان، چه
شده؟ دندان قروچه می کنید، چنان برانگیخته شده اید که انگار مقابل
دشمن هستید.

ارباب

واقعاً هم در چنین وضعی هستم؛ شمشیر در دست دارم؛ به دزدها
حمله می کنم و انتقامت را می گیرم. بگو ببینم، چطور ممکن است
نویسنده طومار اعظم در مقابل عمل خیر تو چنین پاداشی برای تو نوشته
باشد؟ چرا من که معجونی از عیب و نقص هستم مدافع تو می شوم اما او
که می گویند جمیع کمالات است، با خونسردی شاهد حمله به تو، زمین

افتادن، ضرب و شتم و لگد خوردنت می شود...

ژاک

ارباب جان، آرام تر، آرام تر: حرفهایتان بوی کفر ابلیس می دهد.

ارباب

به چی نگاه می کنی؟

ژاک

نگاه می کنم بینم مبادا کسی این نزدیکیها حرفهایمان را شنیده باشد... دکتر نبضم را گرفت و گفت تب دارم. بدون آنکه درباره بلایی که به سرم آمده بود چیزی بگویم، به رختخواب رفتم و در آن تخت ناراحت خواب دو نفر را دیدم... خدای من! چه آدمهایی! یک پاپاسی نداشتم و شکی نبود که صبح فردا، به محض اینکه بیدار شوم آنها پول روزانه مقرر را مطالبه می کنند.

در اینجا ارباب نوکرش را در آغوش می فشارد و می گوید: ای ژاک بیچاره من، حالا چه می کنی؟ چه به سرت می آید؟ نگران هستم.

ژاک

ارباب جان، نترسید، من که اینجا پهلوی شما هستم.

ارباب

یادم نبود؛ برای من فردا شده بود، کنارت بودم، منزل دکتر، لحظه ای که از خواب بیدار می شوی و می آیند و از تو پول می خواهند.

ژاک

ارباب جان، آدم نمی داند در زندگی از چه خوشحال باشد و از چه غمگین. به دنبال خیر، شر می آید و به دنبال شر، خیر. ما زیر آنچه آن بالا نوشته شده در جهالت به سر می بریم و آرزوها و خوشحالیها و ناراحتی-هایمان یکی از دیگری احمقانه تر است. وقتی گریه می کنم اغلب به این

نتیجه می‌رسم که ابلهم.

ارباب

وقتی می‌خندی چطور؟

ژاک

باز هم فکر می‌کنم که ابلهم؛ با این حال نه می‌توانم جلو‌گریه‌ام را بگیرم و نه جلو خنده‌ام را. و همین کفری‌ام می‌کند. صد بار سعی کرده‌ام... تمام شب چشم روی هم نگذاشتم...

ارباب

نه، نه، بگو سعی کردی چه کنی؟

ژاک

که همه چیز را به مسخره بگیرم. آخ! کاش توانسته بودم!

ارباب

به چه دردت می‌خورد؟

ژاک

به این درد که از دلواپسی دربیایم، محتاج چیزی نباشم، متکی به خودم باشم، روی تیر و تخته کنج خیابان سرم به همان اندازه راحت باشد که روی بالش بپر قو. گاهی هم همین جور هستم؛ اما شیطان نمی‌گذارد. چون با اینکه در مقابل اتفاقات مهم می‌توانم مثل کوه قرص و محکم بایستم، اغلب پیش می‌آید که با هیچ و پوچ و کوچکترین مخالفتی از جا در بروم؛ دلم می‌خواهد به خودم سیلی بزنم. حالا دیگر اهمیت نمی‌دهم؛ تصمیم گرفته‌ام همانی باشم که هستم؛ و اگر کمی فکر کنیم می‌بینیم نتیجه تقریباً یکی است، منتها باید این را هم اضافه کرد که: مگر مهم است آدم چگونه باشد؟ این هم خودش نوعی تسلیم بسیار سهل و آسان است.

ارباب

در اینکه بسیار آسان است تردیدی نیست.

ژاک

به محض اینکه صبح شد دکتر پردهٔ دور تختم را کنار زد و گفت:

«خب، دوست من، زانویت را ببینم، چون باید به جای دوری بروم.»

— دکتر، خوابم می‌آید.

— چه بهتر! علامت خوبی است.

با لحنی دردمند می‌گویم:

— بگذارید بخوابم، حوصلهٔ پانسماں عوض کردن ندارم.

— عیبی ندارد، بخوابید.

این را گفت و پرده را کشید؛ اما من خوابم نبرد. یک ساعت بعد، خانم

دکتر می‌آید و پرده را کنار می‌زند و می‌گوید:

— خب، دوست من، گوشت بریان آبدار برایتان آورده‌ام بخورید.

با لحنی دردمند می‌گویم:

— خانم دکتر، اصلاً اشتها ندارم.

— بخورید، بخورید، فرقی در هزینه‌تان نمی‌کند.

— نمی‌توانم بخورم.

— چه بهتر! خودم و بچه‌ها می‌خوریم.

این را گفت و پرده را کشید، بچه‌ها را صدا زد، گوشت بریان آبدار من

یک لقمهٔ چپ شد.

خوانندهٔ عزیز، خیلی دلم می‌خواهد بدانم اگر اینجا مکث کنم و داستان مردی را ادامه دهم که فقط یک پیراهن داشت چون یک تن بیشتر نداشت، چه فکر خواهید کرد؟ فکر خواهید کرد به یکی از محظورات

ولتری یا به عبارت عامیانه تر به بن بست رسیده‌ام و نمی‌دانم چگونه از آن دربیایم، و در نتیجه وارد داستانی تفریحی می‌شوم تا فرصتی به دست بیاورم و راهی برای فرار از داستانی که شروع کرده بودم پیدا کنم. دست بردارید خواننده عزیز! از هر نظر اشتباه می‌کنید. من خوب می‌دانم ژاک چگونه از آن مخمضه‌های پیدا کرد. اما آنچه درباره‌ی گوس برایتان تعریف می‌کنم، همان مردی که بیش از یک پیراهن نداشت چون یک تن بیشتر نداشت، اصلاً و ابداً داستان نیست.

صبح روز عید پنجاهه^۱ بود که یادداشتی از گوس به من رسید. تقاضا داشت در زندانی که محبوس بود به دیدارش بروم. وقت لباس پوشیدن به یاد ماجرایش افتادم؛ فکر کردم شاید خیاط، نانوا، شراب‌فروش محل یا صاحب‌خانه‌اش از او شکایت کرده‌اند و به زندانش انداخته‌اند. به زندان می‌روم و می‌بینم با زندانیان دیگری با قیافه‌هایی منحوس هم‌بند است. می‌پرسم آنها کیستند.

— آن پیرمرد عینک به دماغ آدم زرنگی است که حسابداری خوب بلد است و سعی دارد دفاتر را طوری تنظیم کند تا با حسابهایش بخواند. با هم حرف زدیم، کار سختی است، اما تردید ندارم موفق می‌شود.

— آن یکی؟

— او آدم ابلهی است.

— چرا؟

— ابلهی است که ماشین جعل اسکناس اختراع کرده، ماشین مزخرف و معیوبی که بیست تا عیب و ایراد دارد.

— این سومی که ژنده‌پوش است و ساز می‌زند؟

۱. Pentecôte: عید مسیحی در هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک برای بزرگداشت نزول روح القدس بر حواریون. — م.

— او اینجا در زندان موقت است، شاید امروز و فردا به «بیستر»^۱ منتقل شود، جرمش سبک است.

— شما چطور؟

— من؟ جرم من از او هم سبک تر است.

با این جواب، از جا بلند می شود، شب کلاهش را روی تخت می گذارد، و سه هم بندش بی درنگ ناپدید می شوند. وقتی وارد بند می شوم، گوس لباس خواب پوشیده است و پشت میز کوچکی اشکال هندسی ترسیم می کند؛ مثل اینکه در خانه خودش باشد با خیال آسوده مشغول کار است. اکنون ما دو نفر تنها هستیم.

— شما اینجا چه می کنید؟

— همینطور که می بینید مشغول کارم هستم.

— کی شما را به زندان انداخت؟

— خودم.

— چطور، خودتان؟

— بله آقا، خودم.

— چطور این کار را کردید؟

— همانطور که با دیگری می کردم. بر ضد خودم اقامه دعوا کردم؛

برنده شدم، و در نتیجه حکمی که دادگاه علیه ام داد، بازداشت شدم و مرا به اینجا آوردند.

— حتماً دیوانه شده اید.

— خیر آقا، عین واقع را برایتان گفتم.

— نمی شود مجدداً بر ضد خودتان اقامه دعوا کنید و این بار برنده

۱. Bicêtre: محلی در مجاورت بیمارستان عمومی که علاوه بر دیوانگان و بیمارهای مقاربتی، ولگردان و مفسدان نیز در آن نگهداری می شدند. — م.

شوید و در نتیجه حکم دیگری آزاد شوید؟
— خیر آقا.

گوس مستخدمه خوشگلی داشت که از همسرش به او نزدیکتر بود. این نزدیکی آرامش خانواده را متزلزل کرد. با اینکه آزار دادن مردی چون گوس دشوار بود، و از داد و فریاد زنش زجر نمی کشید، اما او بود که تصمیم به ترک همسرش گرفت تا با مستخدمه اش زندگی کند. تمام ثروتش خلاصه می شد در اسباب و اثاث خانه، طراحیهایش و ابزار و ادوات منقول. گوس ترجیح می داد زنش لخت و عور بماند ولی خودش دست خالی از خانه نرود، در نتیجه این نقشه را کشید: سفته امضا کند و به مستخدمه اش بدهد تا او به عنوان وصول طلب موفق شود اموال گوس را توقیف و حراج کند؛ اما در حقیقت این اموال فقط از خانه فعلی به محلی که قرار بود با مستخدمه اش در آن زندگی کند برده می شد. از این نقشه به وجد آمد، سفته ها را امضا کرد، خودش را به دادگاه کشاند، دو وکیل گرفت. از این دارالوکاله به آن دارالوکاله دوید، سرسختانه خودش را تحت تعقیب قرار داد، از خودش بد دفاع کرد و خودش را خوب محکوم کرد. طبق قانون، پرداخت بدهیهایش لازم الاجرا شد. گوس می پنداشت می تواند به هر آنچه در خانه اش است دست پیدا کند؛ اما اوضاع طبق انتظار او نشد. سر و کارش با زن رذل و مکاری بود که به جای تصاحب اسباب و اثاث، شخص او را مورد تعقیب قرار داد و به زندان انداخت؛ و بنا بر این آن جوابهای مرموز گوس به من چیزی جز حقیقت نبود.

وقتی این سرگذشت را که به نظرتان قصه بود برایتان تعریف کردم... — پس سرگذشت مرد ژنده پوشی که ساز می زد چه می شود؟ — خواننده عزیز، قول شرف می دهم که آن را هم خواهید شنید؛ اما اجازه بدهید برگردیم نزد ژاک و اربابش. ژاک و اربابش به جایی رسیده اند که

قرار است شب را در آن بگذرانند. دیروقت است؛ دروازه شهر بسته است و مجبورند بیرون شهر بمانند. صدای هیاهویی می شنوم... — می شنوید! شما که آنجا نبودید؛ بی ربط می گویند. — درست است. خب! ژاک... اربابش... های و هوی و حشمتناکی بلند می شود. دو مرد می بینم... — شما هیچ چیز نمی بینید؛ بی ربط می گویند، شما که آنجا نبودید. — درست است. دو مرد پشت میزی نزدیک در اتاق اقامتشان نشسته اند و با هم صحبت می کنند؛ زنی با مشتهای گره کرده به کمر، آنها را به باد ناسزا گرفته است، و ژاک سعی دارد زن را آرام کند، ولی زن گوشش به توصیه های آشتی جوینه او بدهکار نیست، همانطور که دو مرد اعتنائی به ناسزاهای زن ندارند. ژاک می گوید: «آرام باشید خانم جان، خونسرد باشید؛ بگویند ببینم چه شده؟ این آقایان که به نظرم اشخاص شریفی می آیند.»

— اینها! آدمهای شریف! اینها رحم سرشان نمی شود؛ از انسانیت بویی نبرده اند، اصلاً احساس ندارند. وای! آخر این نیکول (Nicole) بیچاره مگر چه بدی در حقشان کرده بود که این بلا را به سرش آوردند؟ شاید تا آخر عمر علیل بماند.

— شاید صدمه آنقدر هم نباشد که شما فکر می کنید.

— به شما می گویم ضربه وحشتناکی بود و نیکول علیل می شود.

— باید دید؛ باید دنبال دکتر رفت.

— فرستاده ام.

— باید در تخت خواباندش.

— در تخت خوابیده و جیغهایی می کشد که جگرم را می سوزاند.

بیچاره نیکول!...

وسط این آه و ناله، از یک طرف زنگ می زنند و فریاد می کشند: «خانم

میزبان! شراب...» و زن جواب می دهد: «آوردم.» و از طرف دیگر زنگ می زنند و فریاد می کشند: «خانم میزبان! ملاقه.» و زن جواب می دهد: «آدم.» — گتلت و مرغابی! — آوردم. — یک پارچ آبخوری و یک لگن ادرار! — آوردم، آوردم. از گوشه دیگر مسافرخانه مردی غضبناک فریاد می زند: «وراج لعنتی! وراج هارا چرا فضولی می کنی؟ خیال داری تا فردا منتظرم بگذاری؟ ژاک! ژاک!»

خانم میزبان که اندکی از عصبانیت و اندوهش کاسته شده است به ژاک می گوید: «آقا، شما خیلی مهربانید، به فکر خودتان باشید.» — ژاک! ژاک!

— زود بروید. آخ، اگر از بدبختیهای این دخترک بیچاره با خبر بودید!... — ژاک! ژاک!

— پس چرا نمی روید، به گمانم اربابتان شما را صدا می زند. — ژاک! ژاک!

و در واقع هم ارباب ژاک است که به تنهایی لباسهایش را درآورده است و دارد از گرسنگی می میرد و از اینکه شامش را نمی آورند سخت کلافه است. ژاک نزد اربابش می رود و لحظه ای بعد خانم میزبان هم با قیافه درمانده نزد ارباب می آید که: «از شما هزار بار عذر می خواهم، آقا، اما در زندگی چیزهایی پیش می آید که نمی شود هضم شان کرد. چه میل دارید؟ جوجه دارم، کبوتر، راسته خرگوش، خرگوشهای اینجا حرف ندارد. شاید مرغابی بیشتر دوست دارید؟» ژاک، طبق معمولش، شام ارباب و خودش را سفارش می دهد. شام را می آورند، و در حین بلعیدن غذا، ارباب از ژاک می پرسد: آخر هیچ معلوم هست تو آنجا چه می کردی؟

ژاک

شاید کار خیر، شاید کار بد؛ کی می داند؟

ارباب

چه کار خیری یا بدی می کردی؟

ژاک

جلودار این زن می شدم تا خودش را دستی دستی به دست دو مردی که بازوی خدمتکارش را شکستند نفله نکند.

ارباب

شاید هم برایش بد نبود کتک بخورد.

ژاک

بله، به ده دلیل یکی از یکی بهتر. یکی از بزرگترین خوشبختیهای من در زندگی، همین منی که با شما دارم حرف می زنم...

ارباب

این بود که کتک خوردی؟... شراب بده.

ژاک

بله، کتک خوردن بود، کتک خوردن در جاده، وسط شب؛ وقتی از دهکده برمی گشتم و همانطور که به شما گفتم، پس از آنکه به قول خودم، عملی ابلهانه کردم و به قول شما، با دادن پولم، عملی زیبا انجام دادم.

ارباب

یادم است... شراب بده... دعوایی که سعی داشتی بخوابانی سر چه بود، دلیل خشونت با دختر یا خدمتکار زن میزبان چه بود؟

ژاک

راستش را بخواهید نمی دانم.

ارباب

یعنی تو بدون اینکه بدانی قضیه چیست دخالت می‌کنی؟ اما ژاک، این کارت نه با دوراندیشی جور درمی‌آید، نه با عدالت، نه با ضوابط اخلاقی... شراب بده...

ژاک

من نمی‌دانم ضوابط اخلاقی چیست، فقط می‌دانم مقرراتی است که به نفع خودمان برای سایرین وضع می‌کنیم. من یک جور فکر می‌کنم ولی عملم جور دیگری است. همه موعظه‌ها مثل مقدمه چینیهای فرامین پادشاه است؛ تمام خطیبه‌ها مایلند به درسهایشان عمل کنیم، چون شاید به نفع ما باشد، اما تردیدی نیست که بیشتر به نفع خودشان است... تقوا...

ارباب

تقوا، ژاک، چیز خوبی است؛ آدمهای خوب و بد تحسینش می‌کنند... شراب بده...

ژاک

چون طرفین به منافع خود می‌رسند.

ارباب

حالا چرا کتک خوردن بزرگترین خوشبختی زندگی‌ات بود؟

ژاک

دیگر دیروقت است، هر دومان شام خوبی خوردیم، هر دومان خسته‌ایم؛ باور کنید بهتر است بخوابیم.

ارباب

نه، نمی‌شود، زن میزبان قرار است دسر برایمان بیاورد. حالا که منتظریم، برگرد به داستان عشق و عاشقی‌ات.

ژاک

به کجا رسیده بودم؟ ارباب جان، خواهش می‌کنم هم این دفعه و هم دفعات بعدی یادم بیاورید.

ارباب

قبول دارم، و برای اینکه نقش سوفلور^۱ را بازی کنم، رسیده بودیم به جایی که تو در تخت بودی، یک پاپاسی نداشتی، خیلی هم ناراحت بودی، و خانم دکتر و بچه‌ها مشغول نوش جان کردن گوشت بریانت بودند.

ژاک

همان موقع صدای کالسکه‌ای آمد که مقابل خانه ایستاد. نوکری وارد شد و پرسید: «آن مرد بیچاره، آن سربازی که با چوب زیر بغل راه می‌رود و دیشب از دهکده مجاور آمد، اینجاست؟»

خانم دکتر جواب داد:

— بله، چه کارش دارید؟

— باید او را در کالسکه بگذاریم و با خودمان ببریم.

— در آن تخت خوابیده؛ پرده را کنار بکش و با خودش حرف بزن.

ژاک به اینجای داستان رسیده است که خانم میزبان می‌آید و می‌پرسد: «دسر چه میل دارید؟»

ارباب

هر چه دارید.

خانم میزبان زحمت پایین رفتن به خودش نمی‌دهد و از همان بالا فریاد می‌کشد: «نائن، میوه و بیسکوئیت و مربا بیاور بالا...»

با شنیدن نام نانن (Nanon)، ژاک پیش خود می‌گوید: «آهان! باید همان دختری باشد که کتک خورده؛ لابد خانم میزبان باز هم عصبانی می‌شود...»

ارباب به خانم میزبان می‌گوید: «مثل اینکه چند لحظه پیش خیلی عصبانی بودید؟»

خانم میزبان

مگر می‌شود عصبانی نشد؟ این دختره بیچاره اصلاً کاری به کار آنها نداشت؛ هنوز داخل اتاقشان نشده بود که صدای داد و فریادش به آسمان رفت، چه جیغی می‌کشید... حالا خدا را شکر قدری خیالم راحت شده؛ دکتر می‌گوید چیز مهمی نیست، اما دو جایش حسابی کبود شده، سر و شانه‌اش ضرب دیده.

ارباب

خیلی وقت است پهلوی شماست؟

خانم میزبان

تازه شده پانزده روز. در پاسگاه مجاور ویش کرده بودند.

ارباب

یعنی چطور، ویش کرده بودند!

خانم میزبان

وای، خدایا، بله! آخر آدمهایی پیدا می‌شوند که دلشان از سنگ سخت‌تر است. وقتی خودش را از آن سوبه این سوی رودخانه رساند کم مانده بود غرق شود؛ معجزه شد که خودش را تا اینجا رساند، من هم از روی ترحم قبولش کردم.

ارباب

چند سالش است؟

خانم میزبان

به نظرم یک سال و نیم...

با شنیدن این حرف، ژاک شلیک خنده سر می دهد که: «پس صحبت از سگ است!»

خانم میزبان

قشنگ ترین حیوان دنیا است؛ نیکول خودم را با ده لویی هم عوض نمی کنم. طفلک نیکول!

ارباب

خانم قلب مهربانی دارد.

خانم میزبان

همینطور است، من به حیوانات و خدمتکارانم دلبستگی خاصی دارم.

ارباب

چقدر خوب. راستی اینهایی که با نیکول بد رفتاری کردند کی هستند؟

خانم میزبان

دو نفر پولدار از شهر مجاور تمام مدت با هم درگوشی حرف می زنند؛ خیال می کنند نمی فهمیم چه می گویند و نمی دانیم ماجرایشان از چه قرار بوده. سه ساعت نیست اینجا هستند و ما ته و توی کارشان را درآورده ایم. ماجرای جالبی است؛ اگر بیش از من برای خوابیدن عجله ندارید، برایتان تعریف می کنم. ماجرا را نوکرش برای مستخدمه من که تصادفاً هم ولایتی او است گفت، مستخدمه هم به شوهرم گفت و شوهرم به من. سه ماه پیش مادرزن مرد جوان تر اینجا بود؛ برخلاف میلش او را به صومعه ای در شهرستان بردند و چیزی نگذشت که همانجا از دنیا رفت؛ به همین دلیل است که این دو مرد جوان عزادارند... اما انگار بدون

اینکه متوجه باشم دارم داستانشان را برایتان تعریف می‌کنم. شب‌بخیر آقایان، خوب بخوابید. شربتان خوب بود؟
 ارباب
 بسیار خوب.

خانم میزبان

شامتان چطور؟

ارباب

خیلی خوب. فقط اسفناج کمی شور بود.
 خانم میزبان

گاهی از دستم درمی‌رود. اما تخت راحت دارید و ملافه‌ها هم شسته‌اند؛ اینجا ملافه‌ها را هرگز دوبار مصرف نمی‌کنیم.
 با این جمله، خانم میزبان اتاق را ترک می‌کند؛ ژاک و اربابش به رختخواب می‌روند و با خنده و شوخی از اشتباهشان که سگ را به جای دختر یا خدمتکار خانم میزبان گرفته‌اند، و از علاقه مفرط خانم به سگ گمشده‌ای که از پانزده روز پیش متعلق به او شده بود یاد می‌کنند. ژاک شب‌کلاهش را به سر می‌کشد و به اربابش می‌گوید: «شرط می‌بندم در این مسافرخانه از میان تمام جانداران، خانم میزبان فقط به نیکول خودش علاقه دارد.» ارباب جواب می‌دهد: «ممکن است، اما فعلاً بخوابیم، ژاک.»

حالا که ژاک و اربابش استراحت می‌کنند، به قولم وفا می‌کنم و داستان مردی را که در زندان ساز می‌زد، یا بهتر بگویم داستان هم‌بند آقای گوس را برایتان تعریف می‌کنم.
 گوس به من گفت: «سومی پیشکاریک وزارتخانه است. عاشق زن قناد

خیابان دانشگاه شد. قناد مرد خوبی است که بیشتر حواسش به تنورش است تا رفتار زنش. حضور مدام او در قنادی بیش از حسادتش مزاحم عشاق است. برای رفع این مزاحمت چه کردند؟ پیشکار به اربابش عرضحالی نوشت و قناد را مردی بی اخلاق، سیاه مست و صله میخانه، و آدم بی رحمی معرفی کرد که زنش را، نجیب ترین و بدبخت ترین زن دنیا را، کتک می زند. با این عرضحال توانست از شاه برایش حکم بازداشت^۱ بگیرد و این حکم را که از قناد سلب آزادی می کرد به صاحب منصبی در اداره پلیس داد تا آن را بی درنگ اجرا کند. از قضا این صاحب منصب دوست قناد از آب درآمد. آنها گاهی با هم به میخانه می رفتند؛ قناد نان و خمیر جگر غاز با خود می آورد و صاحب منصب پول شراب را می پرداخت. صاحب منصب که حکم نزد او است از جلوی قنادی می گذرد و به او علامت می دهد به میخانه بروند. دو دوست به خوردن شراب و جگر غاز مشغول می شوند. صاحب منصب جویای کار و بار قناد می شود.

— همه چیز خوب است.

— ناراحتی نیست؟

— ایداً.

— دشمن نداری؟

— تا آنجایی که می دانم، نه.

— روابط با اقوام و همسایگان؟

— دوستانه و صلح آمیز.

— پس این حکم بازداشت نزد من چه می کند؟ اگر بخواهم انجام

۱. Lettre de cachet: ورقه ای که مهر پادشاه را داشت و معمولاً حکم قهری تبعید یا حبس

کسی در آن بود. — م.

وظیفه کنم باید یقه‌ات را بگیرم و تو را در درشکه‌ای که همین نزدیکی است بیندازم و همانجایی ببرم که در این حکم نوشته. بیا، بگیر بخوان...
قناد حکم را می‌گیرد و می‌خواند و رنگ از رویش می‌پرد.
صاحب منصب می‌گوید:

— نگران نباش، بگذار ببینم برای راحتی خیال هر دومان چه باید کرد.
کی نزدت برو و بیا دارد؟
— هیچکس.

— این پیشکار برای کی کار می‌کند؟
— برای آقای دو سن فلورانتن.^۱
— فکر می‌کنی این حکم از کجا آمده؟
— شاید از دفتر سن فلورانتن.
— دقیقاً.

— آخ! پس هم شیرینیهای مرا می‌خورد و هم می‌خواهد زندانی‌ام کند،
این دیگر خیلی سیاه‌بختی است، باورم نمی‌شود!
— عجب مرد خوبی هستی! در این چند روزه رفتار زنت چطور بوده؟
— بیشتر غمگین تا خوشحال.
— از کی تا حالا آن پیشکار را ندیده‌ای؟
— به نظرم دیروز، بله، دیروز.
— هیچ چیزی به نظرت غیر عادی نیامد؟
— من آنقدرها حواسم به دور و برم نیست؛ اما انگار وقت خدا حافظی
با سر اشاراتی رد و بدل کردند، مثل این بود که یکی گفت آره و دیگری
گفت نه.

۱. Comte de Saint-Florentin: نام شخصیتی حقیقی (۱۷۷۷-۱۷۰۵) که در سالهای ۱۷۷۷ تا ۱۷۷۵ وزیر خارجه و سپس وزیر کشور بود. — م.

— اشاره سر کدام یکی می گفت آره؟

— مال پیشکار.

— یا بی گناهند یا همدست. گوش کن دوست من، به خانه ات برنگرد؛ برو جای مطمئنی قایم شو، برو به یک دیر، برو به یک صومعه، برو به هر جایی که دلت می خواهد، بگذار من به این کار رسیدگی کنم؛ فقط خوب یادت باشد که...

— که خودم را آفتابی نکنم و ساکت بمانم.

— دقیقاً.

«در همان هنگام چند مأمور مخفی خانه قناد را محاصره می کنند. خبرچینها در لباس مبدل از زن قناد سراغ شوهرش را می گیرند: به یکی جواب داد شوهرش بیمار است، به دیگری گفت که به جشنی رفته، به سومی گفت به عروسی رفته است. کی برمی گردد؟ نمی داند.

«روز سوم، دو ساعت از نیمه شب رفته، به صاحب منصب گزارش می رسد مردی را دیده اند که سر در گریبان، پنهانی وارد کوچه و سپس وارد خانه قناد شده است. صاحب منصب بی درنگ همراه با یک کمیسر پلیس، یک قفل ساز، یک درزشکه و چند مأمور نظمیه به محل می رود. در را باز می کنند، صاحب منصب و کمیسر آهسته بالا می روند و در اتاق زن قناد را می کوبند: جوابی نمی گیرند؛ باز در می زنند: جوابی نمی گیرند؛ بار سوم صدایی از درون اتاق می پرسد: «کیه؟»

— باز کنید.

— کیه؟

— به نام پادشاه باز کنید.

«زن قناد در را باز می کند.

صاحب منصب

شوهرتان کجاست؟

زن قناد

منزل نیست.

صاحب منصب (پرده‌های تخت را کنار می‌زند)

پس این کیه؟

پیشکار

منم؛ من پیشکار آقای دو سن فلورانتین هستم.

صاحب منصب

دروغ می‌گویید، شما قناد هستید، چون فقط قناد است که می‌تواند در رختخواب زن قناد باشد. بلند شوید، لباس بپوشید و دنبال من بیایید.

«چاره‌ای جز اطاعت نبود؛ او را آوردند به زندان. وقتی وزیر از شرارت پیشکارش مطلع شد، اقدام صاحب‌منصب را پسندید. قرار شد شبانه پیشکار از زندان به «بیستر» منتقل شود و آنجا، به لطف صرفه‌جوییهای مدیران زندان، قدری نان بیات با کمی گوشت گاو بخورد و از صبح تا شب ساز بزنند...»

حالا اجازه می‌دهید من هم بروم و سرم را روی بالش بگذارم و منتظر باشم تا ژاک و اربابش از خواب بیدار شوند؟

فردا، ژاک صبح زود از خواب بیدار می‌شود، پشت پنجره می‌رود ببیند هوا چطور است، وقتی می‌بیند طوفانی است، دوباره به رختخوابش می‌رود و می‌گذارد من و اربابش هر قدر دلمان می‌خواهد بخوابیم.

ژاک، اربابش، سایر مسافرین مسافرخانه، فکر می‌کنند تا ظهر هوا باز می‌شود؛ اما نمی‌شود؛ و بر اثر باران بعد از طوفان، رودخانه‌ای که حومه را از شهر جدا کرده است طغیان می‌کند، تا جایی که عبور از آن خطرناک می‌شود و تمام کسانی که راهشان از آن طرف است بهتر می‌بینند یک روزشان هدر رود و منتظر بمانند. چند نفری به صحبت می‌نشینند، چند تن دیگر می‌روند و می‌آیند و از پشت پنجره به آسمان نگاه می‌کنند، برمی‌گردند و پا به زمین می‌کوبند و ناسزا می‌گویند؛ عده بیشتری به بحث درباره اوضاع روز می‌پردازند و شراب می‌نوشند؛ خیلیها هم ورق بازی می‌کنند؛ مابقی توتون دود می‌کنند، می‌خوابند و هیچ کاری نمی‌کنند. ارباب به ژاک می‌گوید: «امیدوارم ژاک بقیه داستان عشق و عاشقی‌اش را دنبال کند، و چرخ گردون که می‌خواهد من به خواسته دلم برسم و پایان این داستان را بشنوم، با هوای بد ما را همین جا نگه دارد.»

ژاک

چرخ گردون می‌خواهد! هیچکس نمی‌داند این چرخ گردون چه می‌خواهد یا نمی‌خواهد، چه بسا خودش هم نداند. فرمانده بیچاره من که دیگر در این دنیا نیست صد بار همین را به من گفت؛ با گذشت زمان حالا می‌فهمم حق با او بود... نوبت شماست، ارباب.

ارباب

فهمیدم. به کالسکه و نوکری رسیده بودی که زن میزبان گفته بود پرده تخت را کنار بکشد و با خودت حرف بزند.

ژاک

نوکری به تختم نزدیک شد و گفت: «خب رفیق، بلند شو لباس بپوش راه بیفتیم.» من هم که سرم را زیر ملافه کرده بودم بدون اینکه او را ببینم یا خودم دیده شوم گفتم: «بگذار بخوابم رفیق، برو پی کارت.» نوکر گفت از

اربابش دستور دارد و باید اجرا کند.

— این اربابت به منی که نمی شناسد دستور می دهد، آیا این دستور را

هم داده که حسابم در اینجا پرداخت شود؟

«— بله، این کار شده. زود باشید، همه در قصر منتظران هستند، قول

می دهم در آنجا وضعتان بهتر از اینجا باشد. همه کنجکاوند شما را

بینند.»

قانع شدم؛ از جا بلند شدم، لباس پوشیدم، زیر بغلم را گرفتم. از خانم

دکتر خداحافظی کردم و خواستم سوار کالسکه شوم که به من نزدیک

شد، آستینم را کشید و خواهش کرد به گوشه اتاق بروم تا چند کلمه با من

حرف بزند.

— خب، دوست من، فکر نمی کنم گله ای از ما داشته باشید؛ دکتر پایت

را نجات داد، من هم از تو خوب مواظبت کردم. امیدوارم در قصر ما را

فراموش نکنی.

— از من چه کاری برایتان ساخته است؟

— درخواست کنید شوهرم برای پانسمان پایتان به قصر بیاید؛ آدمهای

مهمی آنجا هستند! بهترین مشتریهای این ناحیه اند! عالیجناب مرد دست

و دل بازی است، خوب پول می دهد؛ شما می توانید ما را پولدار کنید.

شوهرم چند بار سعی کرد خودش را در قصر جا کند، اما نتوانست.

— اما خانم دکتر، یعنی در قصر جراح نیست؟

— البته که هست.

— به فرض اگر شوهر شما این شغل را در قصر داشت، خوشتان

می آمد عذرش را بخواهند و بیرونش کنند؟

— شما دینی به جراح قصر ندارید، اما خیال می کنم مدیون شوهر من

هستید: به لطف او است که با هر دو پا راه می روید.

— و چون شوهرتان به من خوبی کرده من باید به شخص دیگری بدی کنم؟ حالا اگر آنجا جراح نداشت...

ژاک می خواهد دنباله داسیتانش را بگیرد که خانم میزبان با نیکول قنداق کرده در آغوش وارد اتاق می شود. نیکول را می بوسد، برایش دل می سوزاند، نازش می کند و مثل فرزندش با او حرف می زند: نیکول بیچاره من، تمام شب را ناله کرد. اما شما آقایان، خوب خوابیدید؟

ارباب

خیلی خوب...

خانم میزبان

هوا در همه جا خراب است.

ژاک

ما هم از همین ناراحتیم.

خانم میزبان

راه آقایان دور است؟

ژاک

نمی دانیم.

خانم میزبان

آقایان دنبال کسی هستند؟

ژاک

دنبال کسی نیستیم.

خانم میزبان

پس آقایان بسته به کاری که دارند سفر می کنند و هر کجا لازم باشد می مانند؟

ژاک

ما هیچ کاری نداریم.

خانم میزبان

پس آقایان برای تفریح سفر می‌کنند؟

ژاک

یا به خاطر غصه‌هایشان.

خانم میزبان

امیدوارم به خاطر اولی باشد.

ژاک

امید شما چیزی را عوض نمی‌کند؛ همه چیز بستگی دارد به اینکه آن بالا چه نوشته باشد.

خانم میزبان

آه، پس عروسی در پیش است؟

ژاک

شاید بله، شاید هم نه.

خانم میزبان

آقایان، باید مواظب باشید. همین مردی که اینجاست و به نیکول من انقدر خشونت کرد، ازدواجش ماجرای عجیب و غریبی داشت... بیا حیوان بیچاره، بیا ببوسمت؛ قول می‌دهم دیگر هیچوقت از این اتفاقها برایت نیفتد. ببینید چطور تمام بدنش می‌لرزد!

ارباب

چرا ازدواج این مرد عجیب و غریب از آب درآمد؟

در جواب این سؤال ارباب ژاک، خانم میزبان می‌گوید: «اجازه بدهید بروم ببینم این سر و صداها چیست، دستوراتم را بدهم و برگردم همه

چیز را برایتان تعریف کنم...» شوهرش که او را صدا می‌زند «زن، زن»، مایوس از جواب او بالا می‌آید، و دوست شوهر هم که او متوجهش نیست، پشت سرش. میزبان از همسرش می‌پرسد: «هیچ معلوم است شما اینجا چه می‌کنید؟...» آنگاه رو برمی‌گرداند و همکارش را می‌بیند: «برایم پول آوردی؟»

دوست

نه رفیق، تو که خوب می‌دانی الآن پول ندارم.

میزبان

پول نداری؟ اما اگر من گاو آهن و اسب و گاو و تخت تو را داشتم بلد بودم پول دریاورم. حرفت چیه، پدرسوخته!...

دوست

من پدرسوخته نیستم.

میزبان

پس چی هستی؟ از فقر می‌نالی، عرضه نداری بذر پیدا کنی و زمین را زراعت کنی؛ مالکت از قرض دادن به تو عاصی شده و دیگر چیزی به تو نمی‌دهد. به سراغ من می‌آیی؛ این زن وساطت می‌کند؛ این وراج لعنتی که باعث و بانی تمام حماقتهای زندگی من است مرا وادار می‌کند به تو پول قرض بدهم؛ می‌دهم؛ تو هم قول می‌دهی پول را به من پس بدهی، ده بار بدقولی می‌کنی. اما من قول می‌دهم با تو بدقولی نکنم، برو بیرون از اینجا...

ژاک و اربابش می‌خواهند از مرد بدبخت طرفداری کنند که زن میزبان انگشت بر لب می‌گذارد و اشاره می‌کند ساکت بمانند.

میزبان

برو بیرون از اینجا.

دوست

هر چه می‌گویید حقیقت است، رفیق؛ اما این هم حقیقت است که
مأموران اجرا در خانه من هستند، و تا لحظه‌ای دیگر باید کشکول گدایی
به دست بگیریم، خودم، دخترم، پسر.

میزبان

حقت است. آمده‌ای چه کار امروز صبح؟ شراب پرکردنم را ول
می‌کنم، از سرداب می‌آیم بالا و می‌بینم آقا تشریف برده‌اند. به تو
می‌گویم برو بیرون از اینجا.

دوست

آمده بودم، رفیق؛ از استقبال تو ترسیدم؛ برگشتم؛ حالا هم می‌روم.

میزبان

کار خوبی می‌کنی.

دوست

حالا مارگریت بیچاره من، دختر به این خوبی و قشنگی باید برود
پاریس کار کند.

میزبان

برود پاریس کار کند! مگر می‌خواهی بدبختش کنی؟

دوست

نه، اما مرد سنگدلی که با او حرف می‌زنم این را می‌خواهد.

میزبان

من؟ سنگدل؟ اینطور نیست؛ هیچوقت هم نبوده؛ خودت خوب
می‌دانی.

دوست

دیگر از عهده سیر کردن شکم دختر و پسر بر نمی‌آیم؛ دخترم باید

برود کلفتی کند، پسر هم باید برود داوطلب سربازی شود.

میزبان

و آنوقت من باعث و یانی اش باشم! نه، نمی شود. تو آدم بی رحمی هستی؛ تا زنده ام زجرم می دهی. حالا بگو ببینم، چقدر پول لازم داری؟

دوست

هیچی. فقط متأسفم که به شما مدیونم، و دیگر تا زنده ام نمی خواهم مدیون شما شوم. بدی این ناسزاهایتان را هیچکدام از کارهای خوبتان جبران نمی کند. اگر پول داشتم آن را توی صورتتان پرت می کردم؛ اما ندارم. بر سر دخترم هر چه خدا بخواهد می آید؛ پسر هم اگر لازم باشد تن به کشته شدن می دهد؛ من هم گدایی می کنم؛ اما نه در خانه شما. اقلأً به ظالمی مثل شما مدیون نمی شوم. پول گاو و اسب و وسایلم نوش جانتان: اصلاً شما ذاتتان این است که آدمهای نمک شناس بار بیاورید، من نمی خواهم نمک شناس باشم. خدا حافظ.

میزبان

زن، دارد می رود، جلوییش را بگیر.

خانم میزبان

دوست عزیز، بگذارید راهی برای کمک به شما پیدا کنیم.

دوست

من از این کمکها نمی خواهم، قیمتشان زیادی بالاست...

میزبان دوباره زیر لب به همسرش می گوید: «نگذار برود، جلوش را بگیر. دخترش به پاریس برود! پسرش وارد نظام شود! خودش گدایی کند! من که دلش را ندارم.»

اما وساطت همسرش بیفایده است؛ مرد دهقان که عزت نفس دارد هیچ پیشنهادی را قبول نمی کند و از موضعش تکان نمی خورد. میزبان، با

چشمان اشک آلود، به ژاک و اربابش متوسل می شود که: «خواهش می کنم آقایان، کاری کنید نرم شود...» ژاک و اربابش وارد معرکه می شوند و همگی به مرد دهقان التماس می کنند. من که هرگز ندیده ام... — هرگز ندیده اید؟ اما شما که آنجا نبودید! باید بگویید: هیچکس هرگز ندیده است. — بسیار خوب، باشد! هیچکس هرگز آدمی از میزبان درمانده تر ندیده است — که پولش قبول نشده بود — و هرگز آدمی از میزبان خوشحال تر ندیده است — که سرانجام پولش قبول می شود. با همسرش دیده بوسی می کند، با دوستش دیده بوسی می کند، با ژاک و اربابش دیده بوسی می کند و فریاد می زند که هر چه زودتر بروند و آن مأموران منفور را از خانه دوستش بیرون بریزند.

دوست

این را هم قبول کنید که...

میزبان

قبول دارم که همه چیز را خراب می کنم. اما رفیق، چه انتظاری داری؟ همینی هستم که هستم. طبیعت مرا یک مرد خیلی خشن و در عین حال خیلی مهربان بار آورده؛ نه بلدم بدهم، نه بلدم ندهم.

دوست

نمی شود سعی کنید خودتان را عوض کنید؟

میزبان

در سنی هستم که آدم دیگر نمی تواند خودش را اصلاح کند. اما اگر از اول آنهایی که می آمدند سراغم مثل تو با من درستی کرده بودند، شاید آدم بهتری می شدم. از درسی که به من دادی متشکرم رفیق، شاید برایم مفید باشد... زن، زود برو، برو پایین هر چه لازم دارد به او بده. پس معطل چه هستی، راه بیفت، عجیب است، برو دیگر؛ بروا... زن، ازت خواهش

می‌کنم کمی عجله کن و منتظرش نگذار؛ بعداً می‌توانی نزد این آقایان که ظاهراً پهلویشان جا خوش کرده‌ای برگردی...

زن با دهقان پایین می‌رود؛ میزبان اندکی می‌ماند؛ پس از رفتن او، ژاک به اربابش می‌گوید: «مرد عجیبی بود! چرخ گردون که می‌خواست به خاطر بدی هوا اینجا بمانیم تا شما داستان عشق و عاشقی‌ام را بشنوید، حالا چه می‌خواهد؟»

ارباب روی صندلی‌اش لم می‌دهد، خمیازه‌ای می‌کشد، انفییه‌دانش را باز و بسته می‌کند، و جواب می‌دهد: ژاک، ما دو نفر روز آخری نیست که با هم هستیم، مگر اینکه...

ژاک

یعنی چرخ گردون مایل است امروز من ساکت بمانم و زن میزبان حرف بزند؛ او هم که پرچانه است و دوست دارد وراجی کند؛ خب پس، بکند.

ارباب

اوقات تلخ شد.

ژاک

آخر من هم دوست دارم حرف بزنم.

ارباب

نوبت تو هم می‌رسد.

ژاک

شاید هم نرسد.

خانم میزبان، باز هم نیکول به بغل دوباره بالا می‌آید و می‌گوید: «امیدوارم امشب شام خوبی بخورید؛ شکارچی قاچاق همین الان از راه

رسید؛ قرق بان سنیور^۱ هم می‌رسد...» و با این حرفها، روی یک صندلی می‌نشیند و داستانش را شروع می‌کند.

خانم میزبان

باید از نوکرها ترسید؛ هیچ اربابی دشمنی بدتر از نوکرش ندارد...

ژاک

خانم، شما متوجه حرفتان نیستید؛ نوکر خوب هست، نوکر بد هم هست. چه بسا تعداد نوکرهای خوب بیشتر از اربابهای خوب باشد.

ارباب

ژاک، تو مواظب حرف زدنت نیستی؛ و خودت مرتکب همان بی‌ملاحظگی می‌شوی که توی ذوق زد.

ژاک

آخر اربابها...

ارباب

آخر نوکرها...

و اما، خواننده عزیز، چه چیزی مانع می‌شود که بین این سه نفر یک دعوی جانانه راه بیندازم؟ چرا ژاک شانه‌های خانم میزبان را نگیرد و او را از اتاق بیرون نیندازد؟ و چرا ارباب شانه‌های ژاک را نگیرد و او را بیرون نکند تا یکی به گوشه‌ای برود و دیگری به گوشه‌ای دیگر؟ تا شما نه داستان خانم میزبان را بشنوید و نه ادامه داستان عشق و عاشقی ژاک را؟ اما نگران نباشید، این کار را نمی‌کنم. خانم میزبان سخن خود را دنبال می‌کند:

باید اذعان کرد که اگر مزد بدجنس هست، زن بدجنس هم هست.

۱. seigneur: در فرانسه دوران فئودالیت، ارباب بزرگ و ولی نعمت. — م.

ژاک

و برای پیدا کردنشان لازم نیست راه دوری برویم.

خانم میزبان

شما چرا خودت را داخل می‌کنی؟ من زنم و هر چه دلم بخواهد
راجع به زنها می‌گویم؛ منتظر تأیید شما هم نیستم.

ژاک

تأیید من با تأیید دیگری فرقی ندارد.

خانم میزبان

آقا، شما نوکری دارید که زیادی خودش را مهم می‌داند و به شما
بی‌ادبی می‌کند. من هم نوکر دارم؛ اما مگر جرأت می‌کند!...

ارباب

ژاک، ساکت باش، بگذار خانم حرفشان را بزنند.

خانم میزبان که از حرفهای ارباب شیر شده است، از جا برمی‌خیزد،
ژاک را به مسخره می‌گیرد و دو مشت را گره می‌کند و به کمر می‌زند،
یادش نیست که نیکول را در آغوش دارد، نیکول از بغلش می‌افتد روی
سنگهای کف اتاق و ضرب می‌بیند و در قنداقش دست و پا می‌زند و
بی‌وقفه پارس می‌کند، فریادهای خانم میزبان با پارسهای نیکول
می‌آمیزد، قهقهه ژاک به پارسهای نیکول و فریادهای خانم میزبان اضافه
می‌شود، و ارباب ژاک که دارد انفیه‌دانش را باز می‌کند نمی‌تواند جلو
خنده‌اش را بگیرد. مهمانخانه هنگامه می‌شود.

— نائن، نائن زود باشید، شیشه عرق را بیاورید... نیکول بیچاره‌ام
مُرد... قنداقش را باز کنید... چقدر دست و پا چلفتی هستید!

— دارم سعی خودم را می‌کنم...

— چه جیغی می‌کشد! بروید کنار، بگذارید خودم بکنم... مُرده!... حالا تو بخند، گنده بک ابله؛ واقعاً به چه می‌خندی... نیکول بدبخت من مُرد! — نه خانم، نه، فکر می‌کنم حالش جا بیاید، ببینید، تکان می‌خورد. نائن عرق را هم به پوزه سگ می‌مالد و هم به خوردش می‌دهد؛ خانم میزبان آه و ناله‌اش بلند است و از دست خدمتکارهای گستاخ از کوره در رفته است؛ و نائن می‌گوید:

— نگاه کنید، خانم، چشمش را باز کرد؛ شما را نگاه می‌کند.
— حیوان بیچاره، اینجوری دارد حرف می‌زند! چطور ممکن است دل آدم نسوزد؟

— خانم، کمی ناز و نوازشش کنید؛ جوابش را بدهید.
— بیا نیکول عزیزم، گریه کن بچه نازنینم، گریه کن شاید آرام شوی. حیوانات هم مثل آدمها تقدیری دارند؛ تقدیری که خوشبختی را برای تنبلیهای بد عنقِ غرغروی شکم‌پرست می‌خواهد، و بدبختی را برای بهترین موجود روی زمین.

— حق با خانم است. در این دنیا عدالت وجود ندارد.
— ساکت باش، دوباره قنداقش کن ببرش بگذار زیر بالش من، صدایش دربیاید من می‌دانم با تو. بیا حیوان بیچاره، بیا قبل از آنکه بروی یک بار دیگر ببوسمت. بیاورش جلو... احمق نادان... چقدر این سگها خوبند، بهتر از...

ژاک

پدر و مادر و خواهر و برادر و بچه و نوکر و شوهر...

خانم میزبان

خُب بله، خنده ندارد، سگها معصومند، به آدم وفادارند، هیچ وقت به آدم بدی نمی‌کنند، در صورتی که بقیه...

ژاک

زنده باد سگها! موجودی بهتر از سگ زیر آسمان نبود پیدا نمی شود.

خانم میزبان

اگر هم بشود، قطعاً از انسانها نیست. دلم می خواست سگ آسیابان را می دیدی، عاشق نیکول من است؛ بین همه شما مردها یک نفر هم پیدا نمی شود که در مقایسه از خجالت سرخ نشود. دم صبح از یک فرسخی می آید و مقابل این پنجره می ایستد؛ آه می کشد، آه های جگرسوز. هوا هر طور باشد او سر جایش می ماند؛ باران خیسش می کند؛ بدنش غرق گِل می شود؛ به زحمت گوش و نوک دماغش را می شود دید. آیا شما به خاطر زنی که دوست دارید این کار را می کنید؟

ارباب

عجب سگ مبادی آدابی.

ژاک

اما آیا زنی مثل نیکول شما پیدا می شود که استحقاق این همه توجه را داشته باشد؟...

ولی بر خلاف انتظار، عشق اصلی خانم میزبان در زندگی شیفتگی اش به حیوانات نیست؛ عشق اصلی اش حرف زدن است. هر چه بیشتر به حرفهایش حوصله و اشتیاق نشان دهید، احترامتان نزد او بیشتر می شود؛ این است که منتظر خواهش و تمنا نمی ماند تا داستان ازدواج عجیب و غریبی را که ناتمام مانده بود ادامه دهد؛ تنها شرطش این است که ژاک ساکت بماند. ارباب سکوت ژاک را تضمین می کند. ژاک با بی قیدی گوشه ای لم می دهد، چشمها را می بندد، شب کلاه را روی گوشها می کشد و به خانم میزبان پشت می کند. ارباب سرفه ای می کند، تفی بیرون می اندازد؛ دماغش را می گیرد، ساعتش را بیرون می آورد و نگاه می کند،

انفیه دانش را درمی آورد و مقداری از آن برمی دارد؛ و خانم میزبان آماده می شود تا لذت دلچسب نطق کردن را بچشد. خانم میزبان می خواهد شروع کند که جیغ سگش بلند می شود.

خانم میزبان

نائن، یک سر به این حیوان بیچاره بزنید... پریشانم، نمی دانم به کجا رسیده بودم.

ژاک

هنوز چیزی نگفته اید.

خانم میزبان

آقا، آن دو مردی که وقتی شما از راه رسیدید، داشتم به خاطر نیکول دعوایشان می کردم...

ژاک

بگویید آقایان.

خانم میزبان

به چه دلیل؟

ژاک

به این دلیل که تا به حال با ما مؤدبانه رفتار کرده اند و من به این رفتار عادت کرده ام. فقط اربابم مرا ژاک صدا می زند. بقیه به من می گویند آقای ژاک.

خانم میزبان

من شما را نه ژاک خطاب می کنم و نه آقای ژاک، من اصلاً با شما حرف نمی زنم... (خانم؟ — چیه؟ — صورت حساب افاق شماره پنج. — سر بخاری است.) آن دو مرد نجیب زاده اند؛ از پاریس آمده اند و به املاک آن مرد مسن تر می روند.

ژاک

کی این را گفته؟

خانم میزبان

کسانی که گفته اند.

ژاک

عجب دلیلی!...

با اشاره ارباب خانم میزبان می فهمد که ژاک دچار اختلال مشاعر است. به نشانه دلسوزی شانه‌ای تکان می دهد و می گوید: در این سن! خیلی ناراحت کننده است.

ژاک

خیلی ناراحت کننده است که آدم هیچ وقت نداند کجا می رود.

خانم میزبان

آقای مسن تر نامش مارکی دِزارسی (Marquis des Arcis) است. خوش گذران و جذاب است و به تقوای زنها چندان اعتقادی ندارد.

ژاک

حق دارد.

خانم میزبان

آقای ژاک، شما که مرتب حرفم را قطع می کنید.

ژاک

خانم میزبان مسافرخانه گراند سرف (Grand Cerf)، من با شما نیستم.

خانم میزبان

با این وجود آقای مارکی با زن عجیبی آشنا شد که هم سنگ خودش بود. مادام دولا پوموره (Mme de La Pommeray) بیوه زنی بود از

خانواده‌ای اصیل، با اخلاق، متمول، مغرور. آقای دِزارسی تمام آشناییهایش را کنار گذاشت و فقط به مادام دو لا پوموره دل بست، تمام توجهش را به او معطوف کرد، با انواع و اقسام فداکاریها کوشید ثابت کند او را دوست دارد، حتی به او پیشنهاد ازدواج کرد؛ اما این زن در ازدواج اول چنان سیه‌روز شده بود که... (خانم؟ — چیه؟ — کلید صندوق کجاست؟ — باید به میخ باشد، اگر نیست، روی صندوق است)... که حاضر بود تن به هر بدبختی بدهد. اما به پیشواز خطر ازدواج دوم نرود.

ژاک

آخ! ای کاش این آن بالا نوشته شده بود!

خانم میزبان

این زن زندگی گوشه‌گیرانه‌ای داشت. مارکی از دوستان قدیم همسرش بود و چون سابقاً به خانه‌اش آمد و رفت داشت، هنوز هم او را می‌پذیرفت. صرف نظر از عشقی که مارکی به زن‌ها داشت، می‌شد گفت که مرد شریفی است. توجهات بی‌پایان مارکی، به اضافه محاسن شخصی‌اش، جوانی، سر و شکل، عاشقی، تنهایی، محبتی که ابراز می‌کرد، در یک کلام تمام آن صفاتی که زن را مجذوب مرد می‌کند... (خانم؟ — چیه؟ — پیک آمده. — اتاق سبز را به او بده و مثل همیشه از او پذیرایی کن.) مؤثر واقع شد و مادام دو لا پوموره، پس از ماهها مبارزه با مارکی و مبارزه با خودش، پس از قسمهای غلاظ و شداد مارکی، سرانجام تسلیم او شد. اگر مارکی می‌توانست عشقی را که قسم یاد کرده بود به معشوقش پایدار نگه دارد و عشق مادام دو لا پوموره را نسبت به خودش حفظ کند، عاقبت بهتری پیدا می‌کرد. گوش کنید آقا، فقط زن‌ها هستند که بلندند دوست بدارند؛ مردها از عشق چیزی سرشان نمی‌شود... (خانم؟ — چیه؟ — برادر صدقه جمع کن آمده. — دوازده سوا از طرف این آقایان

و شش سو از طرف من به او بده، و بگو به اتاقهای دیگر خودش سر بزنند. پس از چند سال، مارکی از زندگی یکنواخت مادام دولا پوموره خسته شد. پیشنهاد کرد با دیگران بیشتر معاشرت کنند، پیشنهادش قبول شد؛ میهمان دعوت کنند، پیشنهادش قبول شد؛ شب نشینی بدهند، پیشنهادش قبول شد. اما رفته رفته کار به جایی کشید که مارکی یکی دو روز یک بار خانم را می دید: کم کم به میهمانیهای شامی که خودش پیشنهاد کرده بود، نرفت؛ کم کم دیدارهایش کوتاه و کوتاه تر شد، می گفت مجبور است به کارهایش رسیدگی کند؛ وقتی هم می آمد یکی دو کلمه می گفت، روی مبل لم می داد، جزوه ای دست می گرفت و نخوانده آن را گوشه ای می انداخت، با سگش خوف می زد یا خوابش می برد. شبها سلامتیش را بهانه می کرد و زود به خانه اش می رفت و می گفت توصیه دکتر ترونشن (Tronchin) است. «این ترونشن مرد بزرگی است! تردید ندارم که می تواند جان دوست ما را که پزشکان دیگر از او قطع امید کرده اند نجات بدهد.» و با این حرف کلاه و عصایش را برمی داشت و می رفت، و حتی گاهی فراموش می کرد خانم را ببوسد. مادام دولا پوموره... (خانم؟ — چیه؟ — بشکه ساز آمده. — برود توی سرداب و دو بشکه شراب را نگاه کند.) مادام دولا پوموره احساس کرد مارکی دیگر عاشق او نیست؛ خواست اطمینان پیدا کند، و همین کار را کرد... (خانم؟ — آمدم، آمدم.)

خانم میزبان که از قطع شدن حرفش کلافه شده بود پایین رفت و ترتیبی داد که دیگر حرفش قطع نشود.

خانم میزبان

یک روز بعد از ناهار، مادام دولا پوموره به مارکی گفت:

— دوست من، در فکری.

- شما هم همینطور، مارکیز.
- درست است. افکار حزن‌انگیزی در سر دارم.
- چه اتفاقی افتاده؟
- اتفاقی نیفتاده.
- صحت ندارد. خب، موضوع را برایم تعریف کنید؛ (خمیازه‌ای هم می‌کشد) هم شما از بی‌حوصلگی درمی‌آید و هم من.
- مگر حوصله‌تان سر رفته؟
- نه؛ اما روزهایی هست که...
- انسان حوصله‌اش سر می‌رود.
- اشتباه می‌کنید دوست من؛ قسم می‌خورم اشتباه می‌کنید: در واقع روزهایی هست که... نمی‌دانم بستگی به چه چیزی دارد.
- دوست من، مدت‌هاست وسوسه می‌شوم مطلبی را با شما در میان بگذارم، اما می‌ترسم موجب ناراحتی شما شود.
- شما موجب ناراحتی من شوید، شما؟
- شاید؛ اما خداوند را به شهادت می‌گیرم که بی‌گناهم... (خانم؟ خانم؟ خانم؟ — مگر نگفتم به خاطر هیچکس و هیچ چیز مرا صدا نزنید؟ به شوهرم بگویید. — رفته بیرون.) عذر می‌خواهم، آقایان، فوری برمی‌گردم.
- خانم میزبان می‌رود پایین و می‌آید بالا و دنباله‌داستانش را از سر می‌گیرد:
- ... این پیشامد بی‌آنکه بخواهم، برخلاف میل، از بد حادثه اتفاق افتاد، ظاهراً برای نوع بشر این مصیبتی است اجتناب‌ناپذیر. من هم از این قاعده کلی مستثنی نیستم.
- عجب! یعنی شما... می‌ترسید!... قضیه چیست؟
- مارکی، قضیه این است... حقیقتاً متأسفم؛ اصلاً نمی‌خواهم شما را

ناراحت کنم، شاید در مجموع بهتر باشد ساکت بمانم.

— نه دوست من، حرفتان را بزنید، مگر در اعماق قلبتان سرّی را از من پنهان می‌کنید؟ مگر شرط اول ما این نبود که چیزی را از هم پنهان نکنیم؟ — چرا، و همین برایم بار سنگینی است؛ ملامت شما از ملامتی که من به خودم می‌کنم بیشتر نیست. آیا متوجه نشده‌اید دیگر شادی سابقم را ندارم؟ اشتهايم را از دست داده‌ام؛ فقط به اقتضای عقل و منطق می‌خورم و می‌نوشم؛ شبها خواب ندارم. دیگر از صمیمانه‌ترین معاشرتهایمان خوشم نمی‌آید. شبها از خودم سؤال می‌کنم: آیا محبتش کمتر شده؟ نه. شک می‌کنم که آیا با زنهای دیگری ارتباط دارد؟ نه. آیا توجهش به من کمتر شده؟ نه.

— پس چرا اگر دوست شما عوض نشده است احساسات قلبی شما تغییر کرده؟

— چون این اتفاق افتاده و نمی‌توانم حاشایش کنم؛ دیگر مثل سابق با بی‌صبری انتظارش را نمی‌کشم؛ دیگر دیدارش مثل گذشته لذت‌بخش نیست؛ دیگر آن نگرانی را که وقتی دیر می‌کرد داشتم، ندارم؛ آن احساس شورانگیزی را که با شنیدن صدای کالسکه‌اش داشتم، دیگر ندارم؛ وقتی ورودش را اعلام می‌کنند، وقتی می‌آید، دیگر احساس گذشته را ندارم.

— چطور ممکن است، خانم!

مارکیز دو لا پوموره با دست صورتش را پوشاند، سرکج کرد و لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «مارکی، من آماده‌ی حیرت شما و صحبت‌های تلخی که با من خواهید داشت هستم. پس معذورم کنید... نه، معذورم نکنید، هر چه دلتان می‌خواهد بگویید؛ صبورانه گوش می‌دهم چون حقم است. بله مارکی عزیزم، حقیقت این است که من... بله، من... اما آیا همین مصیبت به تنهایی کافی نیست که با کتمان‌ش خجالت و

حقارت دروغگویی نیز به آن اضافه شود؟ شما عوض نشده‌اید، این منم که تغییر کرده‌ام؛ دوست شما برایتان حرمت و احترام زیادی قائل است، به مراتب بیشتر از گذشته؛ اما... اما زنی که عادت دارد به آنچه در عمیق‌ترین لایه‌های روحش می‌گذرد توجه زیادی کند و خودش را گول نزند، نمی‌تواند وانمود کند که دیگر عشقی در وجودش باقی مانده باشد. این کشف وحشتناکی است، اما واقعیت است. مارکیز دولا پوموره، من، من! دمدمی مزاج! بی‌بند و بار!... مارکی، حق دارید از کوره در بروید و زشت‌ترین صفات را به من نسبت دهید. پیش از شما خودم این کار را کرده‌ام؛ بگویید، همه را می‌پذیرم... همه را جز اینکه زن ریاکاری هستم، امیدوارم از این یک صفت مرا معاف کنید، چون حقیقتاً ریاکار نیستم... (زن؟ — چیه؟ — هیچی. — اینجا یک لحظه هم فرصت استراحت نیست، حتی روزهایی که مسافرخانه تقریباً بدون مشتری است و آدم خیال می‌کند کاری ندارد. واقعاً که باید برای زنی در شرایط من دل سوزاند. بخصوص با این شوهر احمقی که دارم!) پس از این جملات، مادام دولا پوموره به صندلی‌اش تکیه داد و به گریه افتاد. مارکی بی‌درنگ مقابلش زانو زد و گفت:

— شما زن دوست‌داشتنی هستید، باید شما را پرستید، شما نظیر ندارید. صداقت و راستگویی شما موجب شگفتی من است و باید از خجالت بمیرم. چقدر این رفتارتان برتری شما را نسبت به من ثابت می‌کند! چقدر شما را بزرگ و خودم را کوچک می‌بینم! این شما بودید که اول لب گشودید، اما این من بودم که نخست گناهکار بودم. دوست من، صداقت شما مرا نیز وادار به پیروی می‌کند؛ باید دیو باشم که از شما پیروی نکنم. اعتراف می‌کنم این تغییر احساسات قلبی شما کلمه به کلمه داستان خود من است. اما من سکوت کردم، رنج کشیدم و نمی‌دانم چه

زمانی جرأت حرف زدن پیدا می کردم.

— راست می گوید دوست من؟

— از این راست تر نمی شود گفت؛ اکنون لازم است به هم تبریک بگوییم که احساس ناپایدار و فریبنده ای که ما را به هم می پیوست، همزمان از بین رفته است.

— بله، چون مصیبت بزرگی می شد اگر عشق من همچنان باقی می ماند و عشق شما پایان گرفته بود!

— و یا اینکه نخست در من خاموش می شد.

— حق با شماست، احساس من هم همین است.

— هیچ وقت مثل حالا به نظرم زیبا و دوست داشتنی نرسیده بودید؛ اگر تجربه گذشته مرا محتاط نکرده بود، اکنون فکر می کردم شما را بیشتر از همیشه دوست دارم.

با این کلمات مارکی دستهای او را میان دستهایش گرفته بود و می بوسید... (زن؟ — چه؟ — فروشنده جویبات آمده. — دفتر حساب را ببین. — کجاست؟... خب خب، پیدایش کردم.) مادام دولا پوموره خشم مرگباری را که از درون پاره پاره اش می کرد مخفی نگه داشت و به مارکی گفت:

— مارکی، حالا تکلیف ما چیست؟

— ما به هم دروغ نگفتیم؛ شما شایسته احترام کامل من هستید؛ خیال می کنم من هم بکلی احترامم را نزد شما از دست نداده باشم؛ همدیگر را ملاقات می کنیم، و به اطمینان متقابلی که لازمه دوستی راستین است تسلیم می شویم. ما به دلتنگی، دروغهای حقیر، ملامت های رایج و کج خلقی هایی که معمولاً عشقهای پایان یافته در پی دارند تن ندادیم؛ ما در نوع خود یگانه ایم. شما آزادید و آزادی مرا نیز برمی گردانید؛ با هم سفر

می‌رویم؛ من محرم راز موفقیت‌های عاشقانه شما می‌شوم، خودم هم اگر چند ماجرای عشقی برایم پیش آمد، آنها را از شما مخفی نمی‌کنم؛ اما در مورد این اتفاق برای خودم تردید دارم، چون شما مرا مشکل‌پسند کرده‌اید. چه دلیلی را شما مرا پند و اندرز می‌دهید و من هم اگر شما در مخاطره‌ای قرار بگیرید نصایح من را از شما دریغ نخواهم کرد. چه کسی می‌داند چه پیش خواهد آمد؟...

ژاک

هیچکس.

خانم میزبان

— ... به احتمال قوی، هر چه بیشتر اینجا و آنجا بروم، در مقایسه شما هستید که برنده می‌شوید، من هم با شور و شوق بیشتر، با محبت بیشتری نزدیکان برمی‌گردم و ثابت می‌شود مادام دولا پوموره تنها زنی است که می‌تواند مرا خوشبخت کند؛ و زمانی که برگشتم شرط می‌کنم تا آخر عمر نزدیکان بمانم.

— اگر برگشتید و مرا پیدا نکردید چطور؟ چون، مارکی، بالاخره حدس انسان همیشه صحیح از آب در نمی‌آید، و بر فرض محال، شاید من توجه، هوس، یا حتی عشقی نسبت به مردی پیدا کنم که هم‌سنگ شما نباشد.

— تردید نیست که خیلی ناراحت می‌شوم؛ اما گلایه نخواهم کرد، از تقدیر خواهم نالید که زمانی جدایمان کرد که پیوندی بین ما بود، و زمانی دوباره نزدیکمان کرد که دیگر پیوندی بین ما امکان ندارد...

پس از این گفت و شنود، به موعظه درباره بلهوسی دل انسان، بی‌ارزشی عهد و پیمان، و قید و بندهای ازدواج پرداختند... (خانم؟ — چیه؟ — درشکه.)

در اینجا خانم میزبان می گوید: آقایان باید شما را ترک کنم. امشب بعد از اینکه کارهایم تمام شد، برمی گردم، و اگر کنجکاو باشید این داستان را برایتان به پایان می رسانم... (خانم؟ زن؟ ... خانم میزبان؟ ... — آمدم، آمدم).

وقتی خانم میزبان خارج می شود، ارباب به نوکرش می گوید: ژاک، متوجه یک نکته شده ای؟

ژاک

چه نکته ای؟

ارباب

که این زن خیلی بهتر از همسر یک مسافرخانه دار داستان تعریف می کند.

ژاک

حق با شماست. از اینکه مستخدمها این همه کلامش را قطع می کردند چند دفعه عصبانی شدم.

ارباب

من هم همینطور.

شما چطور، خواننده عزیز، بدون تعارف بگویید؛ چون همانطور که می بینید همه داریم صراحت لهجه به خرج می دهیم. آیا مایلید این زن شیرین زبان و وراج را به حال خودش بگذاریم و برویم به سراغ دنباله داستان عشق و عاشقی ژاک؟ برای من فرقی نمی کند. وقتی این زن برگردد بالا، ژاک پر حرف خیلی خوشحال می شود که در را به رویش ببندد و نقش خودش را بازی کند؛ همچنین می تواند از سوراخ کلید بگوید: «شب بخیر، خانم، اربابم خوابیده؛ من هم دارم می روم بخوابم:

باید بقیه داستان را به دفعه بعدی موکول کنیم که از این حوالی گذر می‌کنیم.» و به این ترتیب با او بی حساب شود.

«نخستین پیمان دو انسان فانی در پای صخره‌ای بسته شد که رو به فروپاشی داشت؛ آسمانی را به شهادت وفاداری خویش خواستند که دمی پایدار نبود: همه چیز در درون و در پیرامونشان درگذر بود و آن دو می‌پنداشتند احساسات قلبی‌شان تغییرناپذیر باقی می‌ماند. ای کودکان! ای کودکان ابدی!...» نمی‌دانم این افکار متعلق به کیست، ژاک، اربابش یا من؛ تردیدی نیست باید متعلق به یکی از ما سه نفر باشد، و یقیناً پیش از آن و بعد از آن نیز افکار زیاد دیگری به ذهن می‌آمد تا ژاک و ارباب او و مرا به ساعت شام و چه بسا تا بعد از شام و بازگشت خانم میزبان برساند اگر ژاک به اربابش نمی‌گفت: «گوش کنید، آقا، تمام این کلمات قصار شما به پای حکایت قدیمی روستای ما نمی‌رسد.»

ارباب

چه حکایتی؟

ژاک

حکایت دشنه و غلاف. روزی دشنه و غلاف دعوایشان شد؛ دشنه به غلاف گفت: «غلاف، عشق من، تو مکاری، چون هر روز پذیرای دشنه‌های جدیدی می‌شوی...» غلاف به دشنه جواب داد: «دشنه، دوست من، تو حقه‌بازی، چون هر روز غلاف عوض می‌کنی...» غلاف: «تو قول دیگری به من داده بودی...» دشنه: «تو اول به من خیانت کردی...» این بگو مگو سر سفره درگرفته بود؛ شخصی که میان دشنه و غلاف نشسته بود درآمد که: «شما ای غلاف، و شما ای دشنه، خوب کردید دنبال تنوع رفتید؛ زیرا تنوع و سوسه‌تان کرده بود؛ اشتباهتان این

بود که به هم قول دادید عوض نشوید. ای دشنه، نمی دانی خلقت تو این است که وارد غلافهای متعددی بشوی؟ و تو ای غلاف، نمی دانی که خلق شده ای تا پذیرای بیش از یک دشنه باشی؟ مگر خودتان دشنه هایی را که عهد می کردند از غلاف پرهیز کنند دیوانه خطاب نمی کردید و غلافهایی را که عهد می کردند در برابر دشنه بسته بمانند احمق نمی دانستید؟ وقتی تو، ای غلاف، قسم خوردی به یک دشنه اکتفا کنی؛ و تو، ای دشنه، قسم خوردی به یک غلاف وفادار بمانی، آیا هرگز به فکرتان نرسید که خودتان هم به همان اندازه دیوانه اید؟»

در اینجا ارباب به ژاک می گوید: «داستان آنقدرها هم اخلاقی نیست؛ اما خنده دار است. نمی توانی حدس بزنی چه فکر عجیبی به مغزم رسیده. خانم میزبان را به ازدواج تو درآورم تا ببینم شوهری که دوست دارد حرف بزند با زنی که یک لحظه هم از حرف زدن کوتاه نمی آید، چه خواهد کرد.»

ژاک

همان کاری را که در دوازده ساله اول عمرم کردم، وقتی پهلوی پدر بزرگ و مادر بزرگ بودم.

ارباب

اسمشان چه بود؟ کارشان چه بود؟

ژاک

سمساری داشتند. پدر بزرگم ژاژن (Jason) چند فرزند داشت. تمام خانواده خیلی جدی بودند؛ صبح از خواب بیدار می شدند، لباس می پوشیدند و می رفتند دنبال کارشان؛ برمی گشتند، نهار می خوردند و بدون آنکه کلمه ای رد و بدل کنند برمی گشتند سر کارشان. شبها روی صندلی لم می دادند؛ مادر و دخترها نخ می ریسیدند، خیاطی می کردند،

بافتنی می‌بافتند و یک کلمه هم حرف نمی‌زدند؛ پسرها استراحت می‌کردند؛ پدر کتاب عهد عتیق می‌خواند.

ارباب

خُب تو، تو چه می‌کردی؟

ژاک

من هم با دهان‌بند در اتاق می‌دویدم.

ارباب

با دهان‌بند!

ژاک

بله، با دهان‌بند؛ به خاطر همان دهان‌بند لعنتی است که این شهوت کلام را پیدا کرده‌ام. گاهی یک هفته تمام می‌گذشت و هیچکس در خانه ژاژن دهان باز نمی‌کرد. مادر بزرگم در طول عمرش که دراز هم بود، فقط گفته بود کلاه فروشی، و پدر بزرگم میان اجناس سمساری‌اش، شق و رق، دست در جیبهای سرداری‌اش، فقط گفته بود یک سو. روزهایی هم بود که وسوسه می‌شد ایمانش به کتاب مقدس را کنار بگذارد.

ارباب

چرا؟

ژاک

به خاطر تکرار مکرراتی که به نظرش وراجی می‌آمد و آنها را در شأن روح القدس نمی‌دانست. می‌گفت کسانی که حرفهایشان را تکرار می‌کنند احمقهایی هستند که شنوندگانشان را احمق حساب می‌کنند.

ارباب

ژاک، اگر برای جبران سکوت طولانی‌ات در طی دوازده سالی که نزد پدر بزرگت گذراندی و طی مدتی که خانم میزبان حرف می‌زد...

ژاک

به ادامه داستان عشق و عاشقی ام می پرداختم؟

ارباب

نه؛ بلکه آن حکایت دیگری که نگفتی، حکایت دوستِ فرماندهت.

ژاک

وای! ارباب جان، عجب حافظهٔ بیرحمی دارید!

ارباب

ژاک، ژاک عزیزم...

ژاک

به چه می خندید؟

ارباب

به آنچه بارها خواهم خندید: تصور کودکی تو در خانهٔ پدر بزرگت با دهان بند.

ژاک

مادر بزرگم وقتی کسی نبود آن را باز می کرد؛ اگر پدر بزرگم می فهمید، خوشش نمی آمد؛ به مادر بزرگم می گفت: اگر باز هم این کار را بکنی این بیچه پر حرف ترین آدم دنیا می شود. پیش بینی پدر بزرگم درست از آب درآمد.

ارباب

ژاک، ژاک عزیزم، داستان دوستِ فرماندهت.

ژاک

از گفتنش ابایی ندارم؛ اما باورتان نمی شود.

ارباب

چون خیلی شگفت انگیز است؟

ژاک

نه، اما به این دلیل که عین همین ماجرا برای شخص دیگری هم اتفاق افتاده، یک نظامی فرانسوی که خیال می‌کنم نامش آقای دو گِرش^۱ است.

ارباب

خب، پس من هم از یک شاعر فرانسوی تقلید می‌کنم که هجویه جانانه‌ای نوشت که فردی دیگر در حضور خود او آن را نوشته خودش جا زد. شاعر گفت: «چرا ایشان این را ننوشته باشد؟ مگر من خودم این کار را نکردم...» حالا چرا باید داستان ژاک برای دوست فرمانده او نیز رخ نداده باشد، مگر برای یک نظامی فرانسوی به نام دو گِرش پیش نیامد؟ تو با این داستان با یک تیر دو نشان می‌زنی، و داستان این دو نفر را که من شنیده‌ام برایم تعریف می‌کنی.

ژاک

چه بهتر! اما باید قسم بخورید حرف‌هایم را باور کنید.

ارباب

قسم می‌خورم.

و شما خواننده عزیز، دلم می‌خواهد شما هم این قسم را بخورید؛ اما باید در شخصیت ژاک این نکته عجیب را که از پدر بزرگش ژاژن، همان سمسار کم حرف، به ارث برده است یادآور شوم و آن نکته این است که ژاک، برخلاف آدمهای پر حرف، با اینکه خیلی خوش دارد و راجی کند، از دوباره گویی بیزار است. به همین دلیل گاهی به اربابش می‌گوید: «ظاهراً جناب آقا آینده اسفباری برایم تدارک دیده‌اند؛ وقتی دیگر چیزی

۱. کلود-لویی دو رِنیه (Claude-Louis de Regnier)، کنت دو گِرش (Comte de Guerchy) افسر دربار لویی پانزدهم که در ایتالیا و بوهم و فلاندر خدمت می‌کرد و در ۱۷۶۸ درگذشت.

برای تعریف کردن نداشته باشم چه کنم؟»

— از نو می‌گویی.

— ژاک؟ از نو بگوید؟ خلافتش آن بالا نوشته شده؛ و اگر این بلا به سرم بیاید حتماً فریاد می‌زنم: «وای اگر پدر بزرگت تکرار مکررات تو را می‌شنید!...» و حسرتِ دهان‌بندم را می‌خورم.

ژاک

در ایامی که تنور قماربازی در بازار مکارهٔ سن ژرمن و سن لوران گرم بود...

ارباب

اما اینها که در پاریس است، در صورتی که دوستِ فرماندهت عهده‌دار نقطه‌ای از مرز بود.

ژاک

شما را به خدا آقا، بگذارید حرفم را بزنم... چند افسر به قمارخانه‌ای رفتند و دیدند افسر دیگری با خانم صاحبخانه سرگرم حرف زدن است. یکی از افسرهای تازه‌وارد به او پیشنهاد می‌کند تاس بازی کنند؛ این را هم لازم است بدانید که پس از مرگ فرماندهم دوستش ثروتمند و قمارباز شد. آن افسر، یا آقای دو‌گِرشِی، قبول می‌کند. حریف پشت سر هم می‌برد و بازی داغ می‌شود. حریف همچنان می‌برد و می‌برد تا اینکه یکی از حاضران به آقای دو‌گِرشِی، یا دوست فرماندهم، می‌گوید شاید بهتر باشد دیگر بازی نکنند، چون حریف از او ماهرتر است. با این سخن که فقط یک شوخی بود، دوست فرماندهم، یا آقای دو‌گِرشِی، فکر می‌کند با یک متقلب سروکار دارد؛ ناگهان دست به جیب می‌برد، دشنهٔ تیزی بیرون می‌کشد، و وقتی حریف دست روی تاسها می‌گذارد تا آنها را توی

لیوان چرمی شان ببندازد، چاقو را در دست او فرو می‌کند به طوری که دستش به میز میخکوب می‌شود، و به او می‌گوید: «اگر تاسها تقلبی باشند، شما متقلید؟ و اگر نباشند، من مقصرم...» تاسها تقلبی نبود. آقای دوگِرش می‌گوید: «بی‌اندازه شرمنده‌ام و برای جبران کارم هر چه بگوئید می‌پذیرم...» اما دوست فرماندهم حرف دیگری می‌زند: «پولم را باختیم؛ دست مرد شریفی را سوراخ کردم؛ اما در عوض لذت مبارزه به دلخواه را دوباره چشیدم.» افسر مجروح از قمارخانه رفت تا زخم دستش را ببندد. وقتی جراحات دستش خوب شد، سراغ افسر دست سوراخ‌کن رفت و او را به دوئل دعوت کرد، و او، یا دوست فرماندهم، دست دور گردنش انداخت و گفت: «نمی‌دانید با چه بی‌صبری انتظار شما را می‌کشیدم...» به چمنزاری می‌روند، افسر دست سوراخ‌کن، یعنی آقای دوگِرش، یا دوست فرماندهم، ضربه‌ای کاری می‌خورد که بدنش را می‌درد. افسر دست سوراخ شده او را از زمین بلند می‌کند، ترتیب رفتنش را به خانه می‌دهد و به او می‌گوید: «آقا، باز هم همدیگر را می‌بینیم...» آقای دوگِرش جوابی نمی‌دهد؛ دوست فرماندهم جواب می‌دهد: «روی حرفتان حساب می‌کنم، آقا.» بار دوم و سوم هم دوئل می‌کنند، و کار به دوئل هشتم و دهم می‌کشد و هر بار افسر دست سوراخ‌کن مجروح می‌شود. هر دو افسرانی ممتاز و متشخص بودند، ماجرایشان سر و صدای زیادی به پا کرد، کار به دخالت وزارتخانه کشید. یکی در پاریس ماند و دیگری به محل کارش تبعید شد. آقای دوگِرش به فرمان دربار گردن نهاد؛ دوست فرماندهم سخت ناراحت شد؛ تفاوت آن دو مرد شجاع همین بود، یکی عاقل بود و دیگری کمی دیوانه.

تا اینجا ماجرای آقای دوگِرش و دوست فرماندهم مشترک بود: ماجرا همان ماجرا بود و به همین دلیل بود که از هر دوشان نام می‌بردم،

متوجه هستید ارباب؟ اما از حالا به بعد آن دورا از هم جدا می‌کنم و فقط ماجرای دوستِ فرماندهم را برایتان می‌گویم، چون بقیه فقط مربوط به او می‌شود. آخ، آقا، اینجاست که می‌بینید چقدر در مقابل سرنوشت درمانده‌ایم و چه چیزهای عجیبی در طومار اعظم نوشته شده!

دوست فرماندهم، یا افسر دست سوراخ‌کن، اجازه می‌گیرد سری به شهرش بزند: اجازه صادر می‌شود. راهش از پاریس می‌گذرد. با کالسکه عمومی به این سفر می‌رود. ساعت سه صبح کالسکه از مقابل اپرای پاریس می‌گذرد؛ عده‌ای سالن بالماسکه را ترک می‌کنند. سه چهار جوان لول و منگ که ماسک بر صورت دارند تصمیم می‌گیرند صبحانه را با مسافران کالسکه بخورند؛ دم صبح به محل خوردن صبحانه می‌رسند. حالا همه همدیگر را رؤیت می‌کنند. چه کسی خیلی متعجب می‌شود؟ افسر دست سوراخ شده از دیدن افسر دست سوراخ‌کن. دست یکدیگر را می‌فشارند، روی یکدیگر را می‌بوسند و به یکدیگر می‌گویند چقدر از این دیدار خوشحالند؛ بی‌درنگ پشت یک انبار غله می‌روند، شمشیر به دست می‌گیرند، یکی با سرداری و دیگری با لباس بالماسکه. دست سوراخ‌کن، یا دوست فرماندهم، بار دیگر به خاک می‌افتد. حریفش اقدامات لازم را برای نجات او می‌کند، بعد برمی‌گردد و با دوستانش و سایر مسافران کالسکه سر میز می‌نشیند و با خوشحالی می‌خورد و می‌نوشد.

چند نفری آماده ادامه سفر می‌شوند و چند نفری ماسک بر صورت با اسب به سوی پایتخت به راه می‌افتند که سر و کله خانم میزبان از نو پیدا می‌شود و به ماجرای که ژاک تعریف می‌کند پایان می‌دهد.

خواننده عزیز، لازم است بدانید دیگر در اختیار من نیست حالا که

خانم میزبان آمده است عذرش را بخواهم. — چرا؟ — به این خاطر که او با دو بطری شامپانی آمده است، هر بطری به یک دست، و آن بالا نوشته که هر ناطقی با چنین مَطْلَعی ژاک را مخاطب قرار دهد، حرفش حتماً شنیده می‌شود.

خانم میزبان وارد اتاق می‌شود، دو بطری‌اش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «بیایید آقای ژاک، بیایید با هم آشتی کنیم...» خانم میزبان در عنفوان جوانی نیست؛ بلند قد و فربه است، فرزند خوش آب و رنگ و گوشتالوست، با دهانی کمی بزرگ اما دندانهای قشنگ، گونه‌های برجسته، چشمهای درشت، پیشانی صاف، پوست بسیار زیبا، قیافه باز و سرزنده و شاد، بازوها کمی کلفت اما دستها بسیار زیبا، دستهایی که می‌شد به تصویر کشید یا مجسمه‌شان را ساخت. ژاک دست در کمر او می‌اندازد و او را محکم می‌بوسد؛ کینه‌اش هرگز در مقابل شراب ناب و زن زیبا دوام نیاورده است؛ این را آن بالا نوشته‌اند، چه در مورد ژاک، چه در مورد شما خواننده عزیز، چه در مورد من و چه در مورد بسیاری دیگر. خانم میزبان خطاب به ارباب می‌گوید: «آقا، یعنی خیال دارید بگذارید ما به تنهایی می‌بزنیم؟ مطمئن باشید تا صد فرسخی اینجا شراب به این خوبی گیرتان نمی‌آید.» با این حرف یکی از دو بطری را میان زانویش می‌گیرد و درش را باز می‌کند؛ با تردستی و مهارت عجیبی دهانه بطری را با شست دست می‌پوشاند تا یک قطره شراب هم بیرون نریزد و هدر نرود. به ژاک می‌گوید: «خب دیگر، زود باشید، زود باشید، لیوانتان را بدهید.» ژاک لیوانش را جلو می‌برد؛ خانم میزبان شست خود را اندکی کنار می‌کشد، هوا وارد بطری می‌شود و بناگاه کف به سر و صورت ژاک می‌پاشد. ژاک به این شیطنت تن می‌دهد و خانم میزبان حالا نخند کی بخند، و ژاک و اربابش حالا نخند کی بخند، پی‌درپی چند لیوان لبریز

می نوشند تا از خوبی شراب اطمینان پیدا کنند. آنگاه خانم میزبان می گوید: «خدا را شکر همه خوابند، کسی حرفم را قطع نمی کند و من می توانم بقیه حکایتم را تعریف کنم.» ژاک که شامپانی نشاط معمول را به چشمانش بازگردانده است، نگاهی به خانم میزبان می اندازد و به اربابش می گوید: خانم میزبانمان حتماً مثل یک فرشته زیبا بوده؛ عقیده شما چیست، آقا؟

ارباب

بوده؟ چه می گویی ژاک، هنوز هم هست!

ژاک

حق با شماست ارباب، اما من او را با زن دیگری مقایسه نکردم، با جوانی خودش مقایسه کردم.

خانم میزبان

دیگر چیزی از زیبایی من باقی نمانده؛ باید وقتی مرا می دیدید که کمرم لای دو دست جا می گرفت! از چهار فرسخی راه کج می کردند تا در این مسافرخانه اطراق کنند. اما فعلاً کاری به عشاق خوب و بد من نداشته باشیم، برگردیم سر ماجرای مادام دولا پوموره.

ژاک

چطور است اول به یاد عشاق بد شما، یا به سلامتی من، یک لیوان شراب بخوریم؟

خانم میزبان

با کمال میل؛ اما با شما یا بی شما، عشاق خوب هم داشتم. آیا می دانید ده سال تمام، در کمال درستی و شرافت، به نظامیان کمک کردم؟ بدون کمک من خیلی از آنها نمی توانستند به جبهه بروند. آدمهای خوبی بودند، نه من گله ای از آنها دارم و نه آنها از من. هیچ وقت پول نقد

نداشتند بدهند؛ گاهی مدتها منتظر می گذاشتند؛ اما بعد از دو، سه، یا چهار سال پولم برمی گشت...

و به شمارش افسرانی می پردازد که با وام گرفتن از او موجب افتخارش شدند، آقای فلان، سرهنگ و فرمانده هنگ... و آقای بیسار، فرمانده هنگ...؛ که ژاک فریاد می زند:

— فرمانده من! فرمانده بیچاره ام! پس او را می شناختید؟

خانم میزبان

می شناختم؟ مردی بلند بالا، خوش هیكل، کمی خشك، با قیافه ای متشخص و جدی، پاهای کشیده، و دو خال قرمز روی شقیقه راست. پس شما خدمت نظام رفتی؟

ژاک

چه جور هم!

خانم میزبان

به همین خاطر بیشتر دوستان دارم؛ باید هنوز صفات خوبی از آن زمان در شما مانده باشد. بنوشیم به سلامتی فرمانده تان.

ژاک

اگر هنوز زنده باشد.

خانم میزبان

مگر زنده بودن و نبودنش فرقی می کند؟ مگر آدم نظامی برای کشته شدن ساخته نشده؟ بعد از ده بار تجربه محاصره شدن و گیر افتادن و پنج یا شش دفعه جنگیدن، مگر چنان عصبی نشده که بخواهد میان آن مردمان پست و سیاه بمیرد؟... اما برگردیم سر داستان خودمان و یک لیوان دیگر شراب بنوشیم.

ارباب

راستی که حق با شماست خانم میزبان.

خانم میزبان

خوشحالم که با من موافقید.

ارباب

الحق شرابتان عالیست.

خانم میزبان

عجب! پس اشاره به شراب من است؟ خب، در این صورت باز هم

حق با شماست. یادتان هست به کجای داستان رسیده بودیم؟

ارباب

بله، به پایان خائنانه‌ترین درد دلها.

خانم میزبان

آقای مارکی دِزارسی و مادام دو لا پوموره با رضایت خاطر دیده‌بوسی کردند و از هم جدا شدند. هرچه آن بانو در حضور مارکی خویشتن‌داری کرده بود، به همان نسبت با رفتن او دردش جانسوزتر شد. پیش خود ضجه زد: پس راست است، دیگر مرا دوست ندارد!... خیال ندارم وارد جزئیات رفتار غریبی بشوم که وقتی مردی ترکمان می‌کند، از ما زنها سر می‌زند. چون باعث رضایت خاطر بیشتر شما مردها می‌شود. به شما گفته بودم او زنی مغرور بود؛ اما در انتقام گرفتن چیز دیگری بود. پس از اینکه خشم و غضب اولیه‌اش فروکش کرد و به مرحله آرامش بعد از طوفان رسید، به فکر انتقام‌جویی افتاد، اما انتقامی بیرحمانه، انتقامی که موجب وحشت تمام مردانی شود که در آینده وسوسه شوند زن عیفی را مجذوب و اغفال کنند. انتقامش را گرفت، و سفاکانه گرفت. انتقامش عملی شد ولی کسی را هم اصلاح نکرد؛ از آن به بعد هم ما زنها نه کمتر

مجذوب شدیم و نه کمتر گول خوردیم.

ژاک

سزای آنها همین است. اما شما چی؟

خانم میزبان

افسوس، خود من نفر اول صف هستم! ای وای که ما زنها چقدر ابلهیم! حالا ای کاش این مردهای پلید از این انتقام درسی می گرفتند! اما این بحث را بگذاریم کنار. مادام دولا پوموره چه خواهد کرد؟ هنوز نمی داند؟ فکرش را خواهد کرد؛ فکرش را می کند.

ژاک

و زمانی که او در فکر است...

خانم میزبان

گل گفتید. اما بطریهای ما خالی اند... (ژان. — بله خانم. — دو بطر شراب، از آنهایی که ته زیرزمین پشت هیزمهاست. — فهمیدم.) مادام دولا پوموره فکر کرد و فکر کرد تا نقشه‌ای به نظرش رسید. او مدتها پیش با زنی شهرستانی آشنا شده بود که به خاطر یک دعوای حقوقی به اتفاق دختر جوان و زیبا و با ادبش به پاریس آمده بود. مدتی بعد شنید آن زن در دعوای حقوقی اش شکست خورد و ورشکست شد و از روی اجبار در خانه اش بساط قمار راه انداخت. آنجا جمع می شدند، قمار می کردند، شام می خوردند و معمولاً یکی دو نفر از مهمانان می ماندند و شب را، به دلخواه، با مادر یا با دختر صبح می کردند. مادام دولا پوموره یکی از پیشخدمتهاش را مأمور یافتن این دو زن کرد. پیدایشان کردند و از آنها دعوت شد به دیدار مادام دولا پوموره که او را به زحمت به یاد داشتند بروند. این دو زن که نام مادام و مادموازل دِنون (d'Aison) را برای خود انتخاب کرده بودند، منتظر اصرار بیشتر نشدند؛ همان فردا مادر به دیدار

مادام دولا پوموره رفت. پس از تعارفهای اولیه، مادام دولا پوموره از مادام دِنون می پرسد از زمانی که دعوای حقوقی اش را باخته است چه کرده و چه می کند. مادام دِنون جواب می دهد: «صادقانه باید بگویم که کارم هم پر مخاطره است و هم شرم آور و کم درآمد، از آن بدم می آید اما احتیاج قانون نمی شناسد. تقریباً تصمیم داشتم دخترم را بگذارم در اپرا کار کند، اما صدایش مجلسی است و رقصش هم متوسط است. قبل و بعد از دعوای حقوقی ام او را برای هر چه قاضی و شخصیت مهم و اسقف و سرمایه گذار بود بردم، مدتی را با او می گذرانند و ولش می کردند. دخترم در زیبایی فرشته است، نکته سنج است، ظرافت دارد؛ ولی هرزگی بلد نیست، استعدادهای لازم را برای روشن کردن آتش اشتیاق در مردهای دل مرده ندارد. اما آنچه بیشتر به ما صدمه زد این بود که او دلبسته یک کشیش شد، یک کشیش لامذهب و شکاک، ریاکار و ضد فیلسوف که نامش را نمی برم، از آن کشیشهایی که برای دست یافتن به مقام اسقفی راهی را انتخاب کرده بود که هم مطمئن بود و هم نیازی به استعداد نداشت. نمی دانم در گوش دخترم چه می خواند، هر روز صبح می آمد و صفحاتی از نوشته های شب گذشته اش را برای او می خواند. حالا آیا به اسقفی می رسد یا نمی رسد، نمی دانم. خوشبختانه میانه آنها به هم می خورد. روزی دخترم از او می پرسد آیا با اشخاصی که بر ضدشان مقاله می نویسد آشنایی دارد؟ کشیش می گوید نه؛ آیا احساسات خودش با احساساتی که به تمسخر می گیرد فرق دارد؟ کشیش می گوید نه؛ دخترم عصبانی می شود و به او ثابت می کند که نقش خبیث ترین و حقه بازترین مردها را بازی می کند.»

مادام دولا پوموره می پرسد آیا مادر و دختر خیلی شناخته شده اند؟
— متأسفانه بیش از حد.

— می بینم که از وضع فعلی تان راضی نیستید؟
 — ابتدا راضی نیستیم، دخترم هر روز به من اعتراض می کند و بدترین شرایط را به وضع فعلی اش ترجیح می دهد، چنان افسرده است که همه را از دور...
 — اگر تصمیم بگیرم حال و روز هر دوی تان را خیلی بهتر کنم، قبول می کنید؟

— به کمترش هم راضی هستیم.
 — اما باید مطمئن باشم به دستورات اکید من تن می دهید.
 — هر چه باشند می توانید روی ما حساب کنید.
 — و هر وقت بخواهم در خدمت من هستید؟
 — با بی صبری در انتظار اوامرتان خواهیم بود.
 — همین برای من کافیست؟ می توانید به خانه تان برگردید؛ بزودی دستوراتم را خواهید شنید. در این فاصله، اثاث منزلتان را بفروشید، همه چیز را بفروشید، حتی لباسهایتان را اگر توی چشم می آیند نگه ندارید. با کاری که در نظر دارم جور نیستند.
 ژاک که رفته رفته توجهش به داستان جلب شده است به خانم میزبان می گوید: چطور است به سلامتی مادام دولا پوموره بنوشیم؟

خانم میزبان

با کمال میل.

ژاک

و به سلامتی مادام دِنون.

خانم میزبان

با کمال میل!

ژاک

از نوشیدن به سلامتی مادموازل دِنون که ابا ندارید، همان که صدای
قشنگ مجلسی دارد، دررقصیدن کم استعداد است و افسردگی وادارش
می کند هر شب را با یک عاشق جدید صبح کند.

خانم میزبان

مسخره نکنید، کار بسیار مشقت باری است. اگر می دانستید وقتی زن
کسی را دوست نداشته باشد چه عذابی است!...

ژاک

پس به سلامتی مادموازل دِنون و عذابش.

خانم میزبان

باشد.

ژاک

خانم میزبان، شما شوهرتان را دوست دارید؟

خانم میزبان

نه زیاد.

ژاک

پس باید برایتان خیلی دل سوزاند؛ اما شوهرتان به نظر مرد خیلی
سالمی می آید.

خانم میزبان

هر چه برق می زند طلا نیست.

ژاک

بنوشیم به سلامتی شوهرتان.

خانم میزبان

خودتان تنها بنوشید.

ارباب

ژاک، ژاک، دوست من، داری زیاده‌روی می‌کنی.

خانم میزبان

ناراحت نباشید آقا، آدم قابل اعتمادی است، تا فردا مستی از سرش می‌پرد.

ژاک

حالاکه تا فردا مستی از سرم می‌پرد و امشب هم کاری با عقلم ندارم، ارباب عزیز، خانم میزبان زیبا، به سلامتی یک نفر دیگر هم بنوشیم، به سلامتی کشیش مورد توجه مادموازل دِنون.

خانم میزبان

چشمم روشن آقای ژاک؛ آن مردک ریاکار، جاه‌طلب، احمق، افترازن و متعصب را می‌گویید! خیال می‌کنم این صفات را به کسانی نسبت می‌دهند که با نهایت میل سر هر کسی را که مثل خودشان فکر نمی‌کند می‌برند.

ارباب

خانم میزبان، شاید ندانید که ژاک به نوعی فیلسوف است و اهمیت زیادی به ابلهان حقیری می‌دهد که خودشان با این دفاع بدی که می‌کنند آبروی خودشان و آرمانشان را می‌برند. ژاک می‌گوید فرماندهش این جور افراد را پادزهر هوئه^۱، نیکول^۲ و بوسوئه^۳ می‌دانست. گمان می‌کنم نه او از این حرف منظوری داشت، و نه شما... آیا شوهرتان خوابیده؟

۱. Huet (۱۷۲۱-۱۶۳۰): دانشمند، عالم الهیات و شاعر فرانسوی. - م.

۲. Nicole (۱۶۹۵-۱۶۲۵): فیلسوف و نویسنده فرانسوی طرفدار ژانسیسم. - م.

۳. Bossuet (۱۷۰۴-۱۶۲۷): مورخ و سخنور نامی فرانسوی. - م.

خانم میزبان

مدتهاست!

ارباب

و اجازه می‌دهد تا این ساعت شب با ما حرف بزنید؟

خانم میزبان

شوهران ما عادت کرده‌اند... مادام دولا پوموره سوار کالسکه‌اش شد، به دورترین نقطه از محله مادام دِنون رفت، اتاق کوچکی در خانه‌ای خوش‌نام در نزدیکی کلیسا اجاره کرد، دستور داد اثاث مختصری در آن بگذارند، مادام دِنون و دخترش را به نهار دعوت کرد، و همان روز، یا چند روز بعد، آنها را به آن اتاق فرستاد و دستورالعملی از طرز رفتاری که باید در پیش بگیرند در اختیارشان گذاشت.

ژاک

خانم میزبان، فراموش کردیم به سلامتی مادام دولا پوموره و مارکی دِزاریسی بنوشیم؛ نه! این صحیح نیست.

خانم میزبان

نوش جان کنید آقای ژاک، نوش جان کنید، انبار شرابمان خالی نشده... این هم آن دستورالعمل، لااقل آن مقداری که به یادمانده: «در گردشگاههای عمومی نباید دیده شوید؛ نباید شناخته بشوید. «هیچکس را نباید در خانه تان بپذیرید، حتی همسایگان زن و مرد، چون لازم است به نظر بیاید کاملاً منزوی هستید. «از فردا مثل اشخاص متدین لباس بپوشید، زیرا باید متدین جلوه کنید.

«در خانه فقط کتابهای مذهبی داشته باشید، زیرا هیچ چیزی در اطرافتان نباید شما را لو دهد.

«در کلیسا حضور فعال داشته باشید، چه در مراسم اعیاد مذهبی و چه در روزهای غیر تعطیل.

«به هر وسیله‌ای شده اجازه ورود به اتاق گفتگوی صومعه‌ای را بگیرید؛ و راجیه‌ای این گوشه‌نشینان برایتان بی‌فایده نخواهد بود.
«با کشیش محلی و روحانیون کلیسا دوستی صمیمانه‌ای برقرار کنید، چون به شهادت آنها نیاز خواهم داشت.
«هیچکدام آنها را به خانه‌تان دعوت نکنید.

«حداقل ماهی دوبار برای اعتراف به گناه و آیین مقدس به کلیسا بروید.

«نام حقیقی خانوادگی‌تان را مجدداً بر خود بگذارید، چون نام محترمی است، و دیر یا زود در شهرستانتان درباره شما تحقیق خواهد شد.

«گاهگاهی صدقه بدهید اما به هیچ عنوان صدقه قبول نکنید. باید فکر کنند که شما نه ثروتمندید و نه گدا.

«نخ‌ریسی کنید، خیاطی کنید، بافتنی ببافید، گلدوزی کنید و کارهایتان را برای فروش به خانمهایی که در مؤسسات خیریه هستند بدهید.

«با قناعت تمام غذا بخورید؛ روزی دو وعده مختصر، همین.
«نه دخترتان باید بدون شما از خانه بیرون برود، و نه شما بدون او. از هر وسیله کم‌هزینه‌ای برای هدایت دخترتان به تقوا و تقدس استفاده کنید.

«تأکید می‌کنم، هرگز در خانه‌تان کشیش یا مردان و زنان مؤمن دیده نشوند.

«در خیابان با سر پایین انداخته راه بروید؛ در کلیسا فقط به خدا نگاه کنید.

«اذعان دارم این زندگی مشقت‌باری است، اما خیلی طول نمی‌کشد، و به شما قول می‌دهم پاداش خوبی بگیرید. فرصت فکر کردن دارید، با هم مشاوره کنید: اگر این الزام بیش از حد توانتان است، به من بگویید؛ نه می‌رنجم و نه تعجب می‌کنم. فراموش کردم به شما بگویم لازم است بتوانید دربارهٔ عبادت و معرفت بحث کنید و به کتب عهد عتیق و عهد جدید کاملاً مسلط شوید تا فکر کنند از قدیم و ندیم متدین بوده‌اید. اگر دلتان بخواهد می‌توانید مانند ژانسنیست‌ها یا مولینیست‌ها زندگی کنید اما بهترین راه این است که عقیدهٔ کشیش محل را جویا شوید. در هر فرصتی به ناحق و ناروا به فیلسوفها بد و بیراه بگویید؛ فریاد بکشید که ولتر دجال و ضد مسیح است، نوشته‌های آن کشیش آشنایان را حفظ کنید، و در صورت لزوم، سرزبانها بیندازید...»

و در آخر هم مادام دو لا پوموره اضافه کرد: «من به دیدار شما نخواهم آمد؛ من لایق معاشرت با چنین زنهای متدینی نیستم؛ اما نگران نباشید: شماها گاهی مخفیانه نزد من می‌آیید، و خودمانی رژیم غذایی توبه‌کارانه شما را جبران می‌کنیم. اما مبادا با تظاهر به تدین درگیر آن شوید. خرج خانه شما به عهده من است. اگر نقشه‌ام عملی شود، نیازی به من نخواهید داشت؛ اگر بدون قصوری از جانب شما نقشه من عملی نشد، به اندازه کافی ثروت دارم که آتیه شما را تأمین کنم و وضع آبرومندانه‌تر و بهتری از آنچه داشتید برایتان فراهم کنم. در مقابل از شما انتظار اطاعت، اطاعت بی‌چون و چرا و نامحدود از خواسته‌هایم را دارم، وگرنه جوابگوی حال یا آینده‌تان نخواهم بود.»

۱. janseniste: کنایه از فردی است که در باررهایش انعطاف‌ناپذیر است. -م.

۲. moliniste: کنایه از فردی است که اعتقاد به عفو و مصالحه دارد. -م.

ارباب (روی انفیة دانش می زند و به ساعتش نگاه می کند).
عجب زن وحشتناکی! خدا نصیب نکند.
خانم میزبان
حوصله کنید، حوصله کنید، هنوز او را نشناخته اید.
ژاک

در این فاصله، بانوی زیبای من، خانم میزبان جذاب ماء، سراغی از
بطری نگیریم؟

خانم میزبان
آقای ژاک، این شراب شامپانی من است که باعث شده به چشمتان
زیبا بیایم.

ارباب
مدتهاست می خواهم سؤالی از شما بپرسم، شاید فضولی باشد، اما
کاسه صبرم لبریز شده.

خانم میزبان
بپرسید.

ارباب
من مطمئنم شما در مسافرخانه متولد نشده اید.
خانم میزبان
همینطور است.

ارباب
و به خاطر شرایط غیر عادی، از موقعیت بهتری کارتان به اینجا کشیده.
خانم میزبان
حق با شماست.

ارباب

چطور است برای مدتی داستان مادام دو لا پوموره را کنار بگذاریم...

خانم میزبان

نمی‌شود. من با میل داستان سایرین را تعریف می‌کنم، اما زندگی خودم را نه. فقط بدانید من در سن سیرا^۱ بزرگ شدم، و در آنجا انجیل را خیلی کم و رمان خیلی زیاد خواندم. از دیر شاهانه تا این مسافرخانه راه درازی است.

ارباب

دیگر چیزی نگویید؛ سؤال را نشنیده بگیرید.

خانم میزبان

زمانی که دو زن پارسای ما به تہذیب خود مشغول بودند و بوی خوش، تقوا و قداست اخلاقی‌شان در آن حوالی پیچیده بود، مادام دو لا پوموره برای حفظ ظاهر، در حق مارکی احترام و دوستی و اعتماد کامل نشان می‌داد. در خانه‌اش همواره به روی او باز بود، هرگز از او بازخواست یا گلایه نمی‌کرد، حتی پس از غیبت‌های طولانی‌اش؛ مارکی نیز داستان خوش‌گذرانی‌هایش را تعریف می‌کرد و مادام دو لا پوموره به ظاهر از این داستانها محظوظ می‌شد و گاهی هم که مارکی در کامیابی‌هایش با مشکلاتی مواجه می‌شد اندرزهایی به او می‌داد؛ گاهی هم درباره ازدواج حرفهایی می‌پراند، اما با لحنی چنان بی‌غرض که امکان نداشت مارکی را به این گمان بیندازد که منظور خودش است. اگر مارکی جملات محبت‌آمیز یا عاشقانه‌ای^۲ می‌گفت که نمی‌شود به زنی که با او آشنایی نزدیک داریم نگوئیم، یا لبخندی می‌زد و یا جوابی نمی‌داد. به ظاهر،

۱. Saint-Cyr: مدرسه‌ای بود برای دختران جوان بی‌بضاعت از خانواده‌های اصیل که بنیادگذارش مادام دومنتون بود. -م.

قلبش آسوده بود و می‌گفت دوستی با مارکی برای خوشبختی‌اش کافی است، چون دیگر در عنفوان جوانی نیست و امیالش فروکش کرده است. — چطور ممکن است! یعنی هیچ رازی ندارید با من در میان بگذارید؟ — خیر.

— پس دوست من، آن گنت که در زمان سلطنت من بر قلب شما آنقدر توجه به شما نشان می‌داد؟

— در خانه‌ام را به رویش بسته‌ام و دیگر او را نمی‌بینم.

— خیلی عجیب است! چرا او را طرد کردید؟

— چون از او خوشم نمی‌آید.

— عجب! حدس زدم، خانم. شما هنوز مرا دوست دارید.

— شاید.

— و روی بازگشت من حساب می‌کنید.

— چرا نکنم؟

— و به همین خاطر رفتاری در پیش گرفته‌اید که قابل نکوهش نباشد.

— شاید.

— و اگر این اقبال یا عدم اقبال را داشته باشم که نزد شما برگردم یقیناً

این فضیلت را دارید که درباره خطاهای من سکوت کنید.

— آنقدرها هم مرا مهربان و بخشنده فرض نکنید.

— دوست من، پس از کاری که شما کردید هیچ عمل قهرمانانه‌ای

نیست که نتوانید از عهده‌اش برآیید.

— بدم نمی‌آید این طور فکر کنید.

— راستش، اطمینان دارم بودنِ با شما خطر بزرگی است.

ژاک

من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

خانم میزبان

سه ماهی در این وضع بودند که مادام دولا پوموره احساس کرد وقت رو کردن برگ برنده‌اش فرا رسیده است. یک روز تابستانی که هوا خوش بود و او برای شام انتظار مارکی را می‌کشید، پیغامی برای مادام دنون و دخترش فرستاد که به باغ شاهنشاهی بروند. مارکی آمد، شام با بگو و بختد صرف شد. بعد از شام مادام دولا پوموره پیشنهاد کرد اگر مارکی کار بهتری ندارد به گردش بروند. آن شب اپرا و تئاتر برنامه‌ای نداشتند، مارکی خودش پیش قدم شد و به جبران ندیدن برنامه‌ای سرگرم‌کننده یا مفید، از مارکیز دعوت کرد برای گردش به باغ شاهنشاهی بروند. همانطور که حدس می‌زنید دعوتش رد نشد. اسبها را به کالسکه بستند و راه افتادند؛ به باغ شاهنشاهی رسیدند و حالا میان جمعیت هستند و مثل سایرین به همه چیز نگاه می‌کنند و هیچ چیز نمی‌بینند.

خواننده عزیز، فراموش کردم وضع سه شخصیتی که صحبت را دنبال می‌کنند برایتان مجسم کنم: ژاک، اربابش، خانم میزبان. به خاطر قصور من، شما حرفهایشان را شنیدید و خودشان را ندیدید؛ اما جلو ضرر را از هر جا بگیرید منفعت است. ارباب در سمت چپ اتاق، رب دوشامبر پوشیده و شب‌کلاه به سر، روی مبلی راحت لمیده است، دستمال گردنش را روی دسته مبل انداخته است و انفیه‌دان را به دست دارد. خانم میزبان در انتهای اتاق و روبروی در، نزدیک میز نشسته است و لیوانی در مقابل خود دارد. ژاک، بدون شب‌کلاه، در سمت راست خانم میزبان، آرنجش را به میز تکیه داده و سرش میان دو بطری خم شده است. دو بطری دیگر کنارش روی زمین است.

مارکی و دوست خوبش در باغ شاهنشاهی گردش می‌کنند. در خیابان مشجر سمت راستِ ورودی باغ قدم می‌زنند که مادام دولا پوموره فریادی از تعجب می‌کشد: «نه، اشتباه نمی‌کنم، خودشانند، بله، خودشانند!»

مارکی را تنها می‌گذارد و به طرف دوزن پارسای ما می‌شتابد. دختر مادام دُنون در لباس ساده‌ای که جلب توجه نمی‌کرد اما در عوض باعث توجه به شخص او می‌شد جذابیت خیره‌کننده‌ای داشت.

— عجب! شما هستید، مادام؟

— بله، خودم هستم.

— حالتان چطور است، بعد از این همه مدت چه می‌کنید؟

— شما از مصیبت‌های ما مطلع هستید؛ به ناچار تسلیم شرایط شدیم و حالا به اقتضای امکانات محدودمان در انزوا زندگی می‌کنیم؛ وقتی نمی‌شود آبرومندانه در محافل شرکت کرد بهتر است معاشرت را کنار گذاشت.

— یعنی حتی معاشرت با مرا؟ حتی مرا که همیشه گفته‌ام این جور معاشرتها چقدر ملال‌انگیز است ترک کردید؟

— یکی از عواقب اقبال بد این است که موجب بدگمانی می‌شود: آدم‌های نیازمند همیشه از این می‌ترسند که مبادا مزاحم باشند.

— شما؟ مزاحم من؟ این برداشت به نوعی توهین به من است.

— مادام، من بی‌تقصیرم، ده بار سراغ شما را از مادرم گرفتم، اما می‌گفت: مادام دولا پوموره... دیگر هیچکس به فکر ما نیست، دخترم.

— خیلی بی‌انصافی است! بنشینیم کمی با هم صحبت کنیم. ایشان آقای مارکی دِزارسی از دوستان من هستند؛ حضورشان مزاحم ما نیست. چقدر مادموازل بزرگ شده‌اند! چقدر در این مدتی که همدیگر را

ندیده ایم زیباتر شده اند!

— این از مزایای وضع فعلی ماست، هر چه را که برای سلامت ضرر دارد از ما گرفته است. صورتش را ببینید، بازوانش را نگاه کنید، اینها را مدیون یک زندگی ساده و مرتب، خواب منظم، کار و وجدان آسوده هستیم؛ و اینها خودش موهبتی است...

می نشینند به صحبت های دوستانه. مادام دنون خوب حرف می زند، دخترش خیلی کم صحبت می کند. لحن هر دو بی تکلف و بی ریا اما متدینانه است. هنوز خیلی به تاریک شدن هوا مانده که دوزن پارسای ما از جا بلند می شوند. وقتی به آنها گفته می شود برای رفتن خیلی زود است، مادام دنون به گونه ای که شنیده شود در گوش مادام دولا پوموره می گوید چون کار خیری دارند، نمی توانند بیشتر بمانند. پس از دور شدن آنها، مادام دولا پوموره خودش را سرزنش می کند که چرا جویای محل زندگی آنها نشده و چرا نشانی خودش را به آنها نداده است، و اضافه می کند: «چنین اشتباهی چند سال پیش از من سر نمی زد.» مارکی دوان دوان دنبالش می رود تا اشتباه مادام دولا پوموره را جبران کند؛ خانمها نشانی مادام دولا پوموره را می گیرند ولی هر چه مارکی اصرار می کند نمی تواند نشانی آنها را بگیرد و حتی جرأت نمی کند کالسکه اش را به آنها تعارف کند، گرچه به مادام دولا پوموره می گوید که وسوسه شد این کار را بکند.

مارکی می خواهد این دوزن را بهتر بشناسد. مادام دولا پوموره به او می گوید:

— این دو موجود به مراتب از ما خوشبخت ترند. سلامتشان را دیدید؟ آرامش سیمایشان را دیدید؟ به معصومیت و وقار حرف زدندشان توجه کردید؟ این چیزها را در جمع معاشران ما نمی بینید. ما افراد متدین را

ریشخند می‌کنیم و آنها برای ما دل می‌سوزانند. اگر خوب فکر کنیم شاید حق با آنها باشد.

— مارکیز، نکند خیال دارید متدین شوید!

— چرا نشوم؟

— مواظب باشید؛ من نمی‌خواهم قطع رابطه میان ما، اگر قطع رابطه‌ای باشد، شما را به این راه بکشاند.

— یعنی ترجیح می‌دهید در خانه‌ام را به روی آن کنت کذایی بازکنم؟
— به مراتب.

— و این توصیه را به من می‌کنید؟

— بدون کمترین تردیدی...

مادام دولا پوموره از نام و نشان و شهرستان و وضعیت اجتماعی و دعوای حقوقی آن دو زن هر چه را می‌داند به مارکی می‌گوید و با هر چه در توان دارد سعی می‌کند مطلب را جالب و رقت‌انگیز کند. و در آخر هم اضافه می‌کند: «این دو زن، بویژه دختر، از فضیلتی نادر برخوردارند. البته حدس می‌زنید که اگر می‌خواست، با این صورت زیبا می‌توانست هیچ‌گونه کمبودی نداشته باشد؛ اما آنها فقر با آبرو را به رفاه مذلت‌بار ترجیح دادند. پولی که برایشان باقی مانده چنان ناچیز است که راستش را بخواهید نمی‌دانم چگونه گذران می‌کنند. از صبح تا شب کار می‌کنند. وقتی تنگدست به دنیا بیایید، تحمل تنگدستی کار آسانی است و خیلی از مردم از عهده‌اش برمی‌آیند؛ اما از مکنت به حداقل تنزل کردن، و در عین حال احساس رضایت و خوشبختی کردن در تخیل من نمی‌گنجد. مذهب به همین درد می‌خورد. حالا فیلسوفهای ما هر چه می‌خواهند بگویند، مذهب چیز خوبی است.»

— بخصوص برای بدبختها.

— مگر همه کم و بیش بدبخت نیستند؟
 — به جان خودم قسم که شما دارید متدین می شوید.
 — چه بدبختی بزرگی! در مقابل ابدیتی که در پیش است این زندگی که
 ارزشی ندارد!

— شما از همین حالا دارید مثل یک مبلغ مذهبی حرف می زنید.
 — من مثل یک زن با ایمان حرف می زنم. مارکی، راستش را بگویید،
 آیا اگر به نعمتهای آخرت بیشتر اعتقاد داشتیم و از عواقب گناهانمان
 بیشتر می ترسیدیم ثروت امروزمان به نظر پست و حقیر نمی آمد؟ قبول
 کنید فریب دادن یک دختر جوان یا زنی شوهردار به این امید که بتوان در
 آغوش او جان به جان آفرین داد و در عوض به ناگاه دچار عذاب و
 شکنجه و جدان شدن آنقدرها هم لذت و هیجان فوق العاده ای ندارد.
 — اما این اتفاقی است که هر روز می افتد.
 — برای این است که دیگر کسی دین و ایمان ندارد، برای این است که
 همه سرگشته شده اند.

— برای این است که باورهای مذهبی مان تأثیر چندانی در رفتار و
 کردارمان ندارد. اما دوست عزیز، قسم می خورم راهی که پیش گرفته اید
 شما را به سرعت به اتاقک اعتراف کلیسا خواهد کشاند.
 — شاید این بهترین کاری باشد که بتوانم بکنم.

— عجب! شما دیوانه شده اید؛ هنوز بیست سال دیگر برای گناهان
 لذت بخش فرصت دارید، استفاده کنید؛ بعداً اگر دلتان خواست نزد
 کشیش بروید و توبه کنید... اما صحبت ما بیش از حد رنگ جدی به خود
 گرفته و تخیل شما هم سخت تیره شده است. این نتیجه انزوای دردناکی
 است که در پیش گرفته اید. باور کنید بهتر است کنت عاشق را
 فرا بخوانید، دیگر نه شیطانی خواهید دید و نه جهنمی. مثل گذشته

دلفریب می شوید. شاید می ترسید اگر بعد از هرگز با هم آشتی کردیم، به شما ایراد بگیرم؛ اما اول اینکه شاید با هم آشتی نکنیم، که در آن صورت شما به خاطر یک تشویش بی اساس، یا با اساس، خودتان را از لذتی شیرین محروم می کنید؛ و در ثانی افتخار به اینکه ارزشی بیش از من داشته باشید به این فداکاری و محرومیت نمی ارزد.

— شما صحیح می گوئید، و به این خاطر نیست که ابا دارم...
خیلی حرفهای دیگر هم می زنند که به خاطر من مانده.

ژاک

خانم میزبان، چطور است یک لیوان دیگر شراب بخوریم: به حافظه کمک می کند.

خانم میزبان

بخوریم... پس از قدم زدن در چند خیابان مشجر باغ، مادام دولا پوموره و مارکی سوار کالسکه می شوند. مادام دولا پوموره می گوید:

— چقدر احساس پیری می کنم! وقتی آمد پاریس یک وجب بود.

— منظورتان دختری است که همراه مادرش در باغ دیدیم؟

— بله. مثل باغی که گلهای پژمرده جای خود را به گلهای تازه می دهند.

خوب نگاهش کردید؟

— کوتاهی نکردم.

— نظرتان چیست؟

— مثل سر حضرت مریم رافائل روی بدن گالاته؛ و چه صدای

دلنشینی!

— چه چشمان با حجب و حیایی!

— چه وقاری!

— نزاکت گفتارش را در هیچ دختری ندیده‌ام. اینها همه نتیجه تربیت خانوادگی است.

— بویژه وقتی با سادگی و بی‌ریایی همراه باشد.

مارکی مادام دولا پوموره را به منزلش رساند؛ مادام دولا پوموره بی‌درنگ مراتب رضایتش را از نقشی که دوزن پارسای ما بازی کرده بودند به اطلاع آنها رساند.

ژاک

اگر این دوزن به همان شکلی که شروع کرده‌اند ادامه بدهند، آقای مارکی دزاریسی شیطان هم که باشد از دام‌شان خلاصی ندارد.

ارباب

خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌اند.

ژاک

اما من اصلاً نمی‌خواهم بدانم: لطف داستان از بین می‌رود.

خانم میزیان

از آن روز به بعد مارکی مرتب نزد مادام دولا پوموره می‌آمد، او هم کاملاً متوجه این رفتارش شده بود اما هرگز دلیلش را نمی‌پرسید و هرگز سر صحبت را درباره آن دوزن پارسا باز نمی‌کرد؛ صبر می‌کرد تا مارکی این کار را بکند: مارکی با بی‌صبری و تظاهربه بی‌تفاوتی جویای احوالات آنها می‌شد.

مارکی

دوستانان را ملاقات کرده‌اید؟

مادام دولا پوموره

خیر.

مارکی

متوجه هستید که کار خوبی نمی‌کنید؟ شما ثروتمندید: آنها در تنگدستی به سر می‌برند؛ و شما حتی گاهی به نهار هم دعوتشان نمی‌کنید!

مادام دولا پوموره

خیال می‌کردم جناب مارکی مرا بهتر از این بشناسند. سابقاً عشق شما مرا صاحب تمام فضیلت‌های اخلاقی می‌دانست؛ و امروز دوستی ساده تمام عیب و ایرادها را به من نسبت می‌دهد. تا حالا ده بار آنها را دعوت کرده‌ام ولی یک بار هم نپذیرفته‌اند. به خاطر عقاید عجیب و غریبی که دارند نزد من نمی‌آیند؛ و من هر وقت به دیدارشان می‌روم، باید کالسکه‌ام سر کوچه ایستاده باشد، لباس ساده پوشیده باشم، آرایش نکرده باشم و جواهر نزنده باشم. البته از این همه احتیاط آنها نباید زیاد تعجب کرد؛ یک گزارش ناجور کافی است افراد خبیثی را که به آنها کمک می‌کنند، فراری دهد. مارکی، ظاهراً نیکی کردن کار سخت و دشواری است.

مارکی

بخصوص در حق افراد متدین.

مادام دولا پوموره

چون کمترین بهانه‌ای می‌تواند موجب دریغ آن شود. اگر بفهمند من به آنها توجه دارم، می‌گویند: مادام دولا پوموره به آنها رسیدگی می‌کند؛ به چیزی احتیاج ندارند... و صدقه آنها قطع می‌شود.

مارکی

صدقه!

مادام دولا پوموره

بله آقا، صدقه!

مارکی

آشنای شما هستید و نیاز به صدقه دارند؟

مادام دولا پوموره

باز دارید ثابت می‌کنید که مرا دیگر دوست ندارید؛ ظاهراً احترامی که به من داشتید همراه محبتتان از بین رفته است. از کجا می‌دانید اگر این خانمها نیاز به صدقه کلیسا دارند تقصیر من است؟

مارکی

عذر می‌خواهم مادام، عذر می‌خواهم، تقصیر از من است. اما به چه دلیلی کمک یک دوست مهربان را نمی‌پذیرند؟

مادام دولا پوموره

مارکی، ماها که با محافل سطح بالا معاشرت می‌کنیم، نمی‌توانیم وسواسهای ظریف وجدانهای محبوب را درک کنیم. این خانمها می‌گویند نمی‌توانند از هر کسی کمک قبول کنند.

مارکی

اما با این کارشان ما را از پس دادنِ تاوان بی‌بند و باریهایمان محروم می‌کنند.

مادام دولا پوموره

ابداً. فرض کنیم آقای مارکی دِزاریسی نسبت به آنها احساس ترحم کند. چرا کمکش را توسط فردی شایسته‌تر انجام نمی‌دهد.

مارکی

و غیر مطمئن تر.

مادام دو لا پوموره

شاید.

مارکی

ببینم، اگر بیست لویی برایشان بفرستم، فکر می کنید قبول نکنند؟

مادام دو لا پوموره

حتم دارم قبول نمی کنند. از مادری که دختری زیبا دارد، آیا چنین

امتناعی به نظرتان ناشایست می آید؟

مارکی

باور می کنید وسوسه شدم به دیدنشان بروم؟

مادام دو لا پوموره

باور می کنم. اما مارکی، مارکی، مواظب خودتان باشید؛ این احساس

ترحم شما خیلی ناگهانی و خیلی مشکوک است.

مارکی

به هر حال، فکر می کنید مرا می پذیرفتند؟

مادام دو لا پوموره

البته که نه. با آن کالسکه مجلل و لباسهای چشمگیر شما و

خدمتکارانتان و زیبایی آن دختر جوان، تردیدی نیست که وراجی

همسایه ها باعث بدنامی آنها می شد.

مارکی

مرا ناراحت می کنید، چون بی تردید چنین خیالی نداشتم. پس در این

صورت نه می شود به آنها کمک کرد و نه می شود آنها را دید.

مادام دولا پوموره

خیال می‌کنم همینطور باشد.

مارکی

اما شاید بتوانم به وساطت شما کمکی به آنها بکنم؟

مادام دولا پوموره

فکر نمی‌کنم کمک شما بدون چشمداشت باشد. قبول نمی‌کنم.

مارکی

چقدر سنگدل!

مادام دولا پوموره

دقیقاً همینطور است، سنگدل.

مارکی

چه تصوّراتی می‌کنید، مارکیز! حتماً شوخی می‌کنید. من این دختر

جوان را فقط یک بار دیده‌ام...

مادام دولا پوموره

اما از آن دختران نادری است که با یک بار دیدن فراموش نمی‌شوند.

مارکی

درست است، از آن کسانی است که در خاطر می‌مانند.

مادام دولا پوموره

مارکی، مواظب خودتان باشید؛ به پیشواز غم و غصه نروید؛ ترجیح

می‌دهم شما را بر حذرکنم تا بعد مجبور نشوم تسلی‌تان بدهم. این دختر

را با دخترهای دیگری که شناخته‌اید اشتباه نگیرید. شباهتی به آنها ندارد.

وسوسه نمی‌شود؛ مجذوب نمی‌شود؛ نزدیکش نمی‌توان شد؛ حرف

گوش نمی‌کند؛ با او به نتیجه‌ای نمی‌شود رسید.

پس از این گفت و گو، مارکی ناگهان یادش می‌آید کار مهمی دارد؛ با

عجله از جا بلند می‌شود و با قیافه‌ای فکور از آنجا می‌رود.
تا مدتها روزی نبود که مارکی به دیدار مادام دولا پوموره نرود؛
می‌آمد، می‌نشست، سکوت می‌کرد؛ فقط مادام دولا پوموره حرف
می‌زد؛ پس از یک ربع ساعت، مارکی بلند می‌شد و می‌رفت.
پس از آنکه یک ماه تمام آفتابی نشد، سرو کله‌اش از نو پیدا شد، اما
افسرده، اما اندوهگین، اما به هم ریخته. مارکیز گفت: «چرا در این حال و
وضع هستید؟ کجا بودید؟ مگر تمام این مدت در تیمارستان بودید؟»

مارکی

در واقع تقریباً، چون از شدت ناامیدی به حد افراط عیاشی کردم.

مادام دولا پوموره

چطور! از شدت ناامیدی؟

مارکی

بله، از ناامیدی...

مارکی سپس در طول و عرض اتاق قدم زد و کلامی نگفت، پشت
پنجره رفت و آسمان را نگاه کرد، مقابل مادام دولا پوموره ایستاد؛ از اتاق
بیرون رفت و مستخدمهایش را صدا زد، اما کاری با آنها نداشت؛
مرخص‌شان کرد؛ به سالن برگشت و به مادام دولا پوموره نزدیک شد که
مشغول کار خودش بود و حواسش به مارکی نبود؛ مارکی جرأت نداشت
حرف بزند؛ سرانجام مادام دولا پوموره دلش به حال او سوخت و
پرسید: «چه اتفاقی برای شما افتاده؟ یک ماه آفتابی نمی‌شوید و وقتی
برمی‌گردید مثل مرده رنگ پریده‌اید و مثل روح سرگردان پرسیه می‌زنید.»

مارکی

دیگر تحمل ندارم. باید همه چیز را به شما بگویم. دختر دوست شما
مرا شدیداً شیفته کرده. هر چه می‌شد، واقعاً هر چه می‌شد کردم تا

فراموشش کنم. اما هر چه بیشتر سعی می‌کنم کمتر از یادم می‌رود. این موجود بهشتی آزارم می‌دهد؛ باید به من کمک کنید.
مادام دولا پوموره

چه کمکی؟

مارکی

باید حتماً او را ببینم که تا عمر دارم مدیون شما شوم. چند نفر را مأمور کردم آنها را تحت نظر بگیرند. تمام رفت و آمدهایشان از خانه به کلیساست و از کلیسا به خانه. ده بار سر راهشان سبز شدم؛ اصلاً مرا ندیدند؛ در خانه‌شان ایستادم، بیهوده بود. باعث شدند اول مثل یک میمون هرزگی کنم و بعد مثل فرشته‌ای متدین شوم. در این پانزده روز روزی نشده که از مراسم آیین عشاء ربانی غیبت داشته باشم. آخ، دوست من، چه اندامی دارد! چقدر زیباست!...

مادام دولا پوموره تمام اینها را می‌دانست. به مارکی گفت: «می‌خواهید بگویید پس از این همه کوشش برای فراموش کردن او، از هیچ کاری برای مجنون شدن هم ابا نکردید، و در مورد دوم موفق بودید؟»

مارکی

در مورد دوم موفق بودم؟ چه جور هم! یعنی دلتان برایم نمی‌سوزد و نمی‌خواهید لذت دیدارش را مدیون شما بشوم؟
مادام دولا پوموره

کار آسانی نیست، باید به آن فکر کنم. اما یک شرط دارد: آن هم این است که این بدبختها را آسوده بگذارید و دست از آزارشان بردارید. از شما چه پنهان، درباره رفتار آزاردهنده شما نامه تلخی به من نوشته‌اند. این هم نامه‌شان...

نامه با همدستی هر سه نفر نوشته شده بود. ظاهراً دختر به امر مادر نامه را نوشته بود، صادقانه، ملایم، متأثرکننده، با ظرافت و تفکربرانگیز، یعنی همان عواملی که می توانست آتش مارکی را دامن بزند. با هر جمله ای که می خواند فریادی از شگفتی می کشید؛ جمله ای نبود که دوبار نخواند؛ از فرط شوق می گریست؛ به مادام دولا پوموره می گفت: «اذعان کنید، مادام، از این بهتر نمی شود نوشت.»

مادام دولا پوموره

اذعان می کنم.

مارکی

و با هر جمله احساس تحسین و احترام انسان برای زنهایی با این شخصیت، بیشتر می شود.

مادام دولا پوموره

همینطور است.

مارکی

من سر قول خودم باقی می مانم؛ اما تقاضا دارم شما هم قولتان را فراموش نکنید.

مادام دولا پوموره

درواقع، مارکی، من هم مثل شما دیوانه ام. هنوز نفوذ زیادی روی من دارید؛ و از همین می ترسم.

مارکی

کی می توانم او را ببینم؟

مادام دولا پوموره

نمی دانم. باید اول ببینم چگونه باید بدون اینکه سوءظنی ببرند ترتیب این دیدار را داد. آنها دست شما را خوانده اند؛ حالا خوش خدمتی

من چه معنایی برایشان پیدا می‌کند؟ ممکن است فکر کنند همدست شما هستم... اما مارکی، خودمانیم، چرا باید خودم را به این درد سر بیندازم؟ عاشق بودن یا نبودن شما چه فرقی برایم می‌کند؟ یا رفتار نامعقولتان؟ گره کور را خودتان باز کنید. ضمناً نقشی که مایلید من بازی کنم نقش خیلی غریبی است.

مارکی

دوست عزیزم، اگر مرا تنها رها کنید از بین می‌روم! حالا که به شما اهانت می‌شود دیگر از خودم حرفی نمی‌زنم؛ اما شما را به جان این موجودات جالب و محترمی که برایتان آنقدر عزیزند قسم می‌دهم؛ شما که مرا خوب می‌شناسید، آنها را از دیوانگیهایی که از من سر خواهد زد مصون نگه دارید. می‌روم خانه‌شان؛ بله، می‌روم، گفته باشم؛ در خانه را می‌شکنم، بدون رضایت آنها وارد می‌شوم، بست می‌نشینم، نه می‌دانم چه خواهم گفت و نه می‌دانم چه خواهم کرد؛ چون در حالی هستم که امکان دارد هر کاری از من سر بزنند...

خانم میزبان در اینجا می‌گوید: آقایان، توجه دارید که از شروع ماجرا تاکنون کلامی از دهان مارکی دِ زارسی بیرون نیامده که مثل خنجر به قلب مادام دو لا پوموره فرو نرفته باشد. از شدت خشم و غضب نفسش در نمی‌آمد؛ به همین جهت با صدایی لرزان و بریده گفت:

— حق با شماست. وای که اگر مرا هم اینگونه دوست داشته بودند، شاید... اما بگذریم... به خاطر شما نیست که این کار را می‌کنم، اما آقای مارکی، انتظار دارم به من فرصت کافی بدهید.

مارکی

کوتاه‌ترین، کوتاه‌ترین فرصتی که بتوانم.

ژاک

اما خانم میزبان، عجب زن وحشتناکی! آتش جهنم هم از او بدتر نیست. من که پشتم می‌لرزد؛ لازم شد قدری شراب بنوشم تا حالم جا بیاید... شما که نمی‌خواهید مرا تنها بگذارید؟

خانم میزبان

من نمی‌ترسم... مادام دو لا پوموره پیش خودش می‌گفت: من عذاب می‌کشم، اما در این عذاب کشیدن تنها نیستم. ای مرد سنگدل! نمی‌دانم عذاب من چقدر طول بکشد؛ اما کاری می‌کنم عذاب تو ابدی باشد... مارکی را یک ماه در انتظار دیداری که قول داده بود نگه داشت. یعنی گذاشت مارکی عذاب بکشد، از خود بی‌خود شود، و به بهانه تلطیف زمان انتظار، اجازه داد او از عشقش بگوید.

ارباب

و با این کار به آن دامن بزنند.

ژاک

اما عجب زنی! عجب زن وحشتناکی! خانم میزبان عزیز، وحشتم دو چندان شد.

خانم میزبان

مارکی هر روز برای گفت و گو نزد مادام دو لا پوموره می‌آمد و او با حرفهای حيله گرانه اش مارکی را ناراحت تر و مُصرت تر و گیج تر می‌کرد. مارکی جویای زادگاه و خاستگاه و سواد و ثروت و ماجرای ورشکستگی آن زنها می‌شد؛ سوالاتش را بی‌وقفه تکرار می‌کرد و هرگز اطلاعات و تأثرش را کافی نمی‌دانست. مارکیز شیدایی مارکی را خاطرنشان می‌کرد و به بهانه ترساندن او مدام از یک عبارت استفاده می‌کرد تا مارکی با آن مأنوس شود. می‌گفت: مواظب باشید، احساسات شما عواقب وخیمی

دارد؛ ممکن است روزی دوستی من، که شما از آن سوءاستفاده غریبی می‌کنید، نه به چشم خودم و نه به چشم شما قابل بخشش نباشد. روزی نیست که شما دیوانگی بیشتری نکنید. مارکی، ترسم از این است که فقط در شرایطی که تاکنون طبق سلیقه‌تان نبوده بتوانید به این دختر دست یابید.

وقتی مادام دولا پوموره مارکی را برای موفقیت نقشه‌اش آماده دید، دوزن را به نهار دعوت کرد و به مارکی گفت آنها را در لباس ییلاقی‌اش غافلگیر کند: مارکی همین کار را کرد.

به غذای دوم رسیده بودند که آمدن مارکی را اطلاع دادند. هم مارکی و مادام دولا پوموره و هم دوزن نقش دستپاچگی را به نحو احسن ایفا کردند. مارکی به مادام دولا پوموره گفت: «مادام، از سر املاکم می‌آیم، چون برای رفتن به خانه‌ام زود است و تا شب منتظرم نیستند، دل خوش کردم به این که امتناع نمی‌کنید به من نهار بدهید...» با این سخنان صندلیی برداشت و سر میز نشست. جایش را به گونه‌ای معین کردند که کنار مادر و مقابل دختر قرار گیرد. مارکی با چشمکی از این توجه ظریف مادام دولا پوموره تشکر کرد. پس از تشویش اولیه و پس از اینکه دوزن پارسای ما خاطر جمع شدند، صحبت گرم شد و همگی محظوظ شدند: مارکی به مادر توجه زیادی ابراز کرد و نسبت به دختر ادب فراوان به خرج داد. برای سه زن تفریح پنهانی و دلپذیری بود که می‌دیدند مارکی از بیم رم دادن آنها دست از پا خطا نمی‌کند. با سنگدلی مجبورش کردند سه ساعت تمام دربارهٔ تقوا داد سخن بدهد. مادام دولا پوموره خطاب به او گفت: «صحبت‌های شما در واقع تمجید از والدین خودتان است چون سرمشق‌های اولیه را از والدین مان می‌گیریم و هرگز فراموش نمی‌کنیم. شما از عشق پاک به پروردگار آگاهی عمیقی دارید. آیا هیچ گرایش به

تصوف نداشته‌اید؟»

— یادم نمی‌آید...

نیاز به گفتن نیست که زنهای پارسای ما در سخنانشان از هیچ ظرافت و ملاحظت و جذابیت و فهم و شعوری دریغ نکردند. در ضمن صحبت اشاره‌ای گذرا به عشق شد، و مادموازل دوکینوا (Duquênol) (این نام خانوادگی اش بود) عقیده داشت تنها یک نوع از انواع عشق خطرآفرین است. مارکی با او هم عقیده بود. بین ساعت شش و هفت، دوزن آنجا را ترک کردند و هیچ اصراری نتوانست آنها را از رفتن باز دارد. مادام دولا پوموره و مادام دوکینوا مدعی بودند بهتر است انسان به وظیفه‌اش عمل کند چون در غیر این صورت لطف هر روزی به خاطر عذاب وجدان رنگ می‌بازد. آنها با وجود تأسف شدید مارکی رفتند و مارکی و مادام دولا پوموره را با هم تنها گذاشتند.

مادام دولا پوموره

خب، مارکی، فکر نمی‌کنید زن خیلی مهربانی هستم؟ زنی را در پاریس می‌شناسید که این کار مرا بکند؟

مارکی (در مقابلش زانو می‌زند)

قبول دارم؛ هیچ زنی قابل قیاس با شما نیست. از لطف شما میبهرم. شما تنها دوست راستین من در دنیا هستید.

مادام دولا پوموره

مطمئنید قدر کاری را که به خاطر شما کردم می‌دانید؟

مارکی

باید خیلی نمک‌شناس باشم که بخواهم آن را ناچیز بدانم.

مادام دولا پوموره

موضوع را عوض کنیم. در قلبتان چه احساسی می‌کنید؟

مارکی

صادقانه جواب بدهم؟ یا باید این دختر را تصاحب کنم یا بمیرم.

مادام دولایوموره

بی شک به او می‌رسید، اما باید دید به چه قیمتی.

مارکی

خواهیم دید.

مادام دولایوموره

مارکی، مارکی، هم شما را می‌شناسم، هم آنها را. همه چیز روشن است.

حدود دو ماه مارکی نزد مادام دولایوموره نرفت؛ در این فاصله بیکار نشست: با کشیش اعتراف نیوش مادر و دختر آشنا شد. او از دوستان همان کشیش کذایی بود که قبلاً گفتم. این کشیش پس از اضافه کردن اشکال تراشیهای ریاکارانه به توطئه‌ای متقلبانه، و فروختن مقام مقدسش به بالاترین قیمت، به هر آنچه مارکی خواست تن داد.

اولین شرارت این کشیش این بود که نظر مساعد کشیش محل را نسبت به این دو زن تغییر دهد و او را متقاعد کند این دو زن، هم تحت حمایت مادام دولایوموره هستند و هم صدقه‌ای از کلیسا دریافت می‌کنند که اشخاص تهی دست دیگر احتیاج بیشتری به آن دارند. هدفش این بود که از شدت فقر آنها را به زانو درآورد.

سپس کوشید هنگام شنیدن اعترافات آنها، بین مادر و دختر تفرقه بیندازد. اگر مادر از دختر شکایت داشت، اشتباهات دختر را بزرگ می‌کرد و به رنجش مادر دامن می‌زد. اگر دختر از مادر شکایت می‌کرد، به او تلقین می‌کرد که اقتدار پدر و مادر بر فرزندان حد و مرزی دارد، و اگر آزار مادر از حد بگذرد، نجات دختر از آن سلطه ظالمانه کار محالی

نیست. سپس دستور می‌داد برای توبه مجدداً نزد او بیاید و اعتراف به گناه کند.

وقتی دختر می‌آمد، از زیبایی او می‌گفت، اما رندانه: می‌گفت زیبایی خطرناک‌ترین هدیه خداوند به زنان است؛ از شیفتگی مردی شریف می‌گفت که نامش را نمی‌برد ولی حدسش مشکل نبود. به رحمت بی‌پایان پروردگار اشاره می‌کرد و به گذشت او در مورد اشتباهاتی که زائیده شرایط خاص بود؛ از ضعف نهفته در قاموس بشر می‌گفت که همه آن را بهانه قرار می‌دهند؛ به نیروی بعضی از تمایلات همگانی اشاره می‌کرد که مقدس‌ترین انسانها نیز از آنها مصون نیستند. آنگاه سؤال می‌کرد آیا او در خود شور و شوقی احساس نمی‌کند، آیا طبیعت در خواب با او حرف نمی‌زند، آیا در حضور مردان پریشان نمی‌شود؟ سپس این بحث را به میان می‌کشید که آیا زن باید در مقابل مرد عاشق پر شور تسلیم شود یا مقاومت کند و بگذارد مردی که خون مسیح به خاطرش ریخته شد بمیرد یا به عذاب الهی گرفتار شود؛ اما جرأت نداشت دختر را متقاعد کند. آنگاه آه عمیقی می‌کشید، چشم به آسمان می‌دوخت و برای آرامش ارواح افسرده دعا می‌کرد... دختر جوان می‌گذاشت او حرفهایش را بزند. سپس حرفهای کشیش را بی‌کم و کاست برای مادرش و مادام دو لا پوموره بازگو می‌کرد و آنها هم پیشنهاد اعترافاتی را می‌دادند که کشیش را هر چه بیشتر بخری کند.

ژاک

این مادام دو لا پوموره شما زن بسیار بدجنسی است.

ارباب

گفتنش آسان است، ژاک. اما این بدجنسی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ از خود مارکی دِزارسی. اگر مارکی طبق قسمی که خورده بود به او وفادار

می ماند، از مادام دولا پوموره هیچ خبائتی سر نمی زد. در راه، تو می توانی او را محکوم کنی و من هم از او دفاع می کنم. اما این کشیش رذل و اغواگر مال خودت.

ژاک

انقدر خبیث است که از حالا به بعد دیگر هرگز اعتراف به گناه نمی کنم. شما چطور، خانم میزبان؟

خانم میزبان

من کماکان نزد کشیش پیرم خواهم رفت. او کنجکا و نیست و فقط اعتراف را گوش می کند.

ژاک

پس چطور است به سلامتی کشیش شما بنوشیم؟

خانم میزبان

این دفعه حق با شماست؛ چون او مرد خوبی است و یکشنبه ها و روزهای عید اجازه می دهد دخترها و پسرها با هم برقصدند، و می گذارد مردها و زنهای اینجا پیش من بیایند به شرطی که مست از اینجا نروند. به سلامتی کشیش من!

ژاک

به سلامتی کشیش شما!

خانم میزبان

خانمهای ما تردیدی نداشتند که به زودی زود کشیش نامه ای به اعتراف کننده اش می دهد. همینطور هم شد؛ اما با چه مراعاتی! گفت نمی داند نامه از کیست، اما تردید ندارد از شخص نیکوکار و نوع دوستی است که از گرفتاریهایشان مطلع شده و مایل است به آنها کمک کند؛ و از این نامه ها اغلب به افراد تهی دست داده است. و خلاصه اینکه: شما

عاقلید، خانم مادر تان محتاط است، و از شما می‌خواهم نامه را فقط در حضور ایشان باز کنید. مادموازل دوکینوا نامه را گرفت و به مادرش داد، مادرش بی‌درنگ آن را به مادام دولاپوموره رساند. مادام دولاپوموره با نامه‌ای که در دست داشت کشیش را احضار کرد، او را به باد سرزنشهایی که مستحقش بود گرفت و تهدید کرد اگر باز هم نامی از او بشنود ماجرا را به گوش مقامات مافوقش خواهد رساند.

در نامه مارکی تعریف زیادی از خودش کرده بود، تعریف زیادی از مادموازل دوکینوا کرده بود؛ از عشق سوزانش گفته بود؛ پیشنهادهای جالبی هم داده بود، حتی دم از فرار زده بود.

پس از تأدیب کشیش، مادام دولاپوموره مارکی را نزد خود خواند؛ به او تأکید کرد چقدر رفتارش ناجوانمردانه است و می‌تواند برایش خطرناک باشد؛ گفت اگر برای دختر رسوایی و بی‌آبرویی به‌بار بیاید با وجود دوستی با مارکی، نمی‌تواند نامه‌اش را به دادگاه یا به مادام دوکینوا نشان ندهد.

— مارکی، عشق شما را فاسد کرده؛ اگر این کارهای خفت‌بار شما الهام‌بخش اعمال افرادی است که کارهای بزرگ می‌کنند، پس اصالت ندارید. این زنهای بدبخت با شما چه کرده‌اند که می‌خواهید رسوایی را نیز به سیاه‌بختی‌شان اضافه کنید؟ آیا چون این دختر زیباست و می‌خواهد گوهر عفتش را حفظ کند شما باید او را ذلیل کنید؟ آیا شما باید موجب شوید از یکی از زیباترین موهبت‌های آسمانی منزجر شود؟ چرا باید من مستحق این باشم که همدست شما محسوب شوم؟ حالا باید به پای من بیفتید و از من عذرخواهی کنید و قسم بخورید دوستان بخت برگشته مرا راحت می‌گذارید.

مارکی قول می‌دهد بدون اجازه او هیچ اقدامی نکند؛ اما به هر قیمتی

شده باید به این دختر برسد.

مارکی ابداً به قولش وفا نکرد. مادر دختر در جریان بود؛ مارکی تردید نکرد و نامه‌ای به او نوشت. به نقشهٔ تبهکارانه‌اش اعتراف کرد؛ مبلغ قابل توجهی پیشنهاد کرد؛ نویدهایی داد که گذشت زمان می‌توانست در بر داشته باشد؛ و نامه را همراه با جعبه‌ای پر از جواهر گرانبها فرستاد.

سه زن به شور نشستند. مادر و دختر تمایل داشتند پیشنهادهای مارکی را قبول کنند؛ اما مادام دولا پوموره عقیدهٔ دیگری داشت. یادآور قولی شد که به او داده بودند، تهدید کرد همه چیز را به مارکی بگوید، و با وجود تأسف زیاد دوزن پارسای ما، بخصوص دختر جوان که مجبور شد گوشواره‌های آویزداری را که بی اندازه به او می‌آمد از گوش باز کند، جعبهٔ جواهرات همراه با پاسخی متفرعانه و پُر از خشم برای مارکی پس فرستاده شد.

مادام دولا پوموره از مارکی به خاطر بدقولی‌اش گله کرد. بهانهٔ مارکی این بود که نمی‌توانسته چنین مأموریت بی‌شرمانه‌ای را به او محوّل کند. مادام دولا پوموره گفت: «مارکی، مارکی، من این هشدار را به شما داده بودم، اکنون هم تکرار می‌کنم که به آنچه خواستید نرسیدید؛ اما دیگر کار از موعظه گذشته است و حرفهایم بی‌هوده خواهد بود. دیگر کاری نمی‌شود کرد.»

مارکی اقرار کرد که خودش هم به همین نتیجه رسیده و اجازه خواست فقط دست به یک اقدام دیگر بزند: عایدی قابل توجهی برای آن دو تضمین کند، ثروتش را با آنها تقسیم کند، و آنها را مادام‌العمر مالک یکی از خانه‌هایش در شهر و خانهٔ دیگری در بیلاق کند. مادام دولا پوموره گفت: «هر چه می‌خواهید بکنید؛ من فقط افراط را منع می‌کنم؛ اما باور کنید دوست من، شرف و تقوا اگر حقیقی باشد، برای

آنهايي که از اين موهبت برخوردارند، قابل خريد نيست. پيشنهادهاي جديد شما، مثل پيشنهادهاي سابق تان، نتيجه‌اي نخواهد داشت. من اين زنها را مي‌شناسم و حاضرم روي حرف خودم شرط ببندم.»

پيشنهادهاي جديد عرضه شد. بار ديگر هر سه زن به شور نشستند. مادر و دختر بدون اينکه حرفي بزنند منتظر تصميم مادام دولا پوموره بودند. او مدتي در سکوت قدم زد. سرانجام گفت: «نه، نه، اينها براي قلب جريحه‌دار من کافي نيست.» و فوراً جواب رد داد؛ مادر و دختر به گريه افتادند و توضيح دادند رد چنين ثروتي چقدر براي‌شان دردناک است، در حالي که قبول آن هيچ ناراحتي به دنبال ندارد. مادام دولا پوموره با لحن خشک گفت: «مگر تصور مي‌کنيد آنچه مي‌کنم به خاطر شماست؟ من چه ديني به شما دارم؟ مگر نمي‌توانم شماها را به قمارخانه تان برگردانم؟ اگر آنچه به شما پيشهاد شده براي‌تان زياد است، براي من کم است. جوابي را که ديکته مي‌کنم بنويسيد تا ارسالش را با چشمان خودم ببينم.» مادر و دختر با ترسي پيش از غصه منزل را ترک کردند.

ژاک

شيطان توي جلد اين زن رفته، آخر چه مي‌خواهد؟ چطور! آيا براي مجازات عشقي که به سردی گراييده فدا کردن ثروتي عظيم کافي نيست؟

ارباب

ژاک، تو زن نبوده‌اي، آن هم زني نجيب، و قضاوتي که مي‌کني قضاوتي شخصي است و با شخصيت مادام دولا پوموره جور نيست! عقیده‌ام را بگويم؟ مي‌ترسم ازدواج مارکي دِزارسي با يک فاحشه آن بالا نوشته شده باشد.

ژاک

اگر آن بالا نوشته باشد حتماً این ازدواج سر می گیرد.

خانم میزبان

طولی نکشید که مارکی دِ زارسی مجدداً سر و کله اش پیدا شد. مادام دولا پوموره پرسید: «خب، چه خبر از پیشنهادهای جدیدتان؟»

مارکی

قبول نشد. دلم می خواهد این عشق لعنتی را از قلبم ریشه کن کنم؛ دلم می خواهد قلبم را از جا درآورم، اما نمی توانم. مارکیز، به من نگاه کنید؛ آیا به نظرتان بین من و این دختر جوان وجوه مشترکی وجود ندارد؟

مادام دولا پوموره

چرا، چیزی نمی گفتم ولی متوجه شده بودم. اما مسأله این نیست؛ چه تصمیمی گرفته اید؟

مارکی

نمی توانم تصمیم بگیرم. گاهی دلم می خواهد با یک کالسکه پستی تا آنجایی که زمین زیر پا دارم بروم؛ لحظه ای بعد چنین توانی را در خودم نمی بینم؛ مثل این است که از پا درآمده باشم، گیج شده باشم. احساس بلاهت می کنم، نمی دانم چه باید بکنم.

مادام دولا پوموره

توصیه سفر نمی کنم؛ چه فایده دارد تا آخر دنیا بروید و برگردید. فردای آن روز مارکی در نامه ای به مارکیز می نویسد که به املاکش می رود و هر قدر بتواند آنجا می ماند و از او استدعا دارد مراقب دوستانش باشد. سفر مارکی کوتاه بود، و او با تصمیم به ازدواج با دختر بازگشت.

ژاک

دلم برای این مارکی بیچاره می سوزد.

ارباب

من آنقدرها دلم برایش نمی سوزد.

خانم میزبان

مارکی نزد مادام دو لا پوموره رفت. مارکیز منزل نبود. وقتی به خانه بازگشت، مارکی روی مبلی دراز کشیده بود، با چشمهای بسته، ظاهراً در افکار عمیقی فرو رفته بود.

— عجب، مارکی! برگشتید؟ جذابیتهای روستایی دوام زیادی نیاورد.

— نه، من هیچ کجا راحت نیستم، اکنون هم با ابلهانه ترین تصمیم برای مردی با موقعیت و سن و اخلاق خودم برگشته‌ام. اما ازدواج بهتر از رنج کشیدن است. با او ازدواج می‌کنم.

مادام دو لا پوموره

مارکی، این تصمیم مهمی است، جای تعمق دارد.

مارکی

یک فکر بیشتر نداشتم؛ اما دلیلم محکم است. آن هم این است که امکان ندارد از آنچه هستم بدبخت‌تر شوم.

مادام دو لا پوموره

ممکن است در اشتباه باشید.

ژاک

بابا چقدر این زن موذی است!

مارکی

دوست من، خیال می‌کنم این بار سرانجام می‌توانم صادقانه از شما بخواهم مادر و دختر را ملاقات کنید، اجازه مادر را بگیرید، قلب دختر را

بکاوید و پیشنهادم را به آنها بگویید.

مادام دو لا پوموره

کمی آهسته تر، مارکی. خیال می کنم آنها را به اندازه کافی می شناسم تا بدانم چگونه باید رفتار کنم؛ اما اکنون پای خوشبختی شما دوست عزیزم در میان است و باید اجازه بدهید قدری بیشتر تأمل کنم. باید درباره شان در شهرستان تحقیق کنم و به شما قول می دهم از رفتار لحظه به لحظه شان در پاریس با خبر شویم.

مارکی

این احتیاطها به نظرم کاملاً غیر ضروری است. اگر با وجود تنگدستی در مقابل دامهایی که برایشان پهن کردم مقاومت کردند فقط می توانند موجوداتی استثنائی باشند. با آنچه می خواستم به پایشان بریزم می توانستم دل یک دوشس را به دست بیاورم. مگر شما نبودید که به من گفتید...

مادام دو لا پوموره

بله، هر چه بخواهید گفته ام؛ با این احوال بگذارید مطمئن شوم.

ژاک

عجب ماده سگی! عجب بدجنسی! عجب هاری! چطور می شود به چنین زنی دل بست؟

ارباب

چطور می شود او را مجذوب خود کرد و سپس او را ول کرد؟

خانم میزبان

چطور می شود بیخود و بی جهت او را دیگر دوست نداشت؟

ژاک (با انگشت به آسمان اشاره می کند)

آخ! ارباب!

مارکی

مارکیز، چرا شما هم ازدواج نمی‌کنید؟

مادام دو لا پوموره

با کی، ممکن است بفرمایید؟

مارکی

با همان آقای کنت؛ با شعور است، نجیب‌زاده است، ثروتمند است.

مادام دو لا پوموره

چه کسی تضمین وفاداری اش را می‌کند؟ لابد شما!

مارکی

نه؛ اما به نظرم می‌رسد می‌شود به راحتی از وفاداری شوهر گذشت.

مادام دو لا پوموره

شاید؛ اما من موجود عجیبی هستم و تحمل این اهانت را نمی‌کنم؛
انتقام‌جو هم هستم.

مارکی

خب، اگر این اتفاق افتاد انتقام بگیرید. می‌توانستیم خانه مشترکی
بگیریم و چهار نفری جمع دلپذیری داشته باشیم.

مادام دو لا پوموره

نقشه بسیار خوبیست؛ اما من ازدواج نمی‌کنم. تنها مردی که ازدواج با
او می‌توانست وسوسه‌ام کند...

مارکی

من بودم؟

مادام دو لا پوموره

حالا که دیگر فرقی نمی‌کند اعتراف می‌کنم بله.

مارکی

چرا به من نگفتید؟

مادام دو لا پوموره

با آنچه پیش آمده ظاهراً کار خوبی کردم. همسری که انتخاب کرده‌اید
از هر لحاظ از من برایتان مناسب‌تر است.

خانم میزبان

تحقیقات مادام دو لا پوموره دقیق و سریع به انجام رسید.
استشادات بسیار خوشایندی به مارکی نشان داد، هم از پاریس و هم از
شهرستان. مارکی را وادار کرد پانزده روز درباره تصمیمش فکر کند. این
پانزده روز برای مارکی به اندازه ابدیت طول کشید؛ سرانجام مادام
دو لا پوموره مجبور شد تسلیم بی‌صبری و تمناهای او شود. دیدار اول در
منزل مادر و دختر صورت می‌گیرد؛ در تمام موارد به توافق می‌رسند، خبر
در کلیسا به اطلاع عموم می‌رسد؛ پیمان زناشویی بسته می‌شود؛ مارکی
الماس بی‌نظیری به مادام دو لا پوموره هدیه می‌دهد، و ازدواج صورت
می‌گیرد.

ژاک

عجب نقشه‌ای! عجب انتقامی!

ارباب

چنین انتقامی قابل درک نیست.

ژاک

مرا از نگرانی شب زفاف نجات دهید، چون تا اینجا قصه که به نظر
من اتفاق خیلی بدی نیفتاده.

ارباب

ساکت باش، ابله.

خانم میزبان

شب زفاف بسیار خوب گذشت.

ژاک

فکر می کردم...

زن میزبان

به همانی فکر کنید که اربابان همین الآن به شما گفت... (و با این حرفها لبخند می زند و دست روی صورت ژاک می کشد و دماغش را فشار می دهد)... اما فردا بود که...

ژاک

مگر فردا مثل شب پیش نبود؟

خانم میزبان

نه کاملاً. فردا مادام دولا پوموره نامه ای به مارکی نوشت و از او دعوت کرد هر چه زودتر برای کار مهمی نزدش برود. مارکی بی درنگ نزد او رفت. چهره ای به غایت غضبناک در انتظارش بود. نطقی که ایراد شد کوتاه بود: «حالا مرا خواهید شناخت، مارکی. اگر سایر زنهای نیز برای خود به اندازه کافی احترام قائل بودند تا بغض و کینه مرا احساس کنند، امثال شما کمتر پیدا می شد. شما به زن نجیبی دست یافتید که ندانستید چگونه او را حفظ کنید. آن زن منم، و انتقام من این بود که وادارتان کردم با زنی ازدواج کنید که لایقتان است. حالا از منزل من بیرون بروید، بروید به کوچه تراورسییر (Traversière) به هتل هامبورگ تا به شما بگویند همسر و مادرزن شما در ده سال گذشته با نام دنون چه حرفه کثیفی داشته اند.» حیرت و ناباوری مارکی بدبخت قابل توصیف نیست. نمی دانست چه فکری بکند؛ اما تردیدش فقط به اندازه رفتن از این سمت تا آن سمت شهر طول کشید. تمام روز را در کوچه ها پرسه زد و به خانه برنگشت.

مادرزن و همسرش از ماجرا بو بردند. با اولین حلقه‌ای که به در خورد، مادرزن به اتاقش گریخت و در را به روی خود قفل کرد؛ زنش به تنهایی منتظر او ماند. با نزدیک شدن مارکی، همسرش آتش خشم را در چهره او دید. خود را به پایش انداخت و صورتش را به زمین مالید و هیچ نگفت. مارکی فریاد زد: «از جلوی چشمم دور شوید، ای زن بی آبرو! از من دور شوید...» همسرش کوشید از جا بلند شود اما با صورت زمین خورد و در حالی که دستهای دراز کرده‌اش زیر پای مارکی بود گفت: «آقا، لگدمالم کنید، له و لورده‌ام کنید، حقم است؛ هرکاری می‌خواهید با من بکنید، اما به مادرم رحم کنید...»

مارکی گفت: «دور شوید، از جلوی چشمم دور شوید! بی آبرویی کم نبود که می‌خواهید جنایت را هم به آن اضافه کنید...»

موجود بدبخت در همان وضع ماند و جواب نداد. مارکی روی مبلی نشست و سر را میان دو دست گرفت. بدنش به جلو به سوی پایه‌های تختش متمایل بود و بی آنکه به زنش نگاه کند بی وقفه فریاد می‌زد: «از جلوی چشمم دور شوید!...» سکوت و سکون زن تیره‌بخت او را متعجب کرد؛ صدایش را بلندتر کرد و باز گفت: «از اینجا بروید بیرون؛ مگر نمی‌شنوید؟...» سپس خم شد و با خشونت او را تکان تکان داد، و وقتی دید بیهوش و تقریباً نیمه‌جان است کمرش را گرفت و او را بلند کرد و روی کاناپه‌ای خواباند و لحظه‌ای با ترحم و سپس با غضب نگاهش کرد. آنگاه زنگ زد، مستخدم‌هایش آمدند، مستخدمه‌هایش احضار شدند و مارکی به آنها گفت: «از خانمتان مواظبت کنید، حالش به هم خورده؛ او را به اتاقش ببرید و مراقبش باشید...» اندکی بعد مخفیانه جویای احوالش شد. گفتند به هوش آمده است اما پی در پی ضعف شدیدی به او دست می‌دهد و نمی‌توانند اطمینان خاطر به مارکی بدهند. یکی دو

ساعت بعد مارکی مجدداً مخفیانه جویای حال همسرش شد. گفتند احساس خفگی می‌کند و دچار سکسکه‌ای شده که صدایش تا باغ می‌رود. بار سوم، نزدیک صبح، به او گفتند همسرش گریه مفصلی کرده، سکسکه‌اش تمام شده و به نظر می‌آید قدری آرام شده است.

صبح فردا، به دستور مارکی اسبهایش را به کالسکه بستند و او پانزده روز تمام بی‌آنکه کسی بداند چه بر سرش آمده ناپدید شد. با این احوال، پیش از ترک خانه، هر آنچه مادر یا دختر امکان داشت لازم داشته باشند برایشان تأمین کرده بود و دستور داده بود از مادام مثل خود او اطاعت کنند.

در این فاصله دو زن بی‌آنکه با هم حرف بزنند در خانه تنها مانده بودند. دختر زاری می‌کرد، گاهی فریاد می‌کشید، موهایش را می‌کند، دستش را می‌پیچاند و مادر جرأت نداشت نزدیکش برود و او را تسلی بدهد. یکی نماد یأس شده بود و دیگری نماد قساوت. بیست بار دختر به مادرش گفت: «مامان، بیا از اینجا برویم؛ بیا فرار کنیم.» و بیست بار مادر جواب داد: «نه دخترم، باید ماند، باید دید چه می‌شود؛ این مرد که ما را نمی‌گشدد...» دختر ناله می‌کرد: «آه، ای کاش خدا خواسته بود و این کار را کرده بود!...» مادرش می‌گفت: «بهتر است ساکت بمانی و حرفهای احمقانه نزنی...»

مارکی پس از مراجعت به اتاق دفترش رفت و دو نامه نوشت، یکی به همسرش و یکی به مادرزنش. مادرزن همان روز خانه مارکی را ترک کرد و به صومعه گرملی‌ها (Carmélite) در شهر مجاور رفت و بعد از مدتی در همانجا مرد. دختر لباس پوشید و خودش را به اتاق شوهرش که ظاهراً خواسته بود به آنجا برود کشاند. به محض ورود به اتاق به زانو افتاد. مارکی گفت: «بلند شوید.»

او به جای اینکه بلند شود، دوزانو به سمت مارکی رفت؛ تمام اجزای بدنش می لرزید، موهایش ژولیده بود، بدنش خمیده بود، بازوانش آویزان بود، سر را بالا گرفته بود و چشم در چشم مارکی به پهنای صورت اشک می ریخت. حق‌کنان به مارکی گفت: «به نظرم غضب بحق شما قدری فروکش کرده است، شاید با گذشت زمان حتی بتوانید مرا ببخشید. آقا، از شما تمنا می‌کنم در عفو من عجله‌ای نداشته باشید. چه بسا دختران نجیبی که به زنان نانجیب بدل شدند. شاید من مثالی برای خلاف این باشم. هنوز شایسته نیستم به من نزدیک شوید؛ صبر کنید؛ فقط امید بخشش را به من بدهید. مرا از خودتان دور کنید؛ شاهد رفتارم شوید و آن را قضاوت کنید. منت می‌گذارید، هزار بار منت به سرم می‌گذارید اگر گاهی التفات بفرمایید و مرا احضار کنید! یک گوشه تاریک خانه‌تان را به من نشان بدهید و بگذارید آنجا بمانم؛ بدون هیچ گلایه‌ای همانجا می‌مانم. ای کاش می‌توانستم نام و عنوانی را که وادارم کردند غضب کنم از خود جدا کنم و سپس بمیرم تا شما راحت شوید! ضعیف، فریب، نفوذ، ارباب، همه اینها موجب شد تن به این عمل شرم‌آور بدهم. اما آقا، تصور نکنید من بدخواهم، نیستم، زیرا وقتی مرا خواستید، تردید نکردم و نزد شما آمدم، همانطور که امروز جرأت دارم به شما نگاه کنم و با شما حرف بزنم. ای کاش می‌توانستید اعماق قلبم را بخوانید و ببینید چقدر از اشتباهات گذشته‌ام دورم؛ چقدر خلاق و خوی امثال خودم برایم بیگانه است. فساد مرا دربرکشید، اما به من نچسبید. خودم را می‌شناسم، و عادلانه باید بگویم به خاطر ذوق و سلیقه، احساسات، و باطنی که دارم لایق این افتخار بودم که سر و همسر شما باشم. ای کاش این آزادی را به من داده بودند که با شما ملاقات داشته باشم، فقط کافی بود یک کلام به شما بگویم و فکر می‌کنم شهامت گفتنش را داشتم. آقا،

هرچه می خواهید با من بکنید؛ دستور بدهید مستخدمهایتان بیایند، دار و ندارم را بگیرند و شبانه مرا در کوچه بیندازند. همه چیز را می پذیرم. به هر سرنوشتی که بخواهید تن می دهم؛ پست ترین نقطه یک ده کوره یا تاریکی صومعه می تواند مرا برای همیشه از جلو چشمتان دور کند؛ لب تر کنید، می روم. سعادت شما چاره دارد، می توانید مرا فراموش کنید...»

مارکی با لحنی آرام گفت:

— بلند شوید؛ من شما را بخشیده‌ام. در لحظه اهانت هم حرمت همسری شما را نگه داشتم؛ حتی یک کلمه تحقیرآمیز از دهانم بیرون نیامد، اگر هم آمد پشیمانم و قول می دهم دیگر هرگز کلامی نشنوید که تحقیرتان کند؛ باید یادتان بماند که نمی توان همسر خود را تیره بخت کرد بی آنکه خود تیره بخت شد. پاکدامن باشید، خوشبخت باشید و کاری کنید که من هم خوشبخت باشم. بلند شوید، خواهش می کنم همسرم، بلند شوید و مرا ببوسید؛ بلند شوید مارکیز، این وضع در شأن مادام دزاری نیست، بلند شوید...»

در حین صحبت مارکی، دختر چهره اش را میان دستها پنهان کرد، سرش را روی زانوی مارکی گذاشت و با شنیدن کلمه همسرم، و کلمه مادام دزاری، ناگهان بلند شد و خودش را در آغوش مارکی انداخت و او را در آغوش فشرد و در حالی که از فرط غم و شادی نفسش بند آمده بود خود را از او جدا کرد، به زمین افتاد و پای مارکی را بوسید. مارکی گفت:

— من که گفتم شما را بخشیدم، اما ظاهراً باور نمی کنید.

— گمان نمی کنم هیچ وقت بتوانم باور کنم.

— راستش فکر می کنم از هیچ چیزی پشیمان نیستم؛ و این مادام

دولا پوموره، به جای گرفتن انتقام، خدمت بزرگی به من کرد. همسرم،

می‌رویم سر املاکم و مدتی آنجا می‌مانیم تا در برگشت هیچ ناراحتی برای شما و برای من پیش نیاید...

نزدیک به سه سال از پایتخت دور بودند.

ژاک

شرط می‌بندم این سه سال مثل یک روز گذشت، و مارکی دِزاری و همسرش برای هم بهترین زن و شوهر دنیا شدند.

ارباب

درست نمی‌دانم چرا، اما در طول مدت توطئه‌چینیهای مادام دو لا پوموره و مادرش همواره از این دختر ناراضی بودم. نه لحظه‌ای احساس هراس کرد و نه تردید و نه احساس ندامت؛ شاهد بودم که بدون کوچکترین انزجاری تن به این فجایع داد. هر چه خواستند بی‌درنگ انجام داد؛ برای اعتراف به گناه به کلیسا رفت؛ در آیین عشاء ربانی شرکت کرد، مذهب و کشیشها را به بازی گرفت. به نظر من او به همان ریاکاری، به همان حقارت، و به همان خباثت دو زن دیگر بود... خانم میزبان، داستانسرایی شما خوب است، اما در هنر نمایش از عمق کافی برخوردار نیستید. اگر می‌خواستید این دختر جلب توجه کند، لازم بود به او صداقت کلام می‌بخشیدید، و او را به ما قربانی بی‌گناه مادرش و مادام دو لا پوموره نشان می‌دادید؛ لازم بود رفتار ظالمانه آنها او را مجبور به اطاعت از یک سال جنایات بی‌وقفه آنها کند؛ و لازم بود با چنین پس‌زمینه‌ای آشتی زن و شوهر را تدارک می‌دیدید. وقتی شخصیتی روی صحنه می‌آید، باید نقش واحدی را بازی کند؛ در غیر این صورت، خانم میزبان عزیز، مجبورم از شما بپرسم آیا واقعاً دختری که همدست آن دو زن شرور است همان زنی است که به پای شوهرش می‌افتد و التماس

می‌کند؟ شما به قوانین ارسطو، هوراس، ویدا^۱ و لوبوسو^۲ خیانت کرده‌اید.

خانم میزبان

من داستان را برایتان همان‌طور که بود تعریف کردم، بی‌کم و زیاد. وقتی به نظر ما می‌آمد این دختر جوان دارد زرنگی می‌کند، کی می‌داند در قلب او چه می‌گذشت؟ آیا غصه مثل خوره به جانش نیفتاده بود؟

ژاک

خانم میزبان، این دفعه با اربابم هم عقیده‌ام. امیدوارم مرا ببخشید اما این اتفاق خیلی نادر است. اگر مادموازل دوکنوا که نام دنون را روی خودش گذاشته بود دختر خوبی بود معلوم می‌شد.

خانم میزبان

چه دختر خوب و چه دختر بد، تردید نیست که همسر خوبی است؛ شوهرش را مثل یک سلطان راضی نگه می‌دارد و مارکی حاضر نیست زنش را با هیچ زنی در عالم عوض کند.

ارباب

به او تبریک می‌گویم؛ اگر عاقل نبوده لااقل خوشبخت بوده.

خانم میزبان

من هم به شما شب خوش می‌گویم. دیروقت است و من همیشه آخرین کسی هستم که برود بخوابد و اولین کسی هستم که بیدار شود. عجب شغل مزخرفی! شب‌بخیر آقایان، شب‌بخیر. نمی‌دانم چه موردی پیش آمد که به شما قول دادم داستان یک ازدواج عجیب و غریب را

۱. Vida (۱۵۶۶ - ۱۴۸۰): اسقف ایتالیایی و نظریه‌پرداز شعر. - م.

۲. Le Bossu (۱۶۸۹ - ۱۶۳۱): نویسنده فرانسوی که رساله‌اش «در باب شعر حماسی» معروف است. - م.

برایتان تعریف کنم: خیال می‌کنم به قولم وفا کردم. آقای ژاک، فکر می‌کنم به راحتی خوابتان ببرد؛ از حالا چشمهایتان نیمه بسته است. شب بخیر، آقای ژاک.

ارباب

خب، خانم میزبان، پس امکان ندارد چیزی از زندگی شما بدانیم؟
خانم میزبان

نه.

ژاک

ارباب، شما عجب علاقه‌ای به داستان شنیدن دارید!

ارباب

همینطور است؛ هم درس می‌گیرم و هم سرگرم می‌شوم. اما قصه گوی خوب نادر است.

ژاک

و دقیقاً به همین دلیل است که من داستان دوست ندارم مگر اینکه خودم آن را تعریف کنم.

ارباب

تو حرف زدن را بیشتر از ساکت ماندن دوست داری.

ژاک

درست است.

ارباب

من هم داستان بد را ترجیح می‌دهم به اینکه اصلاً چیزی نشنوم.

ژاک

خب، این سلیقه شما هر دومان را راضی می‌کند.

نمی دانم خانم میزبان و ژاک و اربابش حواسشان کجا بود که حتی یکی از چیزهایی را که می شد به نفع مادموازل دوکینوا گفت، نگفتند. مگر این دختر تا عاقبت کارش از نقشه مادام دولاپوموره چیزی می دانست؟ مگر ترجیح نمی داد به جای ازدواج با مارکی، پیشنهادهایش را قبول کند؟ مگر در تمام مدت تحت فشار بیرحمانه و تهدیدات مادام دولاپوموره نبود؟ آیا می شد بر او خرده گرفت که چرا از موقعیت شرم آورش تا این حد انزجار دارد؟ و اگر به همین دلایل احترام ما به او بیشتر می شود، آیا می شود در انتخاب راهش برای بیرون کشیدن خود از آن موقعیت انتظار ظرافت و عذاب وجدان از او داشت؟

و شما خواننده عزیز، آیا تصور می کنید دفاع از مادام دولاپوموره مشکل تر از این باشد؟ شاید برایتان شنیدن حرفهای ژاک و اربابش در این باره جالب تر باشد؛ اما آنها آنقدر گفتنی دارند که چه بسا این موضوع را نادیده بگیرند. پس اجازه می خواهم لحظه ای خودم به این مطلب بپردازم.

با شنیدن نام مادام دولاپوموره به خشم می آید و فریاد می زنید: «وای! چه زن وحشتناکی! چه زن دورویی! چه زن بدجنسی!...» نه فریاد بزنید، نه غضبناک شوید، نه جانبداری کنید: بیایید منطقی باشیم. روزی نیست که اعمال سیاه تری، البته نه تا این حد اعجاب انگیز، رخ ندهد. می توانید از مادام دولاپوموره متنفر باشید، می توانید از او بترسید: اما نمی توانید او را تحقیر کنید. انتقامش هولناک است، اما به منافع مادی آلوده نیست. به شما نگفته اند که او الماس گرانبهای اهدایی مارکی را توی صورت او پرت کرد، اما این کار را کرد: این را از منابع موثق شنیدم. او نه می خواست به ثروتش اضافه کند، نه در صدد کسب عنوانی اشرافی بود. چطور ممکن است! اگر این زن این زحمات را برای شوهری کشیده بود تا

او را به مقام و منصب برساند، اگر برای کسب یک نشان و حمایل تن به ذلت با وکیل و وزیر داده بود، یا با خزانه دار صومعه‌ای پر درآمد روی هم ریخته بود تا به منافع آن دست یابد، برایتان کاملاً عادی و قابل قبول می‌آمد؛ اما وقتی انتقام او متوجه پیمان شکنی است، علیه او برمی‌آشوبید و درک نمی‌کنید خشم شما از احساسات او یا به این دلیل است که خودتان نمی‌توانید احساساتی چنین عمیق داشته باشید، و یا به این دلیل است که به تقوای زنها اهمیت چندانی نمی‌دهید. هیچ به فداکاریهای مادام دولا پوموره برای مارکی فکر کرده‌اید؟ اگر نمی‌گویم ثروتش را در تمام موارد در اختیار مارکی گذاشت و سالها مارکی در خانه او خورد و خوابید، به این دلیل است که فقط سر تکان خواهید داد؛ اما این زن مطیع تمام امیال و سلاقی مارکی شد و برای خوشایند او روال زندگی خود را تغییر داد. مادام دولا پوموره به خاطر منانت رفتار از احترام زیادی در اجتماع برخوردار بود؛ اما وقتی به عشق مارکی دزاری جواب مثبت داد، مردم گفتند خودش را کوچک کرده و این زن فوق العاده هم سرانجام تا حد ما تنزل کرده... مادام دولا پوموره متوجه لبخندهای تمسخرآمیز اطرافیانش می‌شد؛ شوخیهایی را که درباره اش می‌شد، می‌شنید؛ بارها از فرط شرم سرخ شد و چشم به زمین دوخت؛ شربت تلخی را نوشید که برای زنائی تدارک می‌بینند که نجاتشان همیشه خار چشم و مایه هجو زنان زشتکار دور و برشان بوده است؛ متحمل جار و جنجالی شد که برای انتقام گرفتن از خشکه مقدسه‌های زاهدنما به پا می‌کنند. او زنی مغرور بود و پس از ننگ تقوای از دست رفته ترجیح می‌داد از غصه بمیرد و در اجتماع به عنوان یک زن رها شده مضحکه و انگشت‌نما نباشد. به سنی رسیده بود که از دست دادن معشوق قابل جبران نیست. همین موجب شد این واقعه بی حوصله و منزوی‌اش کند.

چگونه است که مرد می‌تواند به خاطر حرکت یا سخنی نابرازنده سینه مرد دیگری را بشکافد، اما زن نجیب شکست خورده و بی‌آبرو شده و خیانت‌دیده نباید مرد خیانت‌پیشه را در آغوش یک زن بدکاره بیندازد؟ شما خواننده عزیز، وای که چقدر در تحسین‌هایتان سطحی و چقدر در نکوهش‌هایتان سختگیرید. شاید در پاسخ بگویید شیوه مارکیز را بیش از انتقامجویی‌اش ملامت می‌کنید. شاید بگویید نمی‌توانید بغضی چنین دیرپا و این همه حيله و تزویر را که یک سال تمام ادامه یافت باور کنید. من هم همین‌طور، ژاک و ارباب او و خانم میزیان هم همین‌طور. اما شما حاضرید خشم این زن را در ابتدای کار ببخشید؛ باید بگویم اگر خشم اولیه سایر زنان کوتاه مدت است، واکنش مادام‌دولاً پوموره و زنانی مانند او درازمدت است. روح این زنان گاهی تا پایان عمر همچنان آزرده می‌ماند؛ حالا اشکال کار و بیدادگری‌شان در چیست؟ من نتیجه چنین انتقام‌هایی را در خیانت‌های کوچک‌تر از این هم دیده‌ام؛ و به شدت پشتیبان قانونی هستم که مردانی را که زن نجیبی را اغفال و سپس رها می‌کنند به معاشرت با زنان بدکاره محکوم می‌سازد: مرد اشتراکی لایق زن اشتراکی. در حین این خطابه من، ارباب ژاک که گویی به حرف‌هایم گوش داده است خرناس می‌کشد؛ و ژاک که پاهایش گوش به فرمانش ندارد، با لباس خواب و پای برهنه در اتاق می‌پلکد و به هر چه می‌خورد واژگونش می‌کند تا آنکه اربابش از خواب بیدار می‌شود و می‌پرسد: «ژاک، مست کرده‌ای؟»

- چیزی نمانده.

- کی خیال داری بخوابی؟

- همین الآن آقا، آخر قضیه این است که... آخر قضیه این است که...

- قضیه چیست؟

— هنوز کمی شراب در این بطری مانده که اگر هوا بخورد می‌ترشد. من از بطریهای نیمه خالی متنفرم، وقت خواب این فکر آزارم می‌دهد و خوابم نمی‌برد. خانم میزبان ما حقیقتاً زن خیلی خوبی است؛ شراب شامپانی او هم خیلی خوب است؛ حیف است بگذارم سرکه شود... چیز زیادی نمانده تمام شود... و ترش نشود...

ژاک، پا برهنه در لباس خواب، با تته‌پته‌ای که می‌کند، از بطری به لیوان و از لیوان به دهان، دو سه لیوان شراب را پی‌درپی سر می‌کشد. درباره آنچه پس از خاموش کردن چراغ پیش می‌آید دو روایت است: عده‌ای می‌گویند کورمال کورمال دیوار را می‌گیرد و جلو می‌رود و نمی‌تواند تختش را پیدا کند و می‌گوید: «مثل اینکه تخته سر جایش نیست، و اگر هست، آن بالا نوشته که پیدایش نکنم؛ یعنی در هر دو صورت باید از خیرش بگذرم» و تصمیم می‌گیرد روی دو صندلی دراز بکشد. عده‌ای دیگر می‌گویند پایش به صندلی می‌گیرد و می‌افتد و دیگر از جا تکان نمی‌خورد. از این دو روایت، فردا یا پس فردا، وقتی خوب استراحت کردید، هر کدام را که بیشتر خوش داشتید انتخاب کنید.

دو مسافر ما که دیر خوابیده‌اند و سرشان گرم شراب است، تا دیروقت خواب می‌مانند؛ ژاک روی زمین یا روی دو صندلی، بر حسب روایتی که انتخاب کردید؛ و اربابش در وضعیت راحت‌تری در تخت‌خواب. خانم میزبان می‌آید و خبر می‌آورد که آن روز هم هوا خوب نخواهد بود؛ اما ولو اینکه هوا اجازه ادامه سفر بدهد، با طغیان آب رودخانه سر راهشان، جانشان در خطر است؛ و چند مرد سوار بر اسب که حرفش را باور نمی‌کنند، مجبور می‌شوند از راه رفته بازگردند. ارباب از ژاک می‌پرسد: «ژاک، چه کار کنیم؟» ژاک جواب می‌دهد: «اول با خانم میزبانمان نهار می‌خوریم و بعد تصمیم می‌گیریم.» خانم میزبان از

پیشنهاد ژاک استقبال می‌کند و حق را به او می‌دهد. ناهار آماده می‌شود. خانم میزبان سر حال و شاد است؛ ارباب ژاک هم می‌خواهد از او پیروی کند؛ اما ژاک بد حال است؛ اشتها ندارد؛ شراب نمی‌نوشد، ساکت می‌ماند. این نشانه آخر بیشتر نگران‌کننده است، حتماً پی‌آمد شب ناراحتی است که در بستری ناراحت گذرانده است. می‌گوید تمام اجزای بدنش درد می‌کند و صدای خشن و دورگه‌اش خبر از گلودرد می‌دهد. اربابش پیشنهاد می‌کند برود و استراحت کند، ژاک نمی‌پذیرد. خانم میزبان پیشنهاد سوپ پیاز می‌کند. ژاک چون احساس لرز دارد، می‌خواهد آتشی در بخاری اتاقش روشن کنند، جوشانده‌ای آماده کنند و یک بطر شراب سفید برایش بیاورند. خواسته‌اش بی‌درنگ انجام می‌شود. خانم میزبان از اتاق بیرون می‌رود و ژاک و اربابش با هم تنها می‌مانند. ارباب به کنار پنجره می‌رود و می‌گوید: «چه هوای مزخرفی!» سپس به ساعتش نگاه می‌کند (چون تنها ساعتی است که به آن اعتماد دارد)، توتونش را در می‌آورد و دوباره همه این کارها را از سر می‌گیرد و هر بار فریاد می‌زند: «چه هوای مزخرفی!» بعد رو به ژاک می‌کند که: «برای ادامه و ختم داستان عشق و عاشقی‌هایت فرصت از این بهتر نمی‌شود! اما وقتی آدم حال ندارد، نمی‌تواند عشق و سایر چیزها را خوب تعریف کند. ببین حالت چگونه است، اگر می‌توانی ادامه بدهی، ادامه بده؛ اگر نمی‌توانی جوشانده‌ات را بخور و بخواب.»

ژاک مدعی است که سکوت حالش را بد می‌کند؛ مدعی است که او حیوانی است ناطق، و مهمترین امتیاز شغلش، که برای او از هر چیزی مهم‌تر است، آزادی عمل در جبران دوازده سال دهان‌بندی است که در خانه مرحوم پدر بزرگش، خدا بی‌امرزش، متحمل شد.

ارباب

پس حالا که حرف زدنت هر دومان را خوشحال می‌کند، حرف بز. رسیده بودیم به آنجا که خانم دکتر پیشنهادی غیر اخلاقی به تو کرد، و فکر می‌کنم از تو خواست کاری کنی که پزشک قصر را بیرون کنند و همسر او را به جایش بیاورند.

ژاک

یادم آمد؛ اما خواهش می‌کنم یک لحظه فرصت بدهید لبی ترکنم. ژاک یک لیوان بزرگ جوشانده برای خودش می‌ریزد، کمی شراب سفید به آن اضافه می‌کند و سر می‌کشد. این نسخه را فرماندهش تجویز کرده است، و آقای تیسو^۱ آن را از ژاک یاد گرفته و در رساله‌ای که در مورد بیماریهای رایج نوشته است توصیه می‌کند. ژاک و تیسو معتقدند شراب سفید ادرار را زیاد می‌کند، مُدِرّ است، بدمزگی جوشانده را جبران می‌کند و برای معده و روده مفید است. ژاک پس از سر کشیدن جوشانده دنباله داستان خود را می‌گیرد:

از خانه جراح بیرون آمدم، سوار کالسکه شدم، به قصر که رسیدم تمام اهالی قصر دورم حلقه زدند.

ارباب

مگر تو را می‌شناختند؟

ژاک

البته! آن زنی را که کوزه روغن داشت به یاد دارید؟

ارباب

خیلی خوب!

۱. Tissot (۱۷۹۷-۱۷۲۸): دکتر سیمون آندره تیسو، پزشک سوئیسی. - م.

ژاک

آن زن پادوی پیشکار و از خدمه قصر بود. ژن (Jeanne) عمل نیکوکارانه‌ام را به گوش همه، حتی صاحب قصر رسانده بود. حتی می‌دانست عمل خیر من همان شب با مشت و لگدی که در جاده نوش جان کردم جبران شد. صاحب قصر دستور داده بود مرا پیدا کنند و به قصر ببرند. در قصر هستم. ورنه لازم می‌کنند، سؤال پیچم می‌کنند، تحسینم می‌کنند. ژن مرا می‌بوسد و تشکر می‌کند. صاحب قصر به خدمه‌اش دستور می‌دهد: «جای راحتی برایش در نظر بگیرید و کاری کنید چیزی کم نداشته باشد!» و به پزشک قصر می‌گوید: «مرتب از او عیادت کنید...» و همه چیز مو به مو اجرا می‌شود. خب، ارباب! کی می‌داند آن بالا چه نوشته شده؟ آیا می‌شود گفت کمک کردن خوب است یا بد؟ یا که درب و داغون شدن بد است؟ بدون این دو اتفاق، حتی اسم ژاک هم هرگز به گوش آقای دِگلان (Desglans) نمی‌رسید.

ارباب

آقای دِگلان، مالک میرمون (Miremont)! در قصر میرمون هستی؟ نزد دوست دیرینم، پدر آقای دِ فورژ (Desforges) کارپرداز استان؟

ژاک

دقیقاً. و آن دختر کمر باریک با موها و چشمهای سیاه...

ارباب

منظورت دُنیز (Denise) است، دختر ژن؟

ژاک

خودش است.

ارباب

حق با توست، او یکی از زیباترین و نجیب‌ترین موجوداتی است که تا

شعاع بیست فرسخی بشود پیدا کرد. من و اغلب مردهایی که به قصر دِگلان رفت و آمد داشتیم هر کاری می شد برای فریفتنش کردیم، اما فایده نداشت؛ همگی حاضر بودیم در مقابل یک گوشه چشم او به هر دیوانگی دست بزنیم.

ژاک جواب نمی دهد و ساکت می ماند. اربابش می پرسد: حواست کجاست؟ چه کار داری می کنی؟

ژاک

دارم دعا می کنم.

ارباب

مگر تو دعا هم می کنی.

ژاک

گاهی.

ارباب

چه دعایی می کنی؟

ژاک

می گویم: «ای کسی که صاحب طومار اعظمی، هر که هستی، ای کسی که با انگشت خود هرچه را در آن بالا نوشته شده رقم زده ای، تو همیشه مصلحت مرا دانسته ای؛ باشد که خواست تو انجام شود. آمین.»

ارباب

بهتر نیست ساکت شوی؟

ژاک

شاید بله، شاید هم نه. من دعایم را می کنم، هر چه بادا باد؛ و هرچه به سرم بیاید، نه خوشحال می شوم و نه گله می کنم، البته اگر عاقل باشم؛ گرفتاری اینجاست که دمدمی مزاج و کج خلقم، در نتیجه ضوابط اخلاقی

یا درسهای فرماندهم فراموشم می‌شود و مثل آدمهای ابله می‌خندم و گریه می‌کنم.

ارباب

مگر فرماندهت هیچ وقت نمی‌خندید، هیچ وقت گریه نمی‌کرد؟

ژاک

به ندرت... یک روز صبح ژن دخترش را نزد من آورد؛ اول به من گفت: «آقا، اکنون در قصر زیبایی به سر می‌برید، در اینجا حال و وضع بهتری از خانه جراح خواهید داشت، بخصوص در ابتدای اقامتان. به بهترین شکل از شما مراقبت می‌شود؛ اما من خدمه را می‌شناسم، مدتها است خودم یکی از آنها هستم؛ کم‌کم از شور و شوق می‌افتند. مالکان دیگر به فکر شما نخواهند بود؛ و اگر بیماریتان طول بکشد، فراموش می‌شوید، طوری فراموشتان می‌کنند که اگر بخت با شما یار باشد آرزو می‌کنید از گرسنگی تلف شوید...» سپس رو به دخترش دُنیز کرد و گفت: «گوش کن دُنیز، از تو می‌خواهم روزی چهار بار به این مرد شریف سر بزنی: صبح، وقت نهار، پنج بعد از ظهر و وقت شام. دلم می‌خواهد همانطور که حرف مرا گوش می‌کنی از او هم اطاعت کنی. حرفم را زدم و انتظار اطاعت دارم.»

ارباب

خبر داری به سر این دِگلان بیچاره چه آمد؟

ژاک

نه آقا، اما اگر دعاهایم برای توفیق او اجابت نشد به خاطر عدم صداقت من نبود. او مرا به خدمت فرمانده دولابوله (de La Boulaye) گماشت که هنگام عبور از مالت کشته شد؛ فرمانده بوله مرا به برادر بزرگش کاپیتان که شاید تا حالا از فیستول مرده باشد داد؛ کاپیتان مرا به

برادر کوچکش معاون مدعی العموم تولوز سپرد که دیوانه شد و خانواده‌اش او را در دارالمجانین بستری کردند. آقای پاسکال (Pascal) معاون مدعی العموم تولوز مرا به کنت دو تورویل (Tourville) پاس داد که گذاشت ریشش بلند شود و لباس کاپوسن‌ها را پوشید تا مبادا جانش به خطر بیفتد؛ کنت دو تورویل مرا به خدمت مارکیز دو بلوا (Belloy) برد که با یک خارجی به لندن گریخت؛ مارکیز دو بلوا مرا به یکی از عموزاده‌هایش داد که ثروتش را خرج زنها کرد و به جزایر هند شرقی گریخت. همین عموزاده مرا به آقای هریسان (Hérissant) معرفی کرد که کارش رباخواری بود و از پول آقای دوروسای (de Rusai) که دکترا از سوربن داشت، به مال و منال رسید و مرا به مادموازل ایسلن (Isselin) که شما خرجش را می‌کشیدید داد و او بود که مرا به شما رد کرد و لقمه نان روزهای پیری‌ام را مدیون او هستم، لقمه نانی که شما قولش را به من دادید با این شرط که از شما جدا نشوم، و ظاهراً هم به نظر نمی‌رسد قرار باشد از هم جدا شویم. ژاک برای شما ساخته شده است و شما برای ژاک.

ارباب

اما ژاک تو در ظرف مدتی کوتاه خیلی جا عوض کردی.

ژاک

درست است؛ گاهی بیرونم کردند.

ارباب

چرا؟

ژاک

چون من و راج به دنیا آمده‌ام، و همه اینها می‌خواستند ساکت بمانم. مثل شما نبودند که اگر حرف بزنم فردا از من تشکر کنید. من دقیقاً همان

نقصی را داشتم که مورد پسند شما بود. اما چه بر سر آقای دِگلان آمده؟ تا من یک فنجان جوشانده برای خودم درست کنم، برایم تعریف کنید.

ارباب

تو ساکن قصرش بودی و هرگز از بی عرضگی اش چیزی به گوشت نخورد؟

ژاک

نه.

ارباب

این داستان را می‌گذاریم برای توی راه؛ داستان دیگر کوتاه است. دِگلان ثروتش را از راه قمار به دست آورده بود. به زنی دل بست که شاید در قصرش دیده باشی، زنی با شعور، اما جدی، کم حرف، اصیل و سنگدل. روزی این زن به او گفت: «یا مرا بیشتر از قمار دوست داری، که در این صورت قول شرف بده دیگر دست به ورق نزن؛ یا اینکه قمار را از من بیشتر دوست داری، که در این صورت دیگر از عشقت به من حرفی نزن و تا دلت می‌خواهد قمار کن...» دِگلان قول شرف داد دیگر قمار نکند. — نه قمار کلان و نه قمار کوچک؟ — نه کلان و نه کوچک. نزدیک به ده سال با هم در قصری که دیدی زندگی می‌کردند تا آنکه دِگلان برای رسیدگی به کاری به شهر رفت و از بد حادثه نزد محضر دار به یکی از دوستان قمارباز قدیمش برخورد. دوستش برای شام او را به قمارخانه‌ای کشید، آنجا در یک نشست هر چه داشت باخت. معشوقش سر حرف خود ماند؛ ثروتی داشت؛ مستمری مختصری برای دِگلان در نظر گرفت و او را برای همیشه ترک کرد.

ژاک

خیلی متأسفم، مرد شریفی بود.

ارباب

گلویت چطور است؟

ژاک

بد.

ارباب

چون حرف زیاد می‌زنی و آب کم می‌خوری.

ژاک

آخر من از جوشانده خوشم نمی‌آید، و دوست دارم حرف بزنم.

ارباب

خب، ژاک! حالا در قصر دگلان هستی، نزدیک دُنیز، و دُنیز از مادرش اجازه دارد روزی چهار بار به تو سر بزند. عجب شیطانی! آدمی مثل ژاک را به من ترجیح داد!

ژاک

آدمی مثل ژاک! آقا، ژاک هم مثل هر مرد دیگری یک مرد است.

ارباب

اشتباه می‌کنی ژاک، آدمی مثل ژاک ابداً مثل هر مرد دیگری نیست.

ژاک

گاهی بهتر هم هست.

ارباب

ژاک، فضولی موقوف. برو سر داستان عشق و عاشقی‌ات، و یادت بماند که توفقط یک ژاک هستی و هرگز چیزی جز یک ژاک نخواهی بود.

ژاک

چرا، در آن کلبه‌ای که گیر آدمهای شرور افتادیم، ژاک کمی بیشتر از اربابش شهامت به خرج داد...

ارباب

ژاک، گستاخی می‌کنی: از خوبی من سوء استفاده نکن. اگر حماقت کردم و تو را تا حد خودم بالا آوردم، بldم چطور به جای خودت برت گردانم. ژاک، شراب و کتری‌ات را بردار و برو پایین.

ژاک

گفتنش برای شما آسان است، آقا، من خوش دارم همین جا بمانم و پایین نمی‌روم.

ارباب

بهت می‌گویم برو پایین.

ژاک

مطمئنم مقصودتان این نیست. آقا، چطور ممکن است بعد از اینکه ده سال تمام مرا عادت دادید سایه به سایه شما باشم...

ارباب

حالا دیگر خوش دارم این طور نباشد.

ژاک

پس از تحمل تمام بی‌ادبیهایم...

ارباب

دیگر این تحمل را ندارم.

ژاک

پس از اینکه سر میز مرا کنار خودتان نشاندید و دوست خود دانستید...

ارباب

تو نمی‌فهمی وقتی مافوق زبردستش را دوست خطاب می‌کند یعنی چه.

ژاک

حالا که می دانیم او امر شما تا به تصویب ژاک نرسیده باشد قابل اجرا نیست؛ حالا که اسمتان را طوری به اسم من چسبانده اید که یکی بدون دیگری به زبان نمی آید و همه می گویند ژاک و اربابش؛ حالا یک مرتبه خوش دارید این دورا از هم جدا کنید؟! نه آقا، نمی شود. آن بالا نوشته تا زمانی که ژاک زنده است، تا زمانی که اربابش زنده است، و حتی پس از مرگ هر دو نفرشان، همه بگویند ژاک و اربابش.

ارباب

و من می گویم، ژاک، بروید پایین، و شما بی درنگ می روید پایین چون این را به شما امر می کنم.

ژاک

آقا، اگر مایلید امرتان را اطاعت کنم، چیز دیگری به من امر کنید.

در این موقع ارباب ژاک از جا بلند می شود، یقه او را می گیرد و بالحنی جدی می گوید:

— بروید پایین.

ژاک با خونسردی جواب می دهد:

— نمی روم.

ارباب با خشونت تکان تکانش می دهد و می گوید:

— بروید پایین، بی ادب! اطاعت کنید.

ژاک مجدداً با خونسردی جواب می دهد:

— بی ادب و هرچه دوست دارید؛ اما این بی ادب پایین نمی رود.

ببینید آقا، شما بیخود عصبانی می شوید، ژاک همین جایی که هست می ماند و پایین نمی رود.

آنگاه، ژاک و اربابش که تاکنون خویشتنداری کرده‌اند، هر دو از جا درمی‌روند و سر هم فریاد می‌کشند:

— می‌روی پایین.

— نمی‌روم.

— می‌روی.

— نمی‌روم.

با این هیاهو خانم میزبان بالا می‌آید و جوئی‌ای علت بگومگو می‌شود؛ اما در لحظهٔ اول جوابی نمی‌گیرد؛ و فریادها ادامه می‌یابد:

— می‌روی پایین.

— نمی‌روم.

آنگاه ارباب با دل گرفته در اتاق قدم می‌زند و با غرولند از خود می‌پرسد: «به حق چیزهای ندیده نشنیده!» خانم میزبان مات و مبہوت در جایش می‌خکوب است و می‌پرسد: «خب آقایان، چه خبر شده؟»
ژاک بی‌آنکه احساساتی نشان دهد به خانم میزبان می‌گوید: «اربابم مُخس عیب کرده؛ دیوانه شده.»

ارباب

می‌خواهی بگویی احمق شده.

ژاک

هر جور میل شماست.

ارباب (به خانم میزبان)

شنیدید چه گفت؟

خانم میزبان

اشتباه کرد؛ اما آرام باشید! آرام باشید؛ یکی‌تان بگویید ببینم چه شده.

ارباب (به ژاک)

حرف بزن، بی ادب.

ژاک (به اربابش)

خودتان حرف بزنید.

خانم میزبان (به ژاک)

خب دیگر، آقای ژاک، حرف بزنید، اربابان به شما دستور می دهد، هرچه باشد ارباب ارباب است...

ژاک قضیه را برای خانم میزبان تعریف می کند. خانم میزبان پس از شنیدن ماجرا می گوید: آقایان، حاضرید مرا به عنوان حَکَم انتخاب کنید؟
ژاک و اربابش (هر دو با هم)

با کمال میل، با کمال میل، خانم میزبان عزیز.

خانم میزبان

و قول شرف می دهید رأی مرا اجرا کنید؟

ژاک و اربابش

قول شرف، قول شرف...

خانم میزبان روی میز می نشیند و با لحن و رفتاری جدی مثل یک قاضی صائب رأی می گوید:

«پس از استماع اظهارات آقای ژاک، و ملاحظه رفتار اربابش که ثابت می کند او اربابی خوب، خیلی خوب، و بیش از حد خوب است؛ و ژاک هم هیچ خدمتکار بدی نیست، اما این گرایش را دارد که مالکیت مطلق و سلب ناشدنی را با امتیاز موقت و رایگان اشتباه بگیرد؛ مساواتی را که به مرور زمان میان آنها به وجود آمده است فسخ می کنم، و بلافاصله از نو آن را تصویب می کنم. ژاک پایین می رود و پس از پایین رفتن دوباره بالا می آید و از تمام امتیازاتی که تا امروز داشته است برخوردار می شود.

اربابش دست او را می فشارد و با لحنی دوستانه به او می گوید: «سلام ژاک، از دیدنت خیلی خوشحالم...» و ژاک جواب می دهد: «من هم، ارباب، من هم از دیدارتان بی نهایت مشغوفم...» و اجازه نمی دهد دیگر هرگز در این مورد صحبتی شود و مسئله امتیاز ارباب و نوکر به بحث گذاشته شود. ما می خواهیم یکی امر کنند و دیگری اطاعت، و میان آنچه یکی طلب می کند و دیگری باید اجرا کند همان ابهام سابق بر این دعوا برقرار گردد.»

پس از صدور این رأی که خانم میزبان از یکی از کتابهای معاصر کش رفته است که به مناسبت دعوایی از همین دست به چاپ رسیده و در آن فریاد اربابی بر سر نوکرش از این سر تا آن سر کشور پیچیده بود که: «برو پایین!» و نوکر گفته بود: «نمی روم!» خانم میزبان به ژاک می گوید: خب دیگر، بدون هیچ مشاجره ای بگذارید بازویتان را بگیرم و برویم پایین... ژاک فریادی دردآلود می کشد که: پس آن بالا نوشته باید بروم پایین!...

خانم میزبان (به ژاک):

آن بالا نوشته از لحظه ای که کسی ارباب می گیرد، پایین می رود، بالا می رود، جلو می رود، عقب می رود، در جا می زند و هیچگاه پاهایش این آزادی را ندارند که از فرمانهای مغز سرپیچی کنند. حالا بگذار بازویت را بگیرم تا رأی من اجرا شود...

ژاک اجازه می دهد خانم میزبان بازویش را بگیرد؛ اما هنوز از پاشنه در نگذاشته اند که ارباب پیش می دود و ژاک را در آغوش می گیرد و او را می بوسد؛ ژاک را ول می کند تا خانم میزبان را ببوسد؛ و در حالی که یکی را پس از دیگری می بوسد، می گوید: «آن بالا نوشته که من هرگز نتوانم از شر این موجود عجیب خلاص شوم و تا روزی که زنده ام او ارباب من و من نوکر او باشم...» خانم میزبان اضافه می کند: «و به نظر من این به نفع

هر دو شماست.»

خانم میزبان پس از خوابانیدن شری که به گمان او اولین باری است که میان آن دو رخ داده، اما در واقع صدمین بگومگوی آنهاست، و پس از استقرار مجدد ژاک در مقام معمولش، به دنبال کارهای خود می‌رود. پس از رفتن او ارباب از ژاک می‌پرسد: «حالا که عصبانیت ما فروکش کرده و می‌توانیم عاقلانه داوری کنیم، اذعان می‌کنی که...»

ژاک

اذعان می‌کنم وقتی انسان قول شرف می‌دهد، باید به آن عمل کند؛ و چون ما به حکم مان قول شرف دادیم در این مورد دیگر بحث نکنیم، باید به قولمان وفا کنیم.

ارباب

حق با توست.

ژاک

بی‌آنکه بخواهیم به سر بحث برگردیم، آیا نمی‌شود با هم قرار معقولی بگذاریم تا جلو این جور بگومگوها را بگیرد؟

ارباب

چرا، موافقم.

ژاک

شرط اول قرارداد: نظر به اینکه آن بالا نوشته وجود من برایتان ضروری است و می‌دانم نمی‌توانید بدون من سر کنید، من می‌توانم از این مزیت هر بار و هر چند دفعه‌ای که موقعیت اجازه دهد، سوء استفاده کنم.

ارباب

اما ژاک، چنین شرطی هرگز در هیچ کجا گذاشته نشده!

ژاک

چه گذاشته شده باشد چه نشده باشد، این کار همیشه شده، امروز هم می شود و تا دنیا باقیست خواهد شد. خیال می کنید دیگرانی نبوده اند که بخواهند مثل شما تن به این شرط ندهند؟ خیال می کنید شما از آنها زرنگ ترید؟ این فکر را از سرتان بیرون کنید و تسلیم قانونِ احتیاج شوید که قادر به سرپیچی از آن نیستید.

شرط دوم قرارداد: از آنجایی که ژاک از نفوذ خود در اربابش آگاهی دارد و ارباب نیز متوجه ضعف خود هست و در نتیجه نمی تواند جز اغماض رفتاری داشته باشد، لازم است ژاک گستاخی کند و اربابش، برای حفظ آرامش، به روی خود نیاورد. اینها هیچکدام دست ما نیست و زمانی که طبیعت ژاک و اربابش را به وجود آورد، آن بالا مهر شده. حکم بر این است که لقب مال شما و قدرت مال من باشد. اگر بخواهید بر خلاف اراده طبیعت رفتار کنید بی نتیجه است.

ارباب

پس در این صورت اقبال تو از اقبال من بهتر است.

ژاک

بر منکرش لعنت!

ارباب

اما با این حساب بهتر است من جای تو را بگیرم و تو جای مرا.

ژاک

می دانید چه اتفاقی می افتد؟ شما لقب خود را از دست می دهید و چیزی هم به دست نمی آورید. همینطور که هستیم باقی بمانیم، به نفع هر دو مان است؛ مابقی عمرمان را هم صرف ساختن یک ضرب المثل کنیم.

ارباب

چه ضرب المثل‌ی؟

ژاک

ژاک اربابش را راهنمایی می‌کند. ما اولین کسانی خواهیم بود که این ضرب المثل را درباره‌شان خواهند گفت و درباره‌ هزاران نفر دیگری که از من و شما ارزش بیشتری دارند تکرار خواهد شد.

ارباب

شرط سختی است، خیلی سخت.

ژاک

ارباب، ارباب جان، اگر زیر بار این نیش نروید، آنگاه زنبور شما را شدیدتر نیش می‌زند. خب، پس قوارمان را گذاشتیم.

ارباب

رضایت ما چه اثری در یک قانون الزامی دارد؟

ژاک

خیلی اثر دارد. فکر می‌کنید لازم نباشد برای دفعه اول و آخر به صراحت و شفافیت تکلیف روشن شود؟ تمام بگومگوهایی که تاکنون با هم داشتیم ناشی از این بود که تفهیم نشده بود شما نام خود را ارباب من می‌گذارید، اما در واقع من ارباب شما هستم. ولی حالا که بالاخره این تفهیم شد لازم است رفتارمان بر این اساس باشد.

ارباب

هیچ معلوم است این چیزها را کجا یاد گرفتی؟

ژاک

در کتاب بزرگ خواندم. ارباب جان، هر چه فکر کنیم و تعمق کنیم و تمام کتابهای دنیا را بخوانیم، تا زمانی که کتاب بزرگ را نخوانده باشیم

فقط یک شاگرد مبتدی باقی می‌مانیم...

بعد از نهار آفتاب می‌شود. چند تن از مسافران اطمینان دارند که رودخانه قابل عبور شده است. ژاک پایین می‌رود و ارباب سخاوتمندانه زحمات خانم میزبان را جبران می‌کند. بیرون مسافرخانه، عدهٔ نسبتاً زیادی از مسافرانی که بدی هوا مانع از ادامهٔ راهشان شده بود، جمع‌اند، در میانشان ژاک و ارباب او و مردی که ازدواج عجیب و غریبی کرده بود، با همراهش دیده می‌شوند. همگی آمادهٔ رفتن‌اند. پیاده‌ها با چوب‌دستی و خورجین؛ سایرین درگاری یا درشکه؛ چند نفر هم سوار بر اسب. آخرین جام شراب را پیش از آغاز سفر می‌نوشند. خانم میزبان، بطری شراب به دست، با خوشرویی لیوانها را همراه با لیوان خودش پر می‌کند و به همه تعارف می‌کند. حرفهای ملاطفت‌آمیزی به او گفته می‌شود و او هم مؤدبانه و شاد و سرخوش جواب می‌دهد. سپس به اسب مهمیز می‌زنند، خداحافظی می‌کنند و دور می‌شوند.

از قضا ژاک و اربابش راهشان با مارکی دِزارسی و همراهش یکی است. از این چهار شخصیت شما فقط با آخری آشنا نیستید. بیست و دو سه سالی بیشتر ندارد. کمرویی از چهره‌اش می‌بارد؛ سرش را اندکی به شانهٔ چپ متمایل می‌کند؛ حرف نمی‌زند و از آداب معاشرت چیزی نمی‌داند. هنگام تعظیم قسمت بالای بدنش را خم می‌کند و پاها را تکان نمی‌دهد؛ وقتی می‌نشینند این عادت مضحک را دارد که دامن کتش را بگیرد و روی رانهایش بیندازد، دستها را میان زانوهایش نگه دارد و با چشمانی تقریباً بسته به صحبت گوینده گوش کند. با دیدن این سر و وضع و قیافه ژاک پیش خود حدسی می‌زند و در گوش اربابش می‌گوید: — شرط می‌بندم این مرد جوان لباس راهبی به تن داشته.

— از کجا می‌گویی، ژاک؟

— خواهید دید.

چهار مسافر ما با هم می‌روند و از باران و هوای خوب، از مسافرخانه‌دار و خانم میزبان، و از مشاجره او با مارکی دِزارسی بر سر نیکول سخن می‌گویند. این سگ گرسنه و کثیف دائم می‌آمده و خودش را روی جوراب ساق بلند مارکی می‌کشیده؛ پس از اینکه چند بار با دستمال سفره‌اش سگ را از خود دور می‌کند و سگ مجدداً سراغش می‌آید، او از عصبانیت لگد نسبتاً محکمی حواله‌اش می‌کند... صحبت به دل‌بستگی غریب زنها به حیوانات می‌کشد. هرکس نظری می‌دهد. ارباب ژاک خطاب به او می‌پرسد: «نظر تو چیست، ژاک؟»

ژاک از اربابش سؤال می‌کند هیچ توجه کرده است که فقرا، ولو اینکه نان شب نداشته باشند، همه سگ دارند؛ و آیا توجه کرده است این سگها که همه بلندند دور بگردند، روی دو پا راه بروند، برقصدند، چیزی را که پرتاب می‌کنید برگردانند، به خاطر شاه بالا ببرند، به خاطر ملکه بالا ببرند و خود را به مردن بزنند، بر اثر این آموزش بدبخت‌ترین حیوانات دنیا شده‌اند؟ سپس ژاک از حرفهایش نتیجه می‌گیرد که هر انسانی می‌خواهد به دیگری امر و نهی کند، و چون حیوانات از فقرا که سایر طبقات به آنها دستور می‌دهند در رده اجتماعی پایین‌تری قرار دارند، آنها حیوانی نگه می‌دارند که بتوانند به آن امر و نهی کنند. و سپس می‌گوید: خب دیگر، هرکسی سگ کسی است. وزیر سگ شاه است، مدیر کل سگ وزیر است، زن سگ شوهر است، یا شوهر سگ زن است؛ فی‌فی سگ فلان خانم است، و هاپو سگ گدای گوشه خیابان. آیا وقتی اربابم مرا مجبور به حرف زدن می‌کند در حالی که من دلم می‌خواهد ساکت باشم، چیزی که در حقیقت خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتد؛ وقتی می‌خواهد ساکت باشم

در حالی که من دلم می خواهد حرف بزنم، کاری که بسیار مشکل است؛ وقتی می خواهد داستان عشق و عاشقی مرا بشنود در حالی که من می خواهم از چیز دیگری حرف بزنم؛ وقتی شروع به گفتن داستان عشق و عاشقی ام می کنم و او حرف مرا قطع می کند، آیا غیر از این است که سگ او هستم؟ ضعفا سگ اقویا هستند.

ارباب

اما ژاک، این وابستگی به حیوانات فقط مختص فقرا نیست؛ من خانمهای متشخصی را می شناسم که دورشان یک دسته سگ شکاری دارند، بگذریم از گریه و طوطی و پرنده.

ژاک

با این کار اطرافیانشان را مسخره می کنند. اینها کسی را دوست ندارند و کسی آنها را دوست ندارد، در نتیجه احساساتشان را که نمی دانند با آن چه کنند معطوف به سگ می کنند.

مارکی دِزارسی

حیوان دوستی یا دل بستن به سگ هم چیز غریبی است.

ارباب

غذایی که به این حیوانات می خوراند می تواند شکم چند بدبخت را سیر کند.

ژاک

پس دیگر تعجب نمی کنید؟

ارباب

نه.

مارکی دِزارسی چشم به ژاک می دوزد، از عقایدش لبخند به لب می آورد؛ سپس خطاب به ارباب او می گوید: مستخدم شما یک مرد

عادی نیست.

ارباب

مستخدم من؟ اختیار دارید، بنده نوکر ایشان هستم. همین امروز صبح نزدیک بود رسماً این را به من تفهیم کند.

صحبت کنان به خوابگاه می‌رسند و اتاق مشترکی می‌گیرند. ارباب ژاک و مارکی دِزارسی با هم شام می‌خورند و ژاک و همراه جوان مارکی جداگانه. ارباب در چند جمله داستان ژاک و اعتقادات قضا و قدری او را برای مارکی تعریف می‌کند. مارکی نیز از همراه جوانش که سابقاً راهب بوده می‌گوید. مرد جوان به دلیل واقعه عجیبی صومعه‌اش را ترک کرده است. چند نفر از دوستان مارکی سفارش مرد جوان را به او کرده‌اند و او نیز آن جوان را به عنوان پیشکار خود استخدام کرده است تا اینکه فرد مناسب‌تری پیدا کند. ارباب ژاک می‌گوید: خیلی جالب است.

مارکی دِزارسی

چه چیزی جالب است؟

ارباب

منظورم ژاک است. به محض اینکه وارد مسافرخانه‌ای شدیم که اخیراً ترک کردیم، ژاک آهسته به من گفت: «آقا، این مرد جوان را ببینید، شرط می‌بندم زمانی راهب بوده.»

مارکی

درست می‌گفت اما نمی‌دانم از کجا فهمید. شما شبها زود می‌خوابید؟

ارباب

معمولاً نه؛ امشب بخصوص عجله‌ای برای خواب ندارم چون فقط نصف روز سفر کردیم.

مارکی دِ زارسی

اگر کار بهتری ندارید، داستان پیشکارم را برایتان تعریف می‌کنم؛ از این داستانهای معمولی نیست.

ارباب

با نهایت میل گوش می‌کنم.

خواننده عزیز، می‌شنوم چه می‌گویید: پس داستان عشق و عاشقی ژاک چه می‌شود؟... فکر می‌کنید خود من هم به اندازه شما کنجکاو نیستم؟ مگر یادتان رفته که ژاک عاشق حرف زدن است، بخصوص اگر درباره خودش باشد، و این جنونِ پرگویی معمول مردم طبقه اوست، چون آنها را از خواری و حقارتشان بیرون می‌کشد و برکرسی خطابه جای می‌دهد، و بناگاه آنان را به افراد جالبی بدل می‌کند؟ به نظر شما چه چیزی عوام را به میدان اعدام می‌کشاند؟ سنگدلی؟ اشتباه می‌کنید، مردم سنگدل نیستند و اگر زورشان می‌رسید این بدبختی را که روی سکوی اعدام احاطه‌اش کرده‌اند از چنگال عدالت بیرون می‌کشیدند. اینان اگر به میدان اعدام می‌روند برای آن است که وقتی به محله‌شان برمی‌گردند مطلبی برای تعریف کردن داشته باشند، حالا صحنه اعدام باشد یا هر اتفاق دیگری فرق نمی‌کند، فقط می‌خواهند دارای نقشی باشند، همسایه‌ها را دور خود جمع کنند و آنها به حرفهایشان گوش بدهند. کافی است در خیابان جشن و سرور به پا شود، خواهید دید میدان اعدام خالی می‌شود. مردم تشنه نمایش‌اند، و اگر نمایش جالب باشد همانقدر لذت می‌برند که برگردند و آن را برای دیگران تعریف کنند. مردم اگر خشمگین شوند ترسناکند. اما خشم‌شان دیرپا نیست. بدبختیهایی که متحمل شده‌اند آنها را دل‌رحم کرده است؛ آنها چشم از

صحنه فجیعی که به تماشایش رفته‌اند برمی‌گردانند. دل می‌سوزانند و با چشم گریان برمی‌گردند... خواننده عزیز، همه اینها که برای شما نقل می‌کنم حرفهای ژاک است، این را اذعان می‌کنم، چون دوست ندارم با قریحه دیگران ادعای ذوق کنم. ژاک بد و خوب نمی‌شناسد؛ عقیده دارد انسان یا خوشبخت به دنیا می‌آید و یا بدبخت.. وقتی واژه کیفر یا پاداش را می‌شنود، شانه بالا می‌اندازد. به نظر او پاداش برای تشویق آدمهای خوب و کیفر برای ترساندن آدمهای بد است. می‌گوید اگر آزادی وجود ندارد و سرنوشت ما آن بالا نوشته شده، مگر غیر از این می‌تواند باشد؟ معتقد است انسان می‌تواند بی‌آنکه خود انتخاب کرده باشد به سوی نام یا به سوی ننگ گام بردارد، درست مثل تیل‌ای روی شیب کوه که اختیاری از خود ندارد؛ و اگر پیشاپیش از توالی زنجیروار علت و معلول که زندگی انسان را از تولد تا نفس آخر شکل می‌بخشد آگاه می‌بودیم، همچنان معتقد می‌ماندیم انسان کاری را کرده است که باید می‌کرد. بارها مخالفتم را با حرفهای ژاک به او گوشزد کرده‌ام، اما بی‌هیچ نتیجه و ثمری. در واقع چه جوابی می‌توان به شخصی داد که می‌گوید: حاصل جمع عناصری که مرا تشکیل داده‌اند، هر چه باشد من یک نفر بیشتر نیستم؛ در نتیجه یک علت فقط یک معلول می‌تواند داشته باشد؛ من هم همیشه فقط یک معلول به وجود آورده‌ام؛ پس زندگی من چیزی نیست جز یک رشته معلولهای لازم. ژاک این منطق را از فرماندهش آموخته است و تمایز میان جهان مادی و جهان معنوی برایش بی‌معنی است. این افکار را فرمانده ژاک در سرش فرو کرده بود و خود او آنها را از اسپینوزا^۱ داشت که فلسفه‌اش را از حفظ می‌دانست. بر این اساس می‌توان متصور شد که ژاک نه از چیزی خوشحال می‌شود و نه از چیزی غمگین؛ اما این حقیقت

ندارد. رفتارش کم و بیش مانند رفتار من و شما است. از ولی نعمتش سپاسگزاری می‌کند تا مجدداً به او خوبی کند. در مقابل بی‌عدالتی خشمگین می‌شود؛ و اگر به او بگویند شبیه سگی است که سنگی را که به او زده‌اند گاز می‌گیرد، در جواب می‌گوید: «نه، نه، سنگی که سگ گاز بگیرد عبرت نمی‌آموزد؛ اما مرد ظالم با چوب خوردن اصلاح می‌شود.» ژاک مثل من و شما دمدمی مزاج است، اصول اخلاقی‌اش را فراموش می‌کند مگر در مواقعی که برتری فلسفه‌اش مشهود باشد، در چنین موقعیتهایی می‌گوید: «باید این طور می‌شد، چون آن بالا نوشته.» ژاک، می‌کوشد از پیشامدهای بد جلوگیری کند و احتیاط به خرج می‌دهد، گو اینکه احتیاط کردن را حقیر می‌شمرد. اما اگر حادثه‌ای گریبانگیرش شود، با تکرار همان حرفهای همیشگی تسلی پیدا می‌کند. از اینها گذشته ژاک مرد خوبی است، صادق و درستکار و با جرأت است، مهربان و با وفاست، بسیار سمج و پر حرف است، و مثل من و شما غصه می‌خورد از اینکه شرح داستان عشق و عاشقی‌اش را شروع کرده است بی‌آنکه امیدی به اتمام آن داشته باشد. در نتیجه، خواننده عزیز، به شما توصیه می‌کنم انتخاب کنید. و حالا که نمی‌توانید به داستان ژاک گوش کنید به شنیدن ماجراهای پیشکار مارکی دِزارسی رضایت دهید. وانگهی، من می‌توانم ژاک بیچاره را مجسم کنم، شال گردن به گلو، با قمقمه‌ای سابقاً مملو از شراب ناب و اکنون فقط مملو از جوشانده، سرفه‌کنان و ناسزاگویان به خانم میزبان که از پیش او رفته‌اند، و به شراب شامپانی او. البته اگر یادش می‌آمد که همه چیز، حتی سرماخوردگی‌اش، آن بالا نوشته شده، حتماً این کار را نمی‌کرد.

و بعد هم، خواننده عزیز، تا به کی داستان عاشقانه؟ تاکنون یک، دو، سه، چهار داستان عاشقانه برایتان حکایت کرده‌ام؛ سه چهار داستان

عاشقانه دیگر هم هنوز مانده: این همه داستان عاشقانه زیاد است. اما از طرف دیگر چون نویسنده برای خواننده می نویسد، پس یا باید از تحسین او بگذرد، یا طبق سلیقه او بنویسد، و خواننده هم داستانهای عاشقانه را ترجیح می دهد. تمام رمانها، چه به نثر و چه به نظم، داستان عاشقانه اند؛ تقریباً تمام اشعار، مرثیه ها، ترانه های روستایی، تصنیفها و مکتوبها، کمدیها و تراژدیها و اپراها، همه و همه داستان عاشقانه اند. تقریباً تمام نقاشیها و مجسمه ها چیزی جز شرح عشق نیست. خوراک شما از بدو تولد داستان عاشقانه بوده است و پیداست هرگز از آن خسته نخواهید شد. برای حال و آینده شما، از مرد و زن و بزرگ و کوچک، این برنامه غذایی را تهیه دیده اند بی آنکه از آن خسته شوید. واقعاً خیلی عجیب است. دلم می خواست ماجرای پیشکار مارکی دِزارسی هم یک داستان عاشقانه می بود، اما متأسفانه نیست و می ترسم حوصله تان سر برود. خیلی متأسفم، هم برای مارکی دِزارسی، هم برای ارباب ژاک، هم برای شما خواننده عزیز، هم برای خودم.

زمانی می رسد که تقریباً تمام دختران و پسران جوان سودازده می شوند؛ اضطرابی گنگ عذابشان می دهد که همه چیز را فراموش می گیرند و هیچ چیز قادر به آرام کردنش نیست. گوشه نشین می شوند؛ اشک می ریزند؛ سکوت صومعه و آرامش دیر برایشان جاذبه پیدا می کند. اولین علائم شور و شوق بلوغ جسمی را ندای الهی می پندارند که آنان را به خود می طلبد و درست زمانی که طبیعت و سوسه شان می کند به نوعی زندگی می گروند که خلاف طبیعت است. این اشتباه چندان طولی نمی کشد؛ ندای طبیعت کاملاً واضح و قابل تشخیص می شود و فرد عزلت گزیده در صومعه انگشت ندامت می گزد، دلمرده می شود، اختناق

روحی پیدا می‌کند، و از فرط یأس کارش به جنون می‌کشد...^۱
 آنچه آمد مقدمه‌چینی مارکی دِزارسی بود.
 — ریشار (که نام پیشکار من است) در هفده سالگی از دنیا منزجر شد،
 از خانه پدری گریخت و لباس راهبان پرمونتره^۲ را به تن کرد.
 ارباب

راهبان پرمونتره؟ کار خوبی کرد. لباسهایشان مثل قو سفید است. این
 فرقه سیاست غریبی دارد. راهبان اجازه دارند عاشق دوشس، مارکیز،
 کنتس، خاتم رئیس، خانم مشاور، حتی خانم مدیر مالیه شوند، اما
 نمی‌توانند عاشق یک زن از طبقه متوسط بشوند. مثلاً شما هیچوقت یکی
 از این راهبان را در یک دکان نمی‌بینید، هر قدر هم که فروشنده دکان زیبا
 باشد.

مارکی دِزارسی

ریشار هم همین را به من گفت. او می‌خواست پس از دو سال طلبگی
 مراسم تحلیف را انجام دهد و برای دخول به سلک مذهبی‌اش میثاق فقر
 و اطاعت و عفت ببندد اما والدینش مخالفت کردند. پدرش از او
 خواست به خانه برگردد و در آنجا از آمادگی‌اش برای مقام روحانی
 مطمئن شود. به این منظور قرار شد ریشار یک سال تمام مقررات زندگی
 رهبانی را در خانه رعایت کند. این قرارداد از جانب هر دو طرف به دقت
 رعایت شد. پس از آنکه این مدت زیر نظر والدینش سپری شد، ریشار
 مجدداً تقاضای برگزاری مراسم تحلیف را کرد. پدرش گفت: «من یک
 سال به تو فرصت دادم تا تصمیم نهائی‌ات را بگیری، امیدوارم پیشنهاد

۱. دیدرو ترک دنیا را برخلاف قانون طبیعت می‌دانست و همواره با آن مخالفت کرد. — م.

۲. Prémontré: فرقهای مذهبی که در قرن دوازدهم توسط قدیس نوربر (St. Norbert) پایه‌گذاری شد. — م.

مراورد نکنی و یک سال دیگر هم به همین منظور بگذرانی؛ اجازه داری این یک سال را در هر کجا که می خواهی بگذرانی. در این وقفه دوم بود که کشیش فرقه اش او را به خدمت خود گرفت. و در همین وقفه بود که ریشار وارد ماجرای شد که فقط در دیرها امکان پذیر است. در آن زمان رئیس یکی از دیرها مردی بود با شخصیتی استثنایی؛ نامش پدر هودسن (Hudson) بود. چهره بسیار جالبی داشت: پیشانی بلند، صورت بیضی، دماغ عقابی، چشمان درشت آبی، گونه های پهن، دهان زیبا، دندانهای سالم، لبخندی ملایم و ملیح، و انبوهی از موهای سفید که بر وقار و جاذبه قیافه اش می افزود. با هوش، فهیم، سرزنده، خوش رفتار و خوش گفتار، عاشق نظم و ترتیب، و بسیار سختکوش؛ اما با شور و هیجانانی آتشین، با عشقی مفرط و لگام گسیخته به لذات دنیوی و زنان، با نبوغی غریب برای توطئه چینی تا بی نهایت، با بی بند و باری کامل. با سلطه و استبداد مطلق بر دیر خود ریاست می کرد. هنگامی که ریاست آن دیر را به او واگذار کردند، صومعه آلوده به اصول و عقاید جاهلانته ژانسنیسم^۱ بود، درسی تدریس نمی شد، امور جاری نابسامان بود، تکالیف دینی رو به زوال می رفت، نمازهای کلیسا درست اقامه نمی شد، و اتاقهای اضافی دیر در اشغال مستمری بگیران فاسد بود. پدر هودسن ژانسنیست ها را یا اصلاح کرد و یا از دیر راند، شخصاً تدریس دروس را به عهده گرفت، نظم و نظام و قانون را دوباره برقرار کرد، مستمری بگیران بی آبرو را بیرون کرد، نمازها و مراسم کلیسایی را سامان داد، و جامعه مذهبی را تهذیب کرد. این سختگیریهایی را که نسبت به دیگران داشت در مورد خودش رعایت نمی کرد؛ این یوغ آهنین برای زیردستانش بود و

۱. Jansenisme: ژانسنیسم؛ نهضتی در کلیسای کاتولیک که بر بازگشت به تقدس شخصی

خودش آنقدر ساده لوح نبود که آن را بپذیرد؛ در نتیجه زیردستان از او خشم و غضبی پنهانی در دل داشتند که به همین دلیل هم شدید و خطرناک بود. همه دشمن و جاسوس او بودند، همه در خفا می کوشیدند از رفتارهای عجیب او سر در آورند، همه بی بند و باریهای پنهانی او را زیر نظر داشتند، همه می خواستند بی آبرویش کنند؛ هر قدمی را که برمی داشت می پاییدند و توطئه هایش قبل از عملی شدن لو می رفت.

برای راهب بزرگ خانه ای در مجاورت دیر در نظر گرفته شده بود. این خانه دو در داشت، یکی به کوچه باز می شد و دیگری به دیر؛ هودسن قفل درها را شکست. خانه صحنه ماجراهای شبانه او شد و تخت خواب راهب بزرگ محل لذتهایش.

شبی زمستانی که به دیر بازمی گشت، یکی از این موجودات اغواگر سر راهش سبز شد. به نظرش خوشگل آمد؛ دنبالش رفت. هنوز خود را به او نرسانده بود که پلیس سر رسید. این ماجرا می توانست آبروی هر مرد دیگری را ببرد، اما هودسن حواسش جمع بود و این حادثه موجب شد محبت و حمایت رئیس پلیس را جلب کند. وقتی او را نزد رئیس پلیس بردند، گفت: «اسم من هودسن است و ریاست دیر با من است. وقتی به اینجا آمدم همه چیز نامنظم بود، نه علمی، نه انضباطی، نه اخلاقی؛ به تعلیمات دینی توجهی نمی شد و وضع وخیم مالی دیر را به ورشکستگی کشانده بود. من همه چیز را از نو احیا کردم. اما من یک مردم، و ترجیح دادم به سراغ زنی فاسد بروم تا زنی نجیب. اکنون هر کاری می خواهید با من بکنید...» رئیس پلیس به او توصیه کرد در آینده احتیاط بیشتری به خرج دهد، قول داد در این مورد چیزی نگوید و تمایل نشان داد با او بیشتر آشنا شود.

با این حال دشمنان، هر یک به نوبه خود، گزارشهایی از رفتارهای

ناشایست هودسن برای رئیس سلک مذهبی شان فرستادند. تلاقی این گزارشها بر استحکام آنها در متقاعد کردن ریاست سلک مذهبی افزود. او که تمایلات ژانسنیستی داشت مترصد بود انتقام آزارهای هودسن نسبت به هم‌کیشان خود را بگیرد.

این بود که گزارشهای اعمال و رفتار هودسن را در اختیار دو بازرس گذاشت و آنها را پنهانی فرستاد تا دربارهٔ صحت گزارشها تحقیق کنند و بنا بر اصول قضایی به ثبت رسانند، با این تأکید که بیشترین احتیاط را بکنند تا گناهکار غافلگیر شود و نتواند از حمایت دربار و میرپو^۱ برخوردار گردد که ژانسنیسم را بزرگترین جنایت و حکم پاپ برضد آن را والاترین فضیلت می‌شمرد... ریشار، پیشکار من، یکی از این دو بازرس بود.

دو بازرس رفتند و در صومعهٔ پدر هودسن مستقر شدند و مخفیانه به جمع‌آوری اطلاعات پرداختند. طولی نکشید که سیاههٔ اعمال خلاف پدر هودسن به حدی رسید که برای زندانی کردن پنجاه کشیش کافی بود. گرچه اقامت دو بازرس طول کشید اما اقداماتشان را چنان زیرکانه انجام می‌دادند که کسی از کارشان بویی نبرد. هودسن با تمام تیزی‌اش به پرتگاه نزدیک می‌شد و سوءظنی نبرده بود. با این وجود، چاپلوسی نکردن این دو، پنهان ماندن علت سفرشان، رفت و آمدهای دو نفره و تک نفره آنها، صحبت‌های بی‌وقفه‌شان با سایر راهبان، تنوع افرادی که به دیدار آنها می‌آمدند یا آنها به دیدنشان می‌رفتند او را اندکی نگران کرد. آنها را زیر نظر گرفت، دستور داد مراقبشان باشند، و خیلی زود به مأموریتشان پی برد. پریشان نشد؛ با تمام قوا مترصد ماند تا به جای اینکه خود را از

۱. Mirepoix (۱۷۵۵-۱۶۷۵): اسقف و شخصیت مذهبی فرانسوی و دشمن قسم‌خوردهٔ

طوفانی که تهدیدش می کرد نجات دهد، آن را به سر دو بازرس نازل کند. به همین خاطر نقشه فوق العاده حیرت انگیزی کشید.

هودسن دختر جوانی را اغفال کرده بود و در اتاق کوچکی در یکی از محلات دور افتاده نشانده بود. به سرعت نزد او رفت و گفت: «همه چیز کشف شده و آبرویمان رفته، تا هشت روز دیگر تو را به زندان می اندازند، نمی دانم به سر من چه خواهد آمد. اما نترس، گریه نکن، بر خودت مسلط باش. به حرفهایم گوش کن، هر چه می گویم انجام بده، بقیه اش با من. فردا به بیلاق می روم. وقتی اینجا نیستم سراغ این دو راهبی که نامشان را به تو می گویم برو. (نام دو بازرس را به او می دهد). بگو می خواهی محرمانه با آنها حرف بزنی. وقتی با آنها تنها شدی خودت را به پایشان ببنداز، کمک بخواه، دادخواهی کن، التماس کن برایت نزد ریاست سلک وساطت کنند و بگو از نفوذ آنها در ریاست کل سلک خبر داری، گریه و زاری کن، موهایت را چنگ بزن، و در حالی که گریه و زاری می کنی و موهایت را چنگ می زنی تمام ماجرای خودمان را برایشان تعریف کن، طوری تعریف کن که دلشان برایت بسوزد و نسبت به من احساس تنفر کنند.»

— چطور، یعنی به آنها بگویم که...

— بله، بگو کی هستی، بگو از چه خانواده ای هستی، بگو چگونه تو را در اتاقک اعتراف اغفال کردم، از آغوش خانواده بیرون کشیدم و به خانه ای آوردم که اکنون در آن هستی. بگو پس از اینکه بی آبرویت کردم و به گمراهی کشاندم نهایت گذاشتم و تو نمی دانی چه باید بکنی.

— اما پدر...

— هر کاری که الآن و بعدها می گویم بدون چون و چرا انجام بده، وگرنه هر دومان مفتضح می شویم. این دو مرد راهب دلشان برایت خواهد سوخت، وعده کمک می دهند و تقاضای دیدار دومی می کنند که

قبول می‌کنی. در این فاصله آنها در مورد تو و پدر و مادرت تحقیق می‌کنند و چون هرچه به آنها گفته‌ای حقیقت دارد، سوءظنی نمی‌برند. بعد از دیدار اول و دوم به تو می‌گویم در دیدار سوم چه باید بکنی. فقط نقش خودت را باید خوب ایفا کنی.

همه چیز طبق پیش‌بینی هودسن گذشت و او عازم سفر دیگری شد. بازرسها دختر را خبر کردند و دختر به دیدارشان شتافت. از او خواستند ماجرای بدبختی‌اش را از نو بگویند. هنگامی که دختر ماجرایش را برای یکی از آنها تعریف می‌کرد، بازرس دیگر یادداشت برمی‌داشت. آن دو به خاطر سرنوشت تلخ غصه خوردند، از غم و اندوه والدینش گفتند، که حقیقت داشت، و به او تأمین جانی دادند و تأکید کردند اگر اظهاراتش را امضاء کند، بزودی انتقامش را می‌گیرند. این خواسته در ابتدا او را به ظاهر خیلی ناراحت کرد؛ اصرار کردند: پذیرفت. حالا باید روز و ساعت و محل ثبت این اظهارات تعیین می‌شد و این کار نیاز به زمان و امکانات داشت... دختر می‌گفت: «اینجا نمی‌شود، می‌ترسم هودسن سر برسد و مرا ببیند... خانه خودم را هم جرأت نمی‌کنم پیشنهاد کنم...» سرانجام دختر و بازرسها از هم جدا شدند و به یکدیگر فرصت دادند تا موانع را از سر راه بردارند.

هودسن همان روز از آنچه گذشته بود خبردار شد. از اینکه داشت به موفقیت نزدیک می‌شد بی‌اندازه خوشحال بود؛ بزودی به این طلبه‌های بی‌تجربه می‌فهماند با که طرف هستند. به دختر جوان گفت: «برایشان یادداشتی بنویس و در محلی که می‌گویم با آنها قرار ملاقات بگذار. مطمئنم مکان ملاقات برایشان قابل قبول است چون در خانه آبرومندی است و زن صاحبخانه بین در و همسایه خوشنام است.»

این زن از آن زنان مکار و توداری بود که با ظاهری متدین در بهترین

خانواده‌ها رخنه می‌کنند و با رفتار و گفتار ملایم و مهربان و مزورانه اطمینان مادران و دخترانشان را جلب می‌کنند تا آنها را به فساد بکشانند. هودسن هم از این زن چنین استفاده‌ای می‌کرد؛ زنک کارچاق‌کن او بود. حالا آیا رازش را به این زن گفت یا نگفت نمی‌دانم.

بازرسها قرار ملاقات را می‌پذیرند و نزد دختر می‌روند. زن مکار آنها را تنها می‌گذارد و بیرون می‌رود. در گفت و شنودند که در خانه سر و صدا می‌شود.

— با کی کار دارید، آقایان؟

— با خانم سیمیون (Simion) (نام آن زن بود).

— جلوی در خانه‌اش هستید.

در اتاق محکم کوبیده می‌شود. دختر از دو راهب می‌پرسد: «جواب بدهم؟»

— جواب بدهید.

— در را باز کنم؟

— باز کنید...

گوینده این سخنان همان کمیسری بود که هودسن با او روابط صمیمانه داشت. مگر کسی بود که هودسن را شناسد؟ او خطری را که تهدیدش می‌کرد با دوستش در میان گذاشته و نقش او را برایش مشخص کرده بود. کمیسر پلیس وارد اتاق شد و گفت: «به‌به! دو کشیش با یک دختر خلوت کرده‌اند! دخترک بد چیزی هم نیست!» دختر جوان چنان لباس زننده‌ای به تن داشت که هیچ بیننده‌ای را درباره حرفه و رابطه‌اش با آن دو راهب که بزرگترشان هنوز سی سال نداشت به اشتباه نمی‌انداخت. دو راهب بر بی‌گناهی خود تأکید داشتند. کمیسر پلیس پوزخند می‌زد و دستی به زیر چانه دختر می‌کشید که به پایش افتاده بود و طلب بخشش

می‌کرد. بازرسها گفتند: «ما در خانهٔ آبرومندی هستیم.» و کمیسر پلیس با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

— بله، بله، خیلی آبرومند!

— برای کار مهمی اینجا هستیم.

— با این کارهای مهم آشناییم. مادموازل، حرف بزنید.

نوبت به صورت مجلس کردن واقعه رسید و از آنجایی که کمیسر چیزی جز شرح سادهٔ مشاهداتش را ننوشته بود، دو راهب مجبور به امضای آن شدند. از پله‌ها که پایین می‌رفتند، تمام مستأجرین خانه در پاگرد پله‌ها ایستاده بودند و مقابل خانه، عدهٔ زیادی فقیر بیچاره و کاسبکار جمع شده بودند. در میان دشنام و ناسزا و تمسخر جمعیت، چند مأمور نظمیه آنها را در درشکه نشاندند. دو راهب صورت خود را با بالاپوش گشادشان پوشانده بودند و سخت غصه می‌خوردند. کمیسر نابکار بلند بلند می‌گفت: «آخر پدران مقدس، چرا باید به این خانه‌ها رفت و آمد داشته باشید و با این جور زنها معاشرت کنید؟ با این وجود، مهم نیست، من دستور دارم شماها را به دست مافوقتان بسپارم که مرد باگذشت و آداب‌دانی است. حتماً بیش از حد لزوم به این واقعه اهمیت نخواهد داد. حالا اگر سر و کارتان با کاپوسنهای بی‌رحم بود راستش دلم برایتان خیلی می‌سوخت، اما در صومعهٔ شما که این سختگیرها خیلی کمتر است.»

وقتی کمیسر با دو راهب صحبت می‌کرد، درشکه به‌سوی صومعه روان بود، جمعیت انبوه‌تر می‌شد، دور درشکه حلقه می‌زد، پیشاپیش آن می‌رفت، دوان دوان دنبالش می‌آمد. یکی می‌پرسید: چه شده؟... دیگری می‌گفت: دو راهب توی درشکه‌اند... چه کار کرده‌اند؟ پیش زنان بدکاره غافلگیر شده‌اند... راهبان پرمونتره پهلوی زنان بدکاره!... آره

دیگه؛ اینها هم با کارم‌ها و گردلیه‌ها^۱ رقابت می‌کنند... به دیر می‌رسند. کمیسر از درشکه پیاده می‌شود، در می‌زند، دوباره در می‌زند، سه‌باره در می‌زند؛ سرانجام در باز می‌شود. پدر هودسن را خبر می‌کنند اما او نیم ساعتی طول می‌دهد تا رسوایی چشمگیرتر شود. بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. کمیسر در گوش او نجوا می‌کند؛ به نظر می‌رسد خواهان شفاعت اوست؛ هودسن به شدت خواهش او را رد می‌کند؛ سرانجام با حالت جدی و لحن قاطع می‌گوید: «من در این دیر روحانی هرزه ندارم؛ این دو نفر بیگانه‌هایی هستند که من نمی‌شناسم، شاید هم دو حقه‌باز در لباس مبدل باشند که می‌توانید هر چه صلاح می‌دانید با آنها بکنید.»

با این سخنان در دیر بسته می‌شود و کمیسر پلیس از نو در درشکه می‌نشیند و به دو بخت برگشته نیمه‌جان می‌گوید: «هر چه از دستم برمی‌آمد کردم؛ اصلاً فکر نمی‌کردم پدر هودسن آنقدر سنگدل باشد. آخر چرا پهلوی زنان بدکاره رفتید؟»

— اگر اشاره به دختری دارید که ما را نزدش یافتید، به‌خاطر عیاشی پهلوی او نرفته بودیم.

— عجب! عجب! پدر، شما این حرفها را به یک کمیسر پلیس باران دیده می‌زنید؟ شماها واقعاً کی هستید؟

— ما راهب هستیم و لباسی که به تن داریم حقیقی است.

— یادتان باشد که فردا وضعتان روشن می‌شود؛ حالا راستش را بگویید، شاید بتوانم به شماها کمک کنم.

— راستش را به شما گفتیم... اما به کجا داریم می‌رویم؟

— به شاتله^۲.

۱. راهب فرقه قدیس فرانسوا. — م.

۲. Châtelet: زندانی در پاریس که در سال ۱۷۸۲ منهدم شد. — م.

— به شاتله! به زندان!

— خیلی متأسفم.

ریشار و همراهش در واقع به همانجا برده شدند. اما نقشه هودسن این نبود که آنها را در شاتله نگه دارد. سوار کالسکه پستی شد، به ورسای رفت و قضایا را آنطور که میخواست برای اسقف اعظم تعریف کرد. «عالیجناب ملاحظه میفرمایند کسی که دیر فاسدی را سر و سامان میبخشد و مرتدها را بیرون می‌کند خود را در معرض چه خطراتی قرار می‌دهد. اگر لحظه‌ای غفلت کرده بودم، بدنام و بی‌آبرو شده بودم. شکنجه و آزار من به همین جا ختم نخواهد شد، ملاحظه خواهید فرمود که انواع فجایع را برای بدنام کردنم به من نسبت خواهند داد؛ اما حتم دارم عالیجناب به یاد خواهند داشت که ریاست فرقه ما...»

— می‌دانم، می‌دانم، و برایتان متأسفم. خدمات شما به کلیسا و به فرقه‌تان فراموش نمی‌شود. برگزیدگان پروردگار همیشه با مصیبت و بلا روبرو بوده‌اند و همواره از خود بردباری نشان داده‌اند؛ شما هم لازم است از آنها سرمشق بگیرید. می‌توانید روی احسان و حمایت شاه حساب کنید. امان از این راهبان! من خودم راهب بوده‌ام و به حکم تجربه می‌دانم چه دسته‌گلهایی به آب می‌دهند.

— اگر کلیسا و کشور این اقبال را داشتند که عمر عالیجناب طولانی‌تر از عمر من باشد، بدون هیچ واژه‌ای مقاومت می‌کردم.

— خیالتان راحت باشد، بزودی شما را از این مخمصه نجات می‌دهم. حالا می‌توانید مرخص شوید.

— خیر، عالیجناب، خیر، بدون حکم قاطعی برای آزادی این دو راهب ناشایست از نزدتان نمی‌روم...

— می‌بینم شأن مذهب و لباسی که بر تن دارید برایتان مهم‌تر از

اهانت‌هایی است که نسبت به شما شده است؛ این خصلتی کاملاً مسیحی است و من به آن احترام می‌گذارم و این را از مردی چون شما مایه تعجب نمی‌دانم. اجازه نخواهم داد این واقعه سر و صدا به پا کند.

— عالیجناب، حضرت عالی روحم را شاد فرمودید.

— شخصاً به این موضوع رسیدگی می‌کنم.

هودسن همان شب حکم آزادی را در دست داشت و فردای آن روز صبح زود، ریشار و همراهش تحت نظر یک صاحب منصب پلیس بیست فرسخ از پاریس دور شده بودند تا به دیر خودشان منتقل شوند. صاحب منصب پلیس نامه‌ای هم برای ریاست سلک همراه داشت که در آن به او توصیه شده بود دست از این کارهایش بردارد و دوراهب را برای تنبیه در صومعه زندانی کند.

این حادثه دشمنان هودسن را حیرت‌زده کرد و راهبی در دیر باقی نماند که نگاه او لرزه بر اندامش نیندازد. پس از چند ماه هودسن به ریاست دیری ثروتمند منصوب شد و این انتصاب ریاست سلک را سخت غضبناک کرد. او پیر بود و از آن بیم داشت که هودسن جانشین او شود. در ضمن به ریشار نیز بی‌نهایت علاقه مند بود. روزی به ریشار گفت: «دوست بیچاره‌ام، چه بر سرت می‌آید اگر این کشیش شرور رئیس تو شود؟ من برایت نگرانم. تو هنوز متعهد نیستی؛ حرف مرا گوش کن و از این لباس بیرون برو...» ریشار نصیحت او را گوش کرد و به خانه پدری که از دیر هودسن چندان دور نبود بازگشت.

از آنجایی که معاشرت هودسن و ریشار با خانواده‌های متشخصی بود، امکان نداشت به یکدیگر برنخورند، و همین اتفاق هم افتاد. ریشار روزی به دیدن بانویی رفت که قصرش در نزدیکی دیر هودسن بود. بانو به ریشار گفت: «سرپرست دیر سابق شما همین نزدیکی‌هاست. مرد خیلی

دلپذیری است. اما واقعاً چگونه آدمی است؟»

— بهترین دوست و خطرناک‌ترین دشمن.

— دلتان نمی‌خواهد او را ببینید؟

— ابداً...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای ورود درشکه‌ای به باغ به گوش رسید و هودسن همراه با یکی از زیباترین زنان آن ناحیه از درشکه پیاده شد. صاحبخانه به ریشار گفت: «بر خلاف میلтан او را خواهید دید، چون خودش است.»

خانم صاحبخانه و ریشار به استقبال خانم تازه‌وارد رفتند. خانمها با هم روبوسی کردند؛ هودسن به ریشار نزدیک شد، او را شناخت و گفت: «عجب! شما هستید ریشار عزیزم؟ می‌خواستید بی‌آبرویم کنید، شما را می‌بخشم؛ شما هم مرا به خاطر بازدیدتان از شاتله ببخشید و دیگر فکرش را هم نکنیم.»

— اذعان کنید، آقای کشیش، که خیلی نالوطی بودید.

— شاید.

— و اگر عدالت اجرا شده بود شما از شاتله بازدید می‌کردید، نه من.

— شاید... خیال می‌کنم برای فرار از خطری که آن موقع تهدیدم

می‌کرد آن کار را کردم. ریشار عزیزم، اگر بدانی طی این مدت چقدر فکر کرده‌ام و چقدر عوض شده‌ام.

— زن همراحتان خیلی جذاب است.

— دیگر این زیباییها را نمی‌بینم.

— چه اندامی!

— برایم جالب نیست.

— چه تناسبی!

- آدم دیر یا زود از لذات خطرآفرین خسته می‌شود.
- دستهایش زیباترین دستهای جهان است.
- به درد من نمی‌خورد. آدم عاقل فکر آخرتش را می‌کند که تنها خوشبختی واقعی است.
- این چشمهایی که یواشکی به شما خیره می‌شوند؛ اذعان کنید، شما که کارشناس خبره‌ای هستید، اذعان کنید درخشان‌تر و مهربان‌تر از این چشمها ندیده‌اید. چه ملاحظتی، چه ظرافتی، چه وقاری در راه رفتن و رفتار!
- من دیگر به این چیزها فکر نمی‌کنم؛ عهد عتیق و عهد جدید را می‌خوانم و به علمای دین می‌اندیشم.
- و گهگاهی به کمالات این خانم. خانه‌اش از اینجا خیلی دور است؟ شوهرش جوان است؟...
- هو دسن که از این سؤالات کلافه شده بود و اطمینان داشت ریشار هرگز او را قدیس نخواهد دانست، ناگهان گفت: «ریشار عزیزم، شما مرا دست انداخته‌اید و حق هم دارید.»
- چهار شخصیت ما در قصر به هم ملحق شدند؛ در میان خنده و تفریح شام لذیذی صرف شد، و آخر شب با وعده دیدار مجدد از یکدیگر جدا شدند...
- در فاصله‌ای که مارکی دِزارسی با ارباب ژاک صحبت می‌کند، ژاک نیز در کنار آقای ریشار پیشکار، لال ننشسته است. برای ریشار ژاک مرد جالب و بی‌شيله پيله‌ای است که نظیرش بیشتر پیدا می‌شد اگر نخست تحصیلات و سپس رسم و رسوم جامعه آنها را بدل به سکه‌های نقره‌ای نمی‌کرد که از فرط استعمال ساییده می‌شوند و نقش خود را از دست می‌دهند. دیر وقت است و زنگ ساعت همگی را آگاه می‌کند که وقت

خواب است.

ژاک درکندن لباسهای اربابش به او کمک می‌کند و از او می‌پرسد: آقا،
از تابلوهای نقاشی خوشتان می‌آید؟

ارباب

بله، البته اگر حکایتی را بیان کنند، چون اذعان دارم از رنگِ روی بوم
چیز زیادی سرم نمی‌شود و مکتبها را تشخیص نمی‌دهم و به راحتی
می‌شود بوشه^۱ را به جای روبنس^۲ یا رافائل^۳ یا یک کپی بد را به جای
اصل به من قالب کرد.

ژاک

مگر ممکن است؟

ارباب

برای تو چه فرقی می‌کند؟ داستان تابلوی نقاشی‌ات را برایم بگو،
کوتاه هم بگو، خیلی خوابم می‌آید.

ژاک

تصور کنید مقابل فواره نزدیک دروازه سن دُتی ایستاده‌اید؛ با این دو
عامل طراحی من غنی تر می‌شود.

ارباب

همانجایی که می‌خواهی ایستاده‌ام.

ژاک

وسط خیابان درشکه‌ای می‌بینید که تسمه‌هایش شکسته و واژگون

۱. Boucher (۱۷۷۰-۱۷۰۳): نقاش فرانسوی. -م.

۲. Rubens (۱۶۴۰-۱۵۷۷): نقاش فلاماند. -م.

۳. Raphael (۱۵۲۰-۱۴۸۳): نقاش، مجسمه‌ساز و آرشیتکت نامی ایتالیایی. -م.

شده و به یک پهلوان افتاده.

ارباب

بله، می بینم.

ژاک

یک کشیش و دو دختر از درشکه پایین آمده اند. کشیش دوان دوان پا به فرار گذاشته. درشکه چی از صندلی اش پایین می آمده. یک سگ پشمالو از درشکه بیرون پریده و دنبال کشیش کرده و ردایش را با دندان چسبیده. کشیش سعی دارد سگ را از خود دور کند. یکی از دخترها با لباس شلخته و یقه باز، از فرط خنده پهلوانش را گرفته؛ دختر دیگر که سرش ضرب دیده، به درشکه تکیه داده و سرش را در میان دو دست گرفته. مردم جمع شده اند. بچه های شیطان خودشان را به صحنه رسانده اند و جیغ و داد می کنند، کاسبکارها جلوی مغازه ها ایستاده اند، تماشاگران دیگری هم پشت پنجره ها هستند.

ارباب

لعنت بر شیطان، ژاک، طراحیات با نظم و ترتیب، غنی، دلپذیر، متنوع و پر تحرک است. وقتی برگشتیم پاریس، همین سوژه را به فراگونارد^۱ بده؛ خواهی دید با آن چه می کند.

ژاک

بعد از اینکه اذعان کردید اطلاعاتتان درباره نقاشی چقدر است، تمجید شما را می توانم بدون خجالت بپذیرم.

ارباب

شرط می بندم باز یکی از ماجراهای کشیش هودسن باشد؟

ژاک

همینطور است.

خواننده عزیز، در فاصله‌ای که دوستان ما خوابند، سؤالی از شما دارم: اگر از کشیش هودسن و مادام دو لا پوموره بچه‌ای به دنیا می‌آمد، چگونه آدمی می‌شد؟ — شاید یک مرد شریف. — شاید رذلی اعجاب‌انگیز. جوابش را فردا به من بدهید.

فردا شده است، مسافرانمان از هم جدا می‌شوند؛ از اینجا به بعد راه مارکی دِزارسی از راه ژاک و اربابش جداست. — پس حالا به بقیه داستان عشق و عاشقی ژاک می‌پردازیم؟ — امیدوارم؛ اما آنچه قطعی است این است که ارباب می‌داند چه ساعتی است، انقیه دانش را برداشته است و به ژاک می‌گوید: «خب، ژاک، داستان عشق و عاشقی‌ات به کجا کشید؟» به جای پاسخ به این سؤال، ژاک می‌گوید: «کار شیطان است! همه از صبح تا شام از زندگی بد می‌گویند، اما هیچکس دلش نمی‌آید از آن دست بکشد! نکند زندگی دنیوی رویهمرفته انقدرها هم بد نباشد؟ یا شاید از آن دنیا می‌ترسند؟»

ارباب

هر دو. بگو بینم ژاک، به زندگی آن دنیا اعتقاد داری؟

ژاک

نه اعتقاد دارم و نه ندارم؛ فکرش را نمی‌کنم. سعی می‌کنم از زندگی همین دنیا که به ما ارزانی شده لذت ببرم، مثل مالی که وارث پیشکی دریافت می‌کند.

ارباب

اما من خودم را مثل نوزاد پروانه در پيله می‌بینم. دوست دارم خودم را قانع کنم که پروانه، یا روح من، بتواند روزی از پيله‌اش دربیاید و

به سوی عدل الهی پرواز کند.

ژاک

چه تصویر دلپسندی.

ارباب

تصویر از من نیست؛ خیال می‌کنم آن را در جایی خوانده باشم، در کتاب یک شاعر ایتالیایی به نام دانته که اثری نوشته است به نام کمدی دوزخ و برزخ و بهشت.

ژاک

برای کمدی موضوع غریبی است!

ارباب

اما خدا می‌داند چه مطالب فوق‌العاده‌ای نوشته است، بخصوص در بخش دوزخ کتابش. کفار را در گورهای آتشی‌نی حبس می‌کند که شعله‌هایشان خرابی و ویرانی را تا مسافتهای دور با خود می‌کشانند؛ نمک‌کورها را در لانه سگ می‌نشانند تا اشک بریزند و اشکشان روی گونه‌هایشان یخ ببندد؛ تنبلها را در سگ‌دانی دیگری می‌نشانند تا به عنوان تحقیر، خونی را که از رگهایشان جاری است، زالوها بکنند. اما حالا تو چرا دم از خوار شمردن زندگی می‌زنی که در عین حال می‌ترسیم از دست بدهیم؟

ژاک

به خاطر داستانی که پیشکار مارکی دِزارسی راجع به شوهر خانم زیبای کالسکه‌سوار برایم تعریف کرد.

ارباب

مگر بیوه است!

ژاک

شوهرش را در سفری به پاریس از دست داد. آن مرد بیچاره حاضر نبود پذیرای آیین مقدس احتضار شود. بالاخره همان بانویی که پدر هودسن و ریشارد در قصرش یکدیگر را ملاقات کردند موجب آشتی او با این آیین شد.

ارباب

برای این آشتی چه کرد؟

ژاک

ترتیبی داد تا با چند نفر دور مرد محتضر حلقه بزنند. دکتر نبض بیمار را گرفت، گفت خیلی ضعیف است، و کنار سایرین نشست. آن بانو هم کنار تخت بیمار آمد و بی آنکه صدایش را بیش از حد لزوم بلند کند، اما طوری که برای بیمار مفهوم باشد سؤالاتی از او کرد؛ گفت وگویی که بین آن بانو و دکتر و چند نفر حاضر صورت گرفت به قراری است که برایتان می‌گویم.

بانو

خب، دکتر، از احوالات مادام دو پارم (de Parme) برایمان بگویید.

دکتر

اتفاقاً در خانه‌ای که از آنجا می‌آیم گفتند حالش خیلی بد است و امید زیادی نیست.

بانو

این شاهزاده‌خانم که همیشه تقوای خود را ثابت کرده به مجرد اینکه فهمید آفتابش لب بام رسیده تقاضا کرد کشیش اعتراف‌گیرنده‌اش بیاید و آخرین آیین مقدس را بجا بیاورد.

دکتر

کشیش سن روش (Saint-Roch) همین امروز جعبه آثار شریف^۱ را
برایش به ورسای برد؛ اما دیر خواهد رسید.

بانو

فقط این شاهزاده خانم نیست که سرمشق است؛ آقای دوک دو شوروز
(Chevreuse) که بیماری خیلی سختی داشت منتظر پیشنهاد آخرین
آیین مقدس نماند و خودش آن را خواستار شد و این کار او برای
خانواده اش خیلی تسلی بخش بود.

دکتر

و حالا حالش خیلی بهتر است.

یکی از حاضران

تردیدی نیست این مراسم انسان را نمی کشد؛ برعکس.

بانو

در واقع به محض خطر، انسان لازم است این مراسم را بجا بیاورد.
افراد بیمار ظاهراً متوجه نیستند برای اطرافیان شان چقدر این کار سخت و
در عین حال پیشنهادش واجب است!

دکتر

همین دو روز پیش به عیادت بیماری رفته بودم که از من پرسید:

— دکتر، نظرتان راجع به حال من چیست؟

— تب شما شدید است، آقا، و قطع نمی شود.

— فکر می کنید حالم بدتر از این هم بشود؟

— شاید تا همین امشب تب شما تشدید شود.

۱. Relique: قسمتی از اعضای بدن شخص مقدس یا اشیایی که متعلق به او بوده و برای
تبرک نگهداری می شود. — م.

— در این صورت باید پیش از اینکه مشاعرم را از دست بدهم، شخص خاصی را که با او یک کار خصوصی کوچک دارم خبر کنم...
بیمار به گناهانش اعتراف کرد و پذیرای آخرین آیین مقدس شد. وقتی شب نزدش برگشتم، تبش بالا نرفته بود. دیروز حالش بهتر بود. امروز از خطر جسته است. من بارها در طی طبابت شاهد این تأثیر آخرین آیین مقدس بوده‌ام.

بیمار (خطاب به پیشخدمتش)

خوراک جوجه‌ام را بیاور.

ژاک

خوراک جوجه‌اش را آوردند. خواست آن را تکه‌تکه کند، بنیه‌اش را نداشت؛ یک بال جوجه برایش ریز ریز کردند؛ نان خواست، با ولع آن را در دهان گذاشت و سعی کرد بجود و قورت دهد؛ نتوانست و آن را در دستمال سفره‌اش برگرداند؛ شراب خواست، لب تر کرد و گفت: «حالم خوب است...» بله، اما نیم ساعت بعد دیگر زنده نبود.

ارباب

اما آن خانم که خوب سعی خودش را کرد... خب، قصه عشق و عاشقی تو چه شد؟

ژاک

شرطی که شما قبول کردید چه شد؟

ارباب

فهمیدم... تو در قصر دِگلان هستی و زن مستخدمه پیر به دخترش دُنیز دستور داده روزی چهار بار به تو سر بزند و مواظبت باشد. اما پیش از اینکه به داستان ادامه بدهی، بگو ببینم آیا دُنیز دختر بود؟

ژاک (سرفه کنان)

فکر می‌کنم.

ارباب

تو هم پسر بودی؟

ژاک

من؟ من مدتها بود که پسر بودم سر به صحرا گذاشته بود!

ارباب

پس بار اولی نبود که عاشق می‌شدی؟

ژاک

چرا این فکر را می‌کنید؟

ارباب

چون بار اول آدم طرفش را دوست دارد و طرف هم آدم را دوست

دارد.

ژاک

گاهی بله و گاهی هم نه. اما، ارباب، از گنج لبِ راست شما که بالا
جهیده و سوراخ چپ بینی‌تان که منقبض شده، می‌فهمم بهتر است
بی‌آنکه اصرارم کنید داستان را برایتان بگویم؛ بخصوص که گلودردم بدتر
شده؛ داستان عشق و عاشقی‌ام طولانی است و حالِ تعریف کردن بیشتر
از یکی دو قصه کوتاه را ندارم.

ارباب

اگر ژاک واقعاً می‌خواست مرا خوشحال کند...

ژاک

چه می‌کرد؟

ارباب

از عشق اولش شروع می‌کرد. راستش من همیشه مشتاق شنیدن داستان اولین عشق هستم.

ژاک

ممکن است لطفاً بگویید چرا؟

ارباب

چون از میان تمام داستانهای عاشقانه، فقط اولی جذابیت دارد؛ بقیه تکرار مکررات بی مزه و عادی است. شرط می‌بندم اولین عشقبازی تو با یکی از پیرزنهای بی حیای روستایتان بود.

ژاک

شرط نبندید، می‌بازید.

ارباب

پس با خدمتکار کشیش دهکده‌ات بود؟

ژاک

شرط نبندید، باز هم می‌بازید.

ارباب

پس با برادرزاده کشیش بود؟

ژاک

برادرزاده‌اش فوق‌العاده بدخلق و مؤمن بود، این دو خصوصیت خیلی با هم جور است، اما مورد علاقه من نیست.

ارباب

فکر می‌کنم این بار دیگر حدسم درست باشد.

ژاک

خیال نمی‌کنم.

ارباب

در یک روز جشن یا یک بازار روز...

ژاک

نه روز جشن بود و نه بازار روز.

ارباب

به شهر رفته بودی.

ژاک

به شهر نرفته بودم.

ارباب

و آن بالا نوشته بود در میکده‌ای با یکی از آن موجودات مهربان آشنا

شوی؛ نوشته بود مست کنی...

ژاک

ناشنا بودم؛ و آن بالا نوشته بود که شما در این ساعت از فرط

حدسیات اشتباه خسته و مانده شوید و همان ایرادی را پیدا کنید که مرا

از آن برحذر می‌کردید: جنون حدس زدن، آن هم حدسهای غلط. مرا که

می‌بینید، آقا، روزی غسل تعمید شده‌ام.

ارباب

اگر می‌خواهی از غسل تعمید به عشق اولت بررسی باید حالا حالاها

منتظر باشیم.

ژاک

پدر تعمیدی و مادر تعمیدی هم داشتم. استاد بیگر (Bigre)،

معروف‌ترین گاری‌ساز ولایت ما، یک پسر داشت. استاد بیگر پدر

تعمیدی من بود و پسرش دوستم. در هیجده نوزده سالگی هر دو عاشق

خیاط جوانی به نام ژوستین (Justine) شدیم. دخترک به سنگدلی

معروف نبود، اما می‌خواست با تحقیر یکی از عشاق سینه‌چاکش خودش را مطرح کند و برای این کار مرا انتخاب کرد.

ارباب

این هم یکی دیگر از آن اخلاقیهای عجیب زنها که ما چیزی از آن سر در نمی‌آوریم.

ژاک

کُلّی خانه پدر تعمیدی‌ام، استاد بیگر گاری‌ساز، یک دکان و یک بالاخانه چوبی بود. تخت‌خواب بیگر در ته دکان قرار داشت و پسرش که دوست من بود در بالاخانه می‌خوابید. برای رفتن به بالاخانه می‌بایست از یک نردبان چوبی بالا رفت که بین تخت پدر و در ورودی دکان قرار داشت.

وقتی پدر تعمیدی‌ام بیگر خوابش می‌برد، بیگر پسر که دوستم بود یواشکی در را باز می‌کرد و ژوستین از نردبان به بالاخانه می‌رفت. صبح، پیش از آنکه بیگر پدر بیدار شود، بیگر پسر از بالاخانه پایین می‌آمد، در را دوباره باز می‌کرد، و ژوستین همانطوری که آمده بود بیرون می‌رفت.

ارباب

لابد به بالاخانه دیگری می‌رفت، بالاخانه خودش یا بالاخانه دیگری.

ژاک

چرا نرود؟ معاشرت بیگر و ژوستین نسبتاً آرام بود؛ اما ناآرام شد، چون آن بالا نوشته بود.

ارباب

توسط پدر؟

ژاک

نه.

ارباب

توسط مادر؟

ژاک

نه، او فوت کرده بود.

ارباب

توسط یک رقیب؟

ژاک

ای بابا! نه، نه، هزار بار نه! نه. ارباب جان، آن بالا نوشته که در تمام روزهای زندگی تان، تا روزی که زنده‌اید حدس بزنید، و تکرار می‌کنم، اشتباه کنید.

یک روز صبح که دوستم بیگر خسته‌تر از معمول بود، صدای رعب‌انگیزی از پایین نردبان بلند شد:

— بیگرا! بیگرا! تنبل لعنتی! ناقوس نماز آنجلوس^۱ خورده و تو هنوز آن بالایی، ساعت پنج و نیم است! خیال داری تا لنگ ظهر بخوابی؟ بیایم بالا و تندتر از آنچه خوابش را ببینی بکشمت پایین؟ بیگرا! بیگرا! — بله پدر؟

— پس تکلیف چرخ‌خی که آن کشاورز بدعنی منتظرش است چه می‌شود؟ می‌خواهی برگردد اینجا و دوباره هنگامه به پا کند؟

— چرخش حاضر است، تا ربع ساعت دیگر به دستش می‌رسد... شما حالا خودتان دلهره ژوستین و دوست بیچاره من بیگر پسر را مجسم کنید.

۱. Angelus: نمازی که صبح و ظهر و اول شب به پاس بارگرفتن حضرت مریم از روح القدس می‌خوانند. — م.

ارباب

مطمئنم ژوستین تصمیم گرفت دیگر به آن بالاخانه نرود، ولی همان شب باز هم به آنجا رفت. اما آن روز صبح چگونه توانست خارج شود؟

ژاک

اگر باز هم می خواهید حدس بازی کنید، من ساکت بمانم... بیگر پسر سراسیمه از تخت بیرون جست، پر و پای لخت، شلوار به دست و کت روی بازو. وقتی لباس می پوشید، بیگر پدر زیر لب غرولند می کرد: «از وقتی حواسش به این دخترک هرزه رفته، همه چیز به هم ریخته. لابد این داستان تمام می شود، یعنی نمی تواند ادامه پیدا کند، دیگر دارد کلافه ام می کند. حالا اگر دختری بود که به در دسرش می ارزید یک چیزی؛ اما این موجود! خدا می داند چه موجودی! وای! اگر آن مرحومه که از هر انگشتش آبرو می بارید این اوضاع را می دید، یکی را کتک مفصلی می زد و چشم آن یکی را وقت بیرون آمدن از کلیسا جلوی مردم از کاسه در می آورد؛ هیچ چیز جلودارش نمی شد. من هم تا به حال زیادی تحمل کرده ام، اگر فکر می کنند همینطوری ادامه می دهم، اشتباه می کنند.

ارباب

یعنی ژوستین در بالاخانه این حرفها را می شنید؟

ژاک

تردید ندارم. در این فاصله بیگر پسر، با چرخ گاری به دوش، نزد کشاورز رفته بود و بیگر پدر شروع به کار کرده بود. پس از مدتی رنده کشیدن، هوس انقیه می کند، در جیب دنبال انقیه دانش می گردد، روی میز بالا سر تختش را هم می گردد، پیدایش نمی کند. پیش خود می گوید: «باز مثل همیشه این پسرک شیطان آن را برداشته، بروم ببینم شاید آن بالا باشد...» از نردبان می رود بالا. لحظه ای بعد می بیند پیپ و چاقویش را

هم پیدا نمی‌کند. باز هم از نردبان می‌رود بالا.

ارباب

ژوستین چه می‌شود؟

ژاک

ژوستین به سرعت لباسهایش را جمع کرده بود و نیمه جان زیر تخت
دَمَر شده بود.

ارباب

و دوست، تو بیگر پسر چطور؟

ژاک

او پس از رساندن چرخ گاری و گرفتن مزدش، دوان دوان پهلوی من
آمد و اوضاع خیلی ناجورش را برایم تعریف کرد. بعد از آنکه قدری سر
به سرش گذاشتم گفتم: «گوش کن بیگر، تو برو به دهکده یا هر جایی که
می‌خواهی گردش کن. بقیه با من. فقط یک چیز از تو می‌خواهم، فرصت
کافی به من بده...» لیخند می‌زنید ارباب، چه شده؟

ارباب

هیچی.

ژاک

بیگر رفت و من لباس پوشیدم، چون هنوز از تخت درنیامده بودم. نزد
پدرش رفتم و او با دیدن من فریادی از تعجب و شادی کشید که: «چه
خوب! پسر تعمیدی‌ام! از کجا می‌آیی؟ صبح به این زودی اینجا چه کار
می‌کنی؟...» پدر تعمیدی‌ام بیگر حقیقتاً به من محبت داشت، به همین
جهت با صداقت جواب دادم:

— مهم نیست از کجا می‌آیم، مسأله اینجا است که نمی‌دانم چطور به
خانه‌مان برگردم.

- عجب! تو هم که داری عیاش می شوی، پسر، می ترسم تنهات به تنه بیگر خورده باشد. حتماً شب را خانه نبودی.
- پدرم ابداً اجازه این کار را به من نمی دهد.
- پدرت حق دارد اجازه ندهد، پسر. اما بیا با هم صبحانه بخوریم و ببینیم بطری چه می گوید.

ارباب

عجب مسلک خوبی داشت این مرد.

ژاک

جواب دادم نیاز و اشتها بی به خوردن و نوشیدن ندارم چون از شدت خستگی و خواب دارم از پا می افتم. بیگر که در جوانی اهل حال بود و چیزی از سایرین کم نمی آورد، با پوزخند گفت: «پسر، دخترک خوشگل بود و تو هم بی اختیار شدی. گوش کن، بیگر رفته بیرون، برو بالاخانه و توی تختش بخواب... اما قبل از اینکه برگردد این را بگویم. شماها با هم دوست هستید: هر وقت تنها شدید به او بگو من عصبانی ام، خیلی عصبانی ام. این دختره ژوستین را حتماً می شناسی (مگر پسر در این ولایت مانده که او را شناسد؟) بیگر را از راه بدر برده، اگر بتوانی از خیر این دختره منصرفش کنی خدمت بزرگی به من کرده ای. او قبلاً پسر خوبی بود، اما از موقعی که این آشنایی لعنتی را پیدا کرده... مثل اینکه گوشت به من نیست، چشمهایت دارند از شدت خواب بسته می شوند، برو بالا، برو استراحت کن.»

می روم بالا، لباسهایم را می کنم، زیر پتو و ملافه را لمس می کنم، اثری از ژوستین نیست. در این فاصله صدای پدر تعمیدی ام بیگر را می شنوم که می گوید: «امان از دست این جوانها! امان از دست این جوانهای لعنتی! باز هم یکی دیگر که پدرش را غصه دار می کند!» وقتی ژوستین را در تخت

پیدا نکردم، حدس زدم باید زیر تخت باشد. دخمه کاملاً تاریک بود. خم شدم و کورمال کورمال با دست زیر تخت را گشتم، دستم به بازویش خورد، آن را گرفتم و به سوی خودم کشاندم؛ ژوستین ترسان و لرزان از زیر تخت بیرون آمد. او را بوسیدم و دلداری دادم و با اشاره سر مقصودم را حالی کردم. تاریکی اگر آدم را بزدل نکند، جسور که می‌کند. از این گذشته، تحقیرش را فراموش نکرده بودم. او را به سمت نردبان هل دادم. از ترس فریادی کشید. بیگر شنید و گفت: «پسرم دارد خواب می‌بیند...» ژوستین زانوهایش لرزید و از حال رفت. انگار هذیان بگوید با صدای خفه‌ای نالید: «دارد می‌آید... آمد... صدای بالا آمدنش را می‌شنوم... آبرویم رفت!...» من هم با صدای خفه به او گفتم: «نه، نه، خودت را کنترل کن، ساکت باش و برو تو تخت...» باز هم امتناع کرد؛ پافشاری کردم، تسلیم شد.

ارباب

و همه چیز به خوبی برگذار شد.

ژاک

و باز هم خیلی به خوبی برگذار شد.

ارباب

و باز هم خیلی به خوبی برگذار شد؟

ژاک

درست مثل این است که شما آنجا حضور داشتید. در این فاصله دوستم بیگر، بی صبر و خسته از پلکیدن به دور خانه، و نگران از ندیدن من وارد خانه پدرش شد. پدر با اوقات تلخی به او گفت: «چقدر طول دادی...» بیگر با بدعنی بیشتری جواب داد:

— مجبور شدم این چرخ لعنتی را که زیادی کلفت بود بتراشم.

— من که به تو گفته بودم. اما تو فقط سرِ خود کار می‌کنی.
 — آخر باریک کردن آسان‌تر از کلفت کردن است.
 — این طوقهٔ چرخ را بردار و ببر دمِ در تمامش کن.
 — چرا دم در؟
 — چون سر و صدا دوستت ژاک را بیدار می‌کند.
 — ژاک!...

— بله، ژاک، در بالاخانه استراحت می‌کند. خدایا! چقدر پدرها بدبخت هستند؛ به این دلیل نشد، به یک دلیل دیگر. خب، چرا نمی‌جنبی؟ اگر مثل آدمهای ابله، با سر پایین و دهان باز و دستهای آویزان بایستی که کاری انجام نمی‌شود...

دوستم بیگر با عصبانیت به سوی نردبان می‌دود؛ پدر تعمیدی ام بیگر او را نگه می‌دارد و می‌گوید: «کجا؟ بگذار بدبخت بخوابد، خیلی خسته است. اگر تو به جایش بودی دوست داشتی مزاحم استراحتت بشوند؟»

ارباب

ژوستین هم این حرفها را می‌شنید؟

ژاک

همانطوری که شما حرفهای مرا می‌شنوید.

ارباب

تو چه می‌کردی؟

ژاک

می‌خندیدم.

ارباب

ژوستین چطور؟

ژاک

کلاهش را از سرکنده بود و موهایش را چنگ می زد، چشم به آسمان می دوخت، یا شاید تصور من بود، و دستهایش را می چلانند.

ارباب

ژاک، تو واقعاً وحشی هستی و قلبت از سنگ است.

ژاک

نه آقا، نه، من احساسات دارم اما آن را برای موقعیت بهتری حفظ می کنم. حیف و میل کنندگان این ثروت، وقتی لازم است مقتصد باشند، آن را به باد می دهند به طوری که در وقت نیاز چیزی برایشان باقی نمی ماند... لباسم را پوشیدم و پایین رفتم. بیگر پدر گفت: «واقعاً به این استراحت احتیاج داشتی و حالت بهتر شده. وقتی رسیدی رنگ پریده و از حال رفته بودی؛ حالا لپهایت گل انداخته و مثل بچه شیرخوره ها شیر مست شده ای. عجب خوب چیزی است خواب!... بیگر، تو برو زیرزمین و یک بطری شراب بیاور با نهار بخوریم. نهار که یا ما می خوری، پسر؟»
- با کمال میل...

بطری شراب آمد و روی میز نجاری قرار گرفت؛ ما هم دور میز ایستادیم. بیگر پدر لیوان خودش و مرا پر کرد، بیگر پسر لیوانش را کنار کشید و با لحنی تند گفت: «من این موقع صبح تشنه نیستم.»

- شراب نمی خواهی؟

- نه.

- عجب! می دانم چرا، گوش کن پسر تعمیدی ام، دلیلش ژوستین است؛ یا پیش او رفته و پیدایش نکرده، یا اینکه او را با دیگری غافلگیر کرده؛ این قهرش با شراب عادی نیست. حرفم یادت باشد.

من

چه بسا درست حدس زده باشید.

بیگر پسر

ژاک، شوخی را بگذار کنار، بجا یا نابجا، خوشم نمی آید.

بیگر پدر

حالاکه نمی خواهد شراب بنوشد، ما کار خودمان را می کنیم. به سلامتی تو، پسر.

من

به سلامتی شما، پدرم؛ بیگر، دوست عزیزم، با ما هم پیاله شو. غصه ات بی مورد است.

بیگر پسر

گفتم که، شراب نمی خواهم.

من

خب دیگه! اگر پدرت اشتباه می کند، دوباره ژوستین را می بینی، با هم حرف می زنید و خواهی دید اشتباه از توست.

بیگر پدر

ای بابا! ولش کن. حقش نیست این موجود او را به خاطر غصه ای که به پدرش می دهد تنبیه کند؟ بیا یک جام دیگر بنوشیم و به کار تو برسیم. فکر می کنم می خواهی تو را نزد پدرت ببرم؛ خب چه باید به او بگویم؟

من

هر چه دلتان خواست؛ همان حرفهایی را تحویلش بدهید که هر وقت پسران را آورده است خانه، صد بار از خودش شنیده اید.

بیگر پدر

بیا برویم...

از خانه بیرون می‌رود و من هم به دنبالش، به در خانه می‌رسیم و می‌گذارم تنها وارد شود. از سرکنجکاوی برای شنیدن حرفهای بیگر پدر و پدر خودم، گوشه‌ای پشت دیوار قایم می‌شوم؛ از آنجا همه چیز را می‌شنوم.

بیگر پدر

خب دیگه، رفیق، این بار هم او را ببخش.

— ببخشم؟ برای چی؟

— خودت را به آن راه زن.

— ابداً، قضیه چیست؟

— عصبانی هستی، حق هم داری.

— عصبانی نیستم.

— می‌گویم هستی.

— اگر دوست داری عصبانی باشم، باشد عصبانی هستم، اما اول باید

بدانم چه دسته گلی به آب داده.

— ببین، سه چهار بار که عادت همیشگی نیست. یک عده پسر و دختر

جوان جمع می‌شوند، می‌زنند، می‌گویند، می‌خندند، می‌رقصند؛

زمان به سرعت می‌گذرد؛ و در این فاصله در خانه بسته می‌شود...

بعد بیگر صدایش را پایین آورد:

— حالا که کسی حرفهایمان را نمی‌شنود، مگر خود ما درس و سال

آنها عاقل تر بودیم؟ می‌دانی کدام پدرها از همه بدترند؟ پدرهایی که

اشتباهات جوانی خودشان را فراموش کرده‌اند. بگو ببینم، مگر ما

خودمان شب بیرون از خانه نمی‌ماندیم؟

— تو هم به من بگو، رفیق، آیا ما دلبستگی‌هایی پیدا نکردیم که خلاف

میل پدر و مادرمان باشد؟

— به همین دلیل فریادی که می‌زنم شدیدتر از دردی است که می‌کشم.
تو هم همین کار را بکن.

— اما ژاک دیشب را بیرون از خانه نمانده بود، لااقل دیشب را؛
مطمئنم.

— حالا اگر دیشب نبوده یک شب دیگر بوده. مهم این است که از
دست او عصبانی نباشی.
— نیستم.

— و وقتی از اینجا رفتم او را تنبیه نکنی‌ها.

— نمی‌کنم.

— قول می‌دهی؟

— قول می‌دهم.

— قول شرف؟

— قول شرف.

— پس دیگر حرفی ندارم و برمی‌گردم خانه...

وقتی پدر تعمیدی‌ام بیگر از در بیرون می‌رفت، پدرم به آرامی روی
شانه‌اش زد و گفت: «بیگر، دوست من، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؛ پسر
تو و پسر من یک جفت موذی مکارند که امروز کلکی سر ما سوار
کرده‌اند؛ اما دیر یا زود حقیقت معلوم می‌شود. خدا حافظ، رفیق.»

ارباب

سرانجام روابط بین دوست بیگر و ژوستین به کجا کشید؟

ژاک

به همانجایی که باید می‌کشید. دوستم عصبانی شد، ژوستین از او
عصبانی‌تر شد؛ ژوستین گریه کرد، دوستم دلش سوخت؛ ژوستین قسم
خورد که من بهترین دوست بیگر هستم؛ من قسم خوردم که ژوستین

نجیب‌ترین دختر دهکده است. بیگر حرفهایمان را باور کرد، از ما عذر خواست و محبت و احترامش نسبت به ما بیشتر شد. این هم اول و وسط و آخر داستان اولین باری که عاشق شدم. حالا، آقا، خیلی دلم می‌خواهد نتیجه اخلاقی این داستان گستاخانه را برایم بگویید.

ارباب

شناخت بهتر از زنها.

ژاک

یعنی شما نیازی به این درس داشتید.

ارباب

شناخت بهتر از دوستان. شناخت بهتر از پدرها و پسرها.

ژاک

خب دیگه آقا، این چیزها همیشه بوده و همیشه خواهد بود، همه به نوبت گول همدیگر را می‌خورند.

ارباب

حرفهایی که می‌زنی حقایق ابدی است، با وجود این نمی‌شود رویشان زیاد قسم خورد. نمی‌دانم حالا می‌خواهی چه داستانی برایم تعریف کنی، اما اطمینان داشته باش فقط برای ابلهان آموزنده نخواهد بود؛ ادامه بده.

اما خواننده عزیز، دل‌نگرانی پیدا کرده‌ام، دل‌نگرانی از اینکه به ژاک یا اربابش حرفهایی را نسبت داده‌ام که در واقع می‌تواند افکار شما باشد؛ در این صورت می‌توانید بی‌آنکه آنها برنجدند حرفهایشان را نشنیده بگیرید. ضمناً احساسم این است که از نام بیگر خوششان نمی‌آید. دلم می‌خواهد بدانم چرا؟ نام فامیل حقیقی نجار من همین است؛ مدارک غسل تعمید،

دفتر ثبت احوال و عقدنامه ازدواج همه امضای بیگر را در پای خود دارد. اعقاب بیگر هم که اکنون در دکان نجاری زندگی می‌کنند نامشان بیگر است. وقتی بچه‌های قشنگ آنها از کوچه رد می‌شوند، مردم محله می‌گویند: «این هم بیگر کوچولوها.» وقتی شما نام بول^۱ را به دهان می‌آورید، یاد مشهورترین مبل‌ساز جهان می‌افتید. در آن ولایت هم نام بیگر با مشهورترین نجار ناحیه عجین است. اصلاً مگر نام فامیل کسی می‌تواند نشانه سلیقه یا بدسلیقگی باشد؟

ژاک

روز جشن عروسی بود. برادر ژان دختر یکی از همسایه‌ها را شوهر داده بود. من ساقدوش بودم و مرا میان دو نفر لوده متلک‌گو نشانده بودند؛ البته برخلاف آنچه به نظر می‌آمد آنقدرها هم هالو نبودم. چند سؤال درباره شب زفاف از من کردند؛ جوابهای احمقانه‌ای دادم و آنها شلیک خنده را سر دادند. همسران این دو نفر از آن سوی مجلس فریاد زدند: «چه خبره؟ خیلی می‌خندید!» یکی از آن دو نفر به همسرش جواب داد: «از دست این جوان است. امشب برایت تعریف می‌کنم.» زن دیگر که کنجکاوی‌اش کمتر نبود همان سؤال را از شوهرش کرد و همان جواب را شنید. به صرف غذا ادامه دادیم، سؤالاتی از من می‌شد و جوابهای پرت و پلائی من موجب قهقهه و تعجب زنها بود. پس از صرف غذا، رقص شروع شد؛ پس از رقص همه رفتند بخوابند، من در تخت خودم و آنها در تختهای خودشان. داستان حیرت‌انگیز و باورنکردنی مرا برای زنهاشان تعریف کردند که چطور در سن بیست و دو سالگی، سالم و قوی و نسبتاً خوش قیافه و سرزنده و نه چندان احمق، هنوز مثل روزی که از شکم مادر بیرون آمدم بی تجربه باقی مانده‌ام. زنها هم مثل

۱. Boulle: شارل آندره بول (۱۷۳۲-۱۶۴۲) مشهورترین مبل‌ساز عهد لویی چهاردهم. - م.

شوهرهاشان از این موضوع حیرت کردند. اما همان فردا صبح، سوزان (Suzanne) به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

— ژاک، کاری نداری؟

— خیر، همسایه، خدمتی از من برمی‌آید؟

— می‌خواستم... می‌خواستم...

و با گفتن می‌خواستم، دست مرا فشرد و نگاه غریبی به من کرد:

— می‌خواستم داس باغبانی را برداری و بیایی محله ما برایم هیزم

ببری. این کار دست تنهایی برای من سخت است.

— با کمال میل، مادام سوزان...

داس باغبانی را برداشتم و با هم راه افتادیم. در راه سوزان سرش را روی شانه من می‌گذاشت، چانه‌ام را می‌گرفت، گوشه‌هایم را می‌کشید، پهلوه‌هایم را نیشگون می‌گرفت. رسیدیم محل سرایشی بود. سوزان روی زمین دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت... من هم با حواس پرت به کار مشغول شدم. بالاخره سوزان به من گفت:

— ژاک، پس کی کارت تمام می‌شود؟

— هر وقت که بخواهید، مادام سوزان.

— یعنی نمی‌بینی می‌خواهم کارت را تمام کنی؟...

کار را تمام کردم، نفس تازه کردم و دوباره کار را تمام کردم، و سوزان...

ارباب

و سوزان فکر کرد که تو هنوز پسر هستی؟

ژاک

اما سوزان این اشتباه را نکرد و لبخند زنان گفت: «عجب حقه‌بازی

هستی!»

— مقصودتان چیست، مادام سوزان؟

— هیچی، هیچی، حرفم را خیلی هم خوب می فهمی... باز هم گاهی
مرا گول بزن تا تو را ببخشم...
هیزمها را به هم بستم و روی کول گذاشتم و هر دو برگشتیم، او به خانه
خودش و من به خانه خودمان.

ارباب

وسط راه جایی نایستادید؟

ژاک

نه.

ارباب

پس از محله او تا دهکده تو راه درازی نبود؟

ژاک

به همان درازی راه دهکده من تا محله او.

ارباب

یعنی بیشتر از اینها به او بها ندادی؟

ژاک

شاید شخص دیگری در روزی دیگر بهای بیشتری به او می داد. هر
لحظه قیمت خودش را دارد.

مدتی بعد، خانم مارگریت (Marguerite)، همسر آن یکی متلک‌گو،
می خواست گندمهایش را آسیاب کند و فرصت رفتن به آسیاب را
نداشت. نزد پدرم آمد که یکی از پسرهایش را از طرف او به آسیاب
بفرستد. چون من پسر بزرگتر بودم تردید نداشت پدرم مرا برای این کار
انتخاب می کند؛ همینطور هم شد. خانم مارگریت از خانه مان می رود و
من به دنبالش کیسه گندم را روی الاغش بار می کنم و به تنهایی به آسیاب
می روم. گندمها آسیاب می شوند و من و الاغ برمی گردیم. و من غمگین از

زحمت بی نتیجه‌ام. اما اشتباه می‌کردم. برای رفتن از دهکده به آسیاب می‌بایست از جنگل کوچکی گذشت؛ خانم مارگریت سر جاده نشسته بود. وقت غروب بود. به من گفت:

— ژاک، بالاخره آمدی! می‌دانی یک ساعت گُشنده است که منتظرت هستم؟...

اما شما خوانندهٔ عزیز، عجب بهانه‌گیر هستید! درست است، خانمهای شهری هستند که می‌گویند «یک ساعت گُشنده» و خانم مارگریت باید بگوید «یک ساعت آزارگار».

ژاک

آخر آب پایین رفته بود، آسیاب آهسته می‌چرخید، آسیابان مست بود. هر چه کردم نتوانستم زودتر بیایم.

مارگریت

بیا بنشین کمی با هم گپ بزنیم.

ژاک

موافقم، خانم مارگریت...

کنارش می‌نشینم تا گپ بزنیم، اما هر دو سکوت کرده‌ایم. به او می‌گویم: اما خانم مارگریت شما که چیزی نمی‌گویید، ما که با هم گپ نمی‌زنیم.

مارگریت

به حرفهای شوهرم در مورد تو فکر می‌کنم.

ژاک

حرفهای شوهرتان را باور نکنید، شوخی می‌کند.

مارگریت

می‌گوید تا حالا هیچ وقت عاشق نشده‌ای.

ژاک

در این یک مورد راست می‌گویند.

مارگریت

چطور ممکن است؟ یعنی در تمام عمرت عاشق نشده‌ای؟

ژاک

در تمام عمرم عاشق نشده‌ام.

مارگریت

مگر امکان دارد! یعنی تو در سن و سالی که داری نمی‌دانی زن

چیست؟

ژاک

باید مرا ببخشید، خانم مارگریت.

مارگریت

بگو ببینم زن چیست؟

ژاک

زن؟

مارگریت

بله، زن.

ژاک

خواهش می‌کنم خانم مارگریت، یادم بدهید، خیلی از شما ممنون

می‌شوم، یادم بدهید...

وقتی التماسش می‌کردم دستش را فشار می‌دادم، او هم دست مرا

فشار می‌داد؛ چشمهایش را بوسه می‌زدم، او هم لبهای مرا می‌بوسید. در

این فاصله هوا کاملاً تاریک شده بود. گفتم: معلوم می‌شود مایل نیستید

چیزی به من یاد بدهید؛ خیلی غصه دار هستم. خب، پس بلند شویم و

برگردیم خانه... خانم مارگریت سکوت کرد؛ یکی از دستهایم را گرفت و نمی دانم کجا برد، اما فریاد زدم: «اینجا هیچی نیست! هیچی نیست!»

ارباب

ای شرور! ای شرور! شرور! شرور!

مابقی روز را ژاک و اربابش دهان باز نمی کنند. فقط ژاک سرفه می کند و اربابش می گوید: «چه سرفه های دلخراشی!» و بدون توجه ساعتش را نگاه می کند و ندانسته به انفیه دانش تلنگر می زند. لحظه ای بعد ژاک باز سرفه می کند و اربابش می گوید: «عجب سرفه هایی! چرا تا خرخره شراب خوردی؟ دیشب هم با پیشکار مارکی دِ زارسی انقدر شراب خورده بودی که وقتی از پله ها بالا می آمدمی تلوتلو می خوردی، نمی فهمیدی چه داری می گویی؛ امروز هم ده بار دُم به خمره زدی. شرط می بندم دیگر یک قطره هم در قمقمه ات نمانده باشد...» سپس زیر لب غرولند می کند، به ساعتش نگاه می کند و از استنشاق انفیه لذت می برد. خواننده عزیز، یادم رفت به شما بگویم ژاک هیچوقت بدون یک قمقمه پُر از شراب خوب جایی نمی رود؛ آن را همیشه به زین اسبش می آویزد. هر بار که اربابش داستان او را با سؤالی نسبتاً طولانی قطع می کند، قمقمه را برمی دارد و جرعه ای سر می کشد و تا زمانی که ارباب حرف می زند آن را سر جایش نمی گذارد. این را هم فراموش کردم به شما بگویم که اگر موقعیتی نیاز به تفکر داشته باشد، اولین واکنش ژاک این است که به سراغ قمقمه اش برود. اگر لازم شود به مسأله ای اخلاقی یا بحثی خاص بپردازد، یا اگر مسأله انتخاب راه پیش بیاید، یا اگر ناچار باشد نسبت به شروع یا ادامه یا رها کردن کاری تصمیم بگیرد، یا یک حرکت سیاسی را سبک و سنگین کند، یا دست به قمار یا تجاری یا مالی بزند، یا درباره درستی یا حماقت یک قانون یا نتیجه یک جنگ اظهار نظر

کند، یا مسافرخانه‌ای انتخاب کند و در آن مسافرخانه اتاقی و در آن اتاق تختخوابی را ترجیح دهد، اولین حرفش این است: «باید ببینیم قمقمه چه می‌گوید.» و حرف آخرش این که: «نظر قمقمه و من این است.» می‌گویید: اینها همه به جای خود، اما داستان عشق و عاشقی ژاک چه می‌شود؟ — داستان عشق و عاشقی ژاک را فقط خودش می‌داند؛ اما چنان گلودردی گرفته است که اربابش ناچار به ساعت و انفیهدانش پناه می‌برد؛ این بدبختی ارباب را هم مانند شما اندوهگین می‌کند. — پس تکلیف ما چیست؟ — راستش را بخواهید، نمی‌دانم. ظاهراً ژاک که به خاطر گلودردش مجبور به سکوت شده است داستان عشق و عاشقی‌اش را نیمه‌کاره می‌گذارد و اربابش به شرح داستان خود می‌پردازد.

ارباب

شب تولد معشوقه‌ام بود و من اصلاً پول نداشتم. دوست نزدیکم شوالیه دو سنت اوئن (de Saint-Ouin) که در هیچ کاری در نمی‌ماند، گفت:

— پول نداری؟

— نه.

— خوب، پول می‌سازیم.

— بلدی؟

— البته.

لباس پوشید. بیرون رفتیم؛ از چند کوچه و پس‌کوچه گذشتیم و وارد خانه کوچک و تاریکی شدیم. از پلکان کثیفی بالا رفتیم و در طبقه سوم به آپارتمان نسبتاً وسیعی رسیدیم که اثاث عجیب و غریبی داشت. از جمله سه کمد به مدل‌های مختلف، کمد وسطی آینه بلند تاجداری داشت که به

سقف می‌رسید؛ روی کمدها انواع و اقسام اجناس و کالا چیده شده بود؛ از جمله دو دست تخته‌نرد؛ دور تا دور اتاق پر بود از مبل و صندلیهای نسبتاً زیبایی که هیچ‌کدام با یکدیگر جفت نبود؛ در پایین یک تخت بدون پرده، یک نیمکت پشت‌دار فوق‌العاده مجلل؛ کنار یکی از پنجره‌ها، یک قفس نو بدون پرنده؛ نزدیک پنجره دیگر، لوستری آویخته به یک دسته جارو، و دو صندلی حصیری کهنه که به دو سر دسته جارو گیر داده شده بود؛ و در چپ و راست اتاق هم تابلوهای نقاشی، بعضی به دیوار و بعضی تلبار شده روی هم.

ژاک

این محل که از یک فرسخی بوی سمساری می‌دهد.

ارباب

درست حدس زدی. شوالیه و آقای لوبرن (Le Brun) (این نام سمسار و دلال ما بود) یکدیگر را در آغوش می‌کشند...

— عجب! شما هستید، آقای شوالیه؟

— بله، لوبرن عزیز، خودم هستم.

— مدت‌هاست شما را ندیده‌ام. چطور هستید؟ زمانه سختی است، مگر نه؟

— خیلی سخت، لوبرن عزیز. اما مطلب این نیست، گوش کنید، چند کلمه حرف با شما دارم...

من می‌نشینم. شوالیه و لوبرن گوشه‌ای می‌روند و پیچ‌پیچ می‌کنند. نمی‌توانم تمام حرفهایشان را برایت بازگو کنم چون فقط چند جمله بریده بریده به گوشم می‌رسید.

— آدم خوبیست؟

— خیلی.

— بالغ و عاقل؟

— بله.

— پسرش است؟

— پسرش است.

— می دانید که در معامله قبلی مان؟...

— یواش تر صحبت کنید.

— پدرش؟

— متمول است.

— مسن است؟

— پیر و شکسته است.

در این وقت لوبرن صدایش را بلند می کند: «ببینید آقای شوالیه، دیگر مایل نیستم وارد این نوع معاملات بشوم، نتیجه شان همیشه بد بوده. این آقا دوست شما هستند؛ چه عالی! از قیافه شان پیدا است مرد شریفی هستند، اما...

— لوبرن عزیزم!

— پول ندارم.

— اما آشنا که دارید!

— همه شان رذل و بی شرف هستند. آقای شوالیه، یعنی می خواهید

بگویید از معامله با آنها زده نشده اید؟

— نیاز قانون نمی شناسد.

— نیاز شما نیاز مضحکی است، جدی نیست، لابد به خاطر یک زن

است.

— دوست من!...

— چرا باید همیشه کاسه کوزه سر من بشکنند! من هم که مثل بچه ها

ضعیفم، شما هم که می‌توانید قسمی را که خورده‌ام باطل کنید. خب، زنگ بزنید بفرستم ببینند فورژو (Fourgeot) منزل است یا نه... نه، زنگ نزنید، فورژو شما را نزد مِروال (Merval) خواهد برد.

— چرا شما خودتان نمی‌برید؟

— من؟! من قسم خورده‌ام این مِروال بی‌همه چیز دیگر هرگز با من و دوستانم طرف نشود. باید بدانید برای معامله با او لازم است شما ضامن جناب آقا بشوید که حتماً مرد شریفی هستند؛ و من نزد فورژو ضامن شما شوم، و فورژو نزد مِروال ضمانت مرا بکند...»
در این فاصله کلفتِ لوبرن وارد اتاق می‌شود که: «باید نزد آقای فورژو بروم؟»

لوبرن: «نه، پهلوی کسی نباید بروی... آقای شوالیه، واقعاً نمی‌توانم، از من ساخته نیست.»

شوالیه او را می‌بوسد و به ملایمت می‌گوید:

— آقای لوبرن عزیزم، دوست عزیزم!...

من هم به آنها نزدیک می‌شوم و اصرارم را به خواهشهای شوالیه اضافه می‌کنم: «آقای لوبرن! آقای عزیز!...»
لوبرن مجاب می‌شود.

کلفت که از این نمایش مسخره لبخند به لب آورده است بیرون می‌رود و در یک چشم به هم زدن با مردی برمی‌گردد کوتاه قد و سیاه‌پوش، لنگ و عصا به دست، الکن، با قیافه‌ای خشک و چروکیده و چشمانی نافذ. شوالیه رو به او می‌کند: «راه بیفتیم آقای ماتیو دو فورژو، فرصت نداریم، ما را فوراً نزد...»

فورژو که انگار گوشش به حرفهای شوالیه نیست، بند کیسه جیر کوچکی را باز می‌کند.

شوالیه به فورژو می‌گوید: «حتماً شوخی‌تان گرفته، این کار به ما مربوط می‌شود...» به شوالیه نزدیک می‌شوم و سکه‌ای به او می‌دهم که او به کلفت می‌دهد و دستی هم زیر چانه‌اش می‌کشد. در این حین لویرن به فورژو می‌گوید: «اجازه نمی‌دهم این آقایان را آنجا ببرید.»

فورژو

به چه دلیلی، آقای لویرن؟

لویرن

چون او یک حقه‌باز بی‌شرف است.

فورژو

می‌دانم که آقای دو میروال... اما گناهی نیست که درخور بخشایش نباشد؛ ضمناً در حال حاضر من فقط او را سراغ دارم که پول داشته باشد.

لویرن

آقای فورژو، هر کاری می‌خواهید بکنید؛ آقایان، من قبول مسئولیت نمی‌کنم.

فورژو (خطاب به لویرن)

آقای لویرن، یعنی شما همراه ما نمی‌آیید؟

لویرن

من؟! خدا نکند! من تا آخر عمرم نمی‌خواهم این بی‌همه چیز را ببینم.

فورژو

اما بدون شما کارمان راه نمی‌افتد.

شوالیه

راست می‌گوید. بین لویرن عزیز، به خاطر من، به خاطر این مرد شریفی که در محظور است، حتماً خواهش مرا رد نمی‌کنی، حتماً با ما می‌آیی.

لویرن

نزد مردی مثل مروال؟ من! من!

شوالیه

بله، به خاطر من می آیی...

با این خواهش و تمناها لویرن راه می افتد و بقیه مان، شوالیه و فورژو و من به دنبالش به خانه مروال می رویم. در راه شوالیه دست لویرن را فشرد و به من گفت: «این بهترین آدم روی زمین است، خوش خدمت ترین و با معرفت ترین آنها...»

لویرن

فکر می کنم آقای شوالیه با این تعارفها عاقبت کار مرا به جعل اسکناس بکشانند.
به خانه مروال رسیدیم.

ژاک

ماتیو دو فورژو...

ارباب

خب! چه می خواهی بگویی؟

ژاک

ماتیو دو فورژو... می خواهم بگویم این آقای شوالیه دو سنت اوئن تمام این آدمها را به نام کوچک و نام خانوادگی می شناسد. خودش هم باید ردلی باشد که با این بی همه چیزها همدست است.

ارباب

شاید حق با تو باشد... امکان ندارد بشود مردی ملایم تر، مؤدب تر، شریف تر، با نزاکت تر، انسان تر، مهربان تر و بی غرض تر از آقای دو مروال پیدا کرد. پس از اطمینان از اینکه به سن قانونی رسیده ام و توانایی

پرداخت وامی را که می‌خواهم دارم، آقای دو میروال با لحنی مهربان و غمگین و با حالتی شرمنده به ما می‌گوید بی‌نهایت متأسف است؛ چون همان روز صبح به یکی از دوستانش که احتیاج مبرم و فوری به پول داشت کمک کرده و در حال حاضر دستش خالیست. بعد، خطاب به من اضافه کرد: «آقا، تأسف نخورید که چرا زودتر نزد من نیامدید؛ جواب رد به شما برایم مشکل بود، اما این کار را می‌کردم: دوستی از همه چیز مهم‌تر است...»

همگی حیران می‌مانیم؛ شوالیه و حتی لویژن و فورژو به پای میروال می‌افتند و آقای دو میروال به آنها می‌گوید: «آقایان، شما همه مرا می‌شناسید؛ دلم می‌خواهد به همه کمک کنم و همیشه سعی دارم بدون منت این کار را بکنم. اما به شرفم قسم چهار لویی هم در خانه ندارم...» در جمع این آقایان من مانند بیماری بودم که حکم مرگش را شنیده باشد. به شوالیه گفتم: «شوالیه، بیا برویم، از دست این آقایان کاری بر نمی‌آید...» شوالیه مرا به کناری کشید که: «مگر می‌شود؟ امشب شب تولدش است. باید بدانی که به او گفته‌ام و او هم از تو انتظار هدیه دارد. تو که او را می‌شناسی، نه اینکه حسابگر باشد، اما مثل بقیه زنهای دوست ندارد انتظارش برآورده نشود. وانگهی، حتماً تا به حال لافش را به پدر، مادر، خواهر، برادر، عمه و خاله و دوستانش زده؛ اگر نتواند هدیه‌ای را به آنها نشان دهد مایه سرشکستگی‌اش می‌شود.» سپس مجدداً به میروال نزدیک شد و باز هم اصرار کرد. پس از کش و قوس زیاد، میروال گفت: «من نازک‌ترین دل دنیا را دارم و اصلاً نمی‌توانم کسی را ناراحت ببینم. فکری به مغزم رسیده.»

شوالیه

چه فکری؟

مِروال

به جای پول، چرا اجناس و کالا بر نمی دارید؟

شوالیه

شما دارید؟

مِروال

نه، ولی زنی را می شناسم که برایتان می آورد. یک زن خوب و درست.

لوبرن

بله، اما برایمان خنزر پنزرهایی می آورد که به قیمت پول خونش می فروشد و ما منفعتی نمی بریم.

مِروال

ابداً. برایتان بهترین قماش، طلا و نقره، انواع و اقسام پارچه های ابریشمی، مروارید و سنگهای قیمتی می آورد که ضرر تویشان نیست. زن خوبی است، به منفعت کم راضی است، البته با تضمینهای لازم: این کالاهای به قیمت تجارتی و ارزان به دست او می رسد. و تازه، می توانید اجناسش را ببینید، دیدنشان که خرج بر نمی دارد...

به مِروال و شوالیه تفهیم کردم اهل خرید و فروش نیستم و حتی اگر از این کار اکراه نداشتم باز هم در موقعیت فعلی فرصتش وجود ندارد. لوبرن و ماتيو دو فورزو هر دو با نیش باز گفتند: «این که مهم نیست، ما برایتان می فروشیم. نصف روز هم طول نمی کشد...»

قرار شد همان بعد از ظهر پیش آقای دو مِروال جمع شویم. او دست دوستانه ای به شانهم زد و با لحنی نافذ و قاطع گفت: «آقا، خوشحالم می توانم به شما کمک کنم، اما از من قبول کنید، هیچ وقت دنبال اینجور وامها نباشید؛ عاقبتش همیشه ورشکستگی است. در این مملکت معجزه است اگر یک بار دیگر با آدمهای شریفی مثل آقایان لوبرن و ماتيو

دو فورژو سر و کار پیدا کنید...»

لوبرن و فورژو دو ماتیو، یا ماتیو دو فورژو، با تعظیمی از او تشکر کردند و گفتند خیلی الثفات دارد و همیشه کوشیده‌اند در کاسبی‌شان وجدان را رعایت کنند و خود را مستحق تعریف و تمجید نمی‌دانند.

مروال

اشتباه می‌کنید آقایان، این روزها مگر کسی وجدان دارد؟ از آقای شوالیه دو سنت اوئن بپرسید که در این مورد تجربه دارد...

از خانه مروال درآمدیم و او از بالای پله‌ها پرسید آیا باید روی ما حساب کند و آن زن تاجر را خبر کند؟ جواب دادیم که یله؛ و تا ساعت موعود چهار نفری برای ناهار به مسافرخانه مجاور رفتیم.

ماتیو دو فورژو بود که سفارش غذا داد و عالی هم سفارش داد. هنگام دسر دو دختر با سازهای کوکی (vielle) به دست به میز ما نزدیک شدند؛ لوبرن آنها را سر میز نشاند. نوشیدند و گفتند و ساز زدند. وقتی سه نفر مهمانم دست به سر و گوش یکی از دخترها می‌کشیدند، دختر دیگر که پهلوی من نشسته بود آهسته گفت: «آقا، این دوستان شما آدمهای ناجوری هستند. همگی شان در کلانتری پرونده دارند.»

در ساعت مقرر، از مسافرخانه به نزد آقای مروال رفتیم. یادم رفت به تو بگویم این نهار جیب من و شوالیه را خالی کرد. در راه لوبرن به شوالیه و شوالیه به من گفت ماتیو دو فورژو ده لویی کمیسیون می‌خواهد و گفته است این کمترین مبلغی است که می‌شود به او داد و اگر راضی اش کنیم اجناس را به قیمت کمتری می‌خریم و با فروششان این رقم را جبران می‌کنیم.

وقتی به خانه مروال رسیدیم خانم فروشنده با اجناسش آمده بود. مادموازل بریدوآ (Bridoie) (اسمش این بود) با ادب فراوان و گرنشهای

پی در پی ما را تحویل گرفت و پارچه‌های ابریشمی و کتان، تور، انگشتر، سنگهای الماس و قوطیهای طلایش را به ما عرضه کرد. ما هم چیزهایی انتخاب کردیم. لوبزن و ماتیو دو فورژو و شوالیه قیمت‌گذاری می‌کردند و می‌روال می‌نوشت. جمعاً شد نوزده هزار و هفتصد و هفتاد و پنج لیور. خواستم برای خانم فروشنده برات بنویسم که مادموازل بریدوآ کرنشی کرد (چون هرگز بدون کرنش کسی را مخاطب قرار نمی‌داد) و گفتم: «آقا شما می‌خواهید براتنان در تاریخ سررسید پرداخت شود؟»

جواب دادم:

— البته.

— پس در این صورت برایتان فرق نمی‌کند که به جای برات، سفته به من بدهید.

با شنیدن واژه «سفته» رنگ از رویم پرید. شوالیه متوجه شد و به مادموازل بریدوآ گفت: «سفته مادموازل؟ اما سفته دست به دست می‌چرخد و آدم نمی‌داند ممکن است به چه کسی برسد.»

«حتماً شوخی می‌کنید، آقای شوالیه. ما به احترامی که باید به افراد متشخصی چون شما بگذاریم واقفیم...» کرنش کرد. «این سفته‌ها را در کیف‌مان نگه می‌داریم و به موقعش بیرون می‌آوریم. ببینید، ببینید...» کرنش کرد... کیفش را از جیب بیرون آورد؛ اسامی زیادی از طبقات و مقامهای اجتماعی مختلف خواند. شوالیه به من نزدیک شد و گفت: «سفته! قضیه خیلی جدی است! تصمیم با توست. این زن به نظرم زن درستی می‌آید؛ بعد هم، قبل از تاریخ مقرر یا تو به پول رسیده‌ای یا من.»

ژاک

سفته‌ها را امضاء کردید.

ارباب

همینطور است.

ژاک

پدرها معمولاً پیش از عزیمت بچه‌هایشان به پایتخت موعظه کوتاهی برایشان می‌کنند. از همنشین بد دوری کن؛ سعی کن رضایت مافوق را با دقت در کار جلب کنی؛ از دختران ولگرد و کارچاق‌کنها اجتناب کن و هرگز سفته امضاء نکن.

ارباب

خب من هم مثل سایرین اولین چیزی که فراموش کردم نصایح پدرم بود. حالا اجناسی برای فروش داشتم، اما نیاز اصلی مان پول بود. چند جفت سرآستین توری بسیار زیبا میان اجناس بود. شوالیه آنها را به قیمت خرید برداشت و به من گفت: «این هم قسمتی از خریدت که رویشان ضرر نمی‌کنی.» ماتیو دو فورژو یک ساعت و دو قوطی طلا برداشت و گفت به فوریت می‌رود و پولش را برایم می‌آورد؛ مابقی کالاها را لویرن امانت برداشت. خودم هم یک سنجاق سینه بسیار زیبا به شکل دسته گل با یک جفت سرآستین برای هدیه دادن به معشوقم برداشتم. ماتیو دو فورژو در یک چشم به هم زدن با شصت لویی برگشت؛ ده لویی برای خودش برداشت و پنجاه لویی به من داد. گفت ساعت و قوطیها را فروخته اما گرو گذاشته است.

ژاک

گرو؟

ارباب

بله.

ژاک

می دانم کجا.

ارباب

کجا؟

ژاک

پیش همان مادموازل کرنش کن، بریدوآ.

ارباب.

درست است. به یک جفت سرآستین و سنجاق سینه، یک انگشتر
قشنگ و یک قوطی کوچک طلاکاری اضافه کردم. با پنجاه لویی هم که در
جیب داشتم من و شوالیه شاد و شنگول بودیم.

ژاک

همه اینها به جای خود. اما یک چیز باعث کنجکاوی من شده:
بی طمع آقای لوبرن؛ یعنی او چیزی از غنائم برنداشت؟

ارباب

شوخی می کنی، ژاک؛ آقای لوبرن را نمی شناسی. پیشنهاد کردم
خدماتش را جبران کنم؛ عصبانی شد و اعتراض کرد که چرا او را آدمی
مثل ماتیو دو فورژو فرض کرده ام؛ گفت هرگز دستش پیش کسی دراز
نشده. شوالیه احساساتی شد و گفت: «این هم از آقای لوبرن عزیز،
همیشه همین رفتار را دارد؛ اما ما باید از خجالت او دربیاییم...» و
بی درنگ از میان اجناس بیست و چهار دستمال و یک قواره پارچه
ابریشمی به زور برای همسر و دخترش به او داد. لوبرن دستمالها را بسیار
زیبا، پارچه ابریشمی را بسیار اعلا و ظریف، و رضا و رغبت ما را در دادن
این هدایا چنان بی شائبه یافت که به خود اجازه داد آنها را بپذیرد،
بخصوص که با فروش اجناسی که نزدش امانت بود می توانست

به زودی زود جبران محبت ما را بکنند. ما هم به سرعت براه افتادیم تا خودمان را با درشکه به خانه دختر مورد علاقه ام برسانیم. سنجاق سینه و سرآستینهای تور و انگشتر را برای او در نظر گرفته بودم. اثر این هدایا فوق العاده بود. محبت زیادی به من ابراز شد. سرآستینها و سنجاق سینه بی درنگ امتحان شد و انگشتر را هم پنداری برای انگشت او سفارش داده بودند. شام در میان بگو و بخند فراوان صرف شد.

ژاک

و شب را آنجا ماندید.

ارباب

نه.

ژاک

پس شوالیه شب را آنجا ماند؟

ارباب

فکر می‌کنم.

ژاک

با خرجی که می‌کردید حتماً پنجاه لویی شما آنقدر عمر نکرد.

ارباب

خیر. هنوز هشت روز نگذشته نزد لوبرن رفتیم ببینیم از مابقی اجناس چقدر دستانمان را می‌گیرد.

ژاک

یا هیچی یا خیلی کم. حتماً لوبرن غمگین بود، بد و بیراه زیادی نثار می‌روال و همان ماده موازل کرنش‌کن کرد، آنها را گدا صفت و پست و کلاه‌بردار خواند و قسم خورد دیگر سر و کاری با آنها نداشته باشد و حدود هفتصد هشتصد فرانک به شما داد.

ارباب

کم و بیش؛ هشتصد و هفتاد لیور.

ژاک

در این صورت، اگر درست حساب کرده باشم، از نوزده هزار و هفتصد و هفتاد و پنج لیور اجناس خریداری چیزی که برای شما ماند هشتصد و ده لیور از لوبرن، پنجاه لویی از میروال یا دو فورژو، و بگیریم پنجاه لویی دیگر برای سنجاق سینه و سرآستینها و انگشتری بود. بر شیطان لعنت! عجب معامله شرافتمندانه‌ای! حق با میروال بود، چنین آدمهای درستکاری هرگز پیدا نمی‌شوند.

ارباب

اما سرآستینهای توری را که شوالیه به قیمت خرید برداشت فراموش کردی.

ژاک

چون شوالیه دیگر از این سرآستینها حرفی به شما نزد.

ارباب

درست است. از دو قوطی طلا و ساعتی که ماتیو به رهن گذاشت حرف نمی‌زنی.

ژاک

چون نمی‌دانم راجع به آنها چه بگویم.

ارباب

در این فاصله موعد سفته‌ها سر رسید.

ژاک

و نه شما و نه شوالیه به پول و پله‌ای نرسیدید.

ارباب

مجبور شدم خودم را مخفی کنم. خبر به پدر و مادرم رسید؛ یکی از عموهایم به پاریس آمد. شکایتی دربارهٔ این کلاهبرداران به ادارهٔ پلیس نوشت. شکایت‌نامه به مأموری ارجاع شد که از حامیان مزدور میروال بود. جواب دادند چون معامله سرگرفته پلیس کاری نمی‌تواند بکند. شخصی که ماتیو دو فورژ و دو قوطی طلا را نزدش گرو گذاشته بود او را به محکمه کشاند. من هم در این دعوای حقوقی وارد شدم. هزینهٔ دادرسی آنقدر سنگین شد که پس از فروش ساعت و دو قوطی، هنوز پانصد ششصد فرانک کم داشتم و نتوانستم تمام هزینه را پرداخت کنم.

خوانندهٔ عزیز، شاید باور نکنید، اما چندی پیش در همسایگی من یک لیمونادفروش فوت شد و دو یتیم صغیر از خود باقی گذاشت. مأمور عدلیه به منزلش رفت و خانه را مهر و موم کرد. وقتی مهر و موم را باز کردند و از دارایی و اثاثیه صورت‌برداری شد و همه چیز به فروش رسید، هشتصد نهصد فرانک عاید شد. پس از کسر هزینهٔ عدلیه، از این نهصد فرانک، دو قاز برای هر یتیم باقی ماند؛ دو قاز کف دست هر کدام گذاشتند و آنها را به پرورشگاه بردند.

ارباب

چه نفرت‌انگیز.

ژاک

و این اوضاع هنوز ادامه دارد.

ارباب

در این حیص و بیص پدرم فوت شد. پول سفته‌ها را پرداختم و آفتابی شدم. باید اذعان کنم در طول این مدت شوالیه و معشوقه‌ام مرا تنها

نگذاشتند.

ژاک

و شما هم همچنان شیفته شوالیه و بانوی زیبایان هستید، و او هم نقشه‌های دور و درازی برایتان کشیده است.

ارباب

چرا این فکر را می‌کنی، ژاک؟

ژاک

چرا؟ چون دیگر آقای خودتان شده‌اید و وارث ثروتی قانونی هستید و او می‌خواهد شما را تبدیل به یک ابله تمام‌عیار کند، یعنی شوهر.

ارباب

راستش خیال می‌کنم نقشه‌شان همین بود؛ اما عملی نشد.

ژاک

یا اقبال شما بلند بود و یا آنها ناشی بودند.

ارباب

مثل اینکه صدایت دیگر دورگه نیست و راحت‌تر حرف می‌زنی.

ژاک

به نظر شما این طوری است. اما نه.

ارباب

پس نمی‌توانی به داستان عشق و عاشقی‌ات ادامه دهی؟

ژاک

خیر.

ارباب

پس نظرت این است که من دنباله داستانم را بگویم؟

ژاک

نظر من این است که استراحتی بکنیم و به سراغ قمقمه برویم.

ارباب

به! با این گلودردی که داری باز هم قمقمه‌ات را پر کردی؟

ژاک

بله، اما لعنت بر شیطان که پراز جوشانده است؛ و به همین دلیل هیچ فکری به مغزم نمی‌رسد و احمقم؛ و تا زمانی که در قمقمه‌ام چیزی جز جوشانده نباشد احمق می‌مانم.

ارباب

چه کار داری می‌کنی؟

ژاک

دارم جوشانده را روی زمین خالی می‌کنم، می‌ترسم برایمان شگون نداشته باشد.

ارباب

دیوانه شده‌ای!

ژاک

عاقل یا دیوانه، یک قطره هم نمی‌گذارم در قمقمه باقی بماند.

در حینی که ژاک قمقمه‌اش را خالی می‌کند، اربابش به ساعت نگاه می‌کند و تلنگری به انفیه‌دانش می‌زند و آماده می‌شود تا به داستان عشقهایش ادامه دهد. خواننده عزیز، من هم به شما اعتراف می‌کنم و سوسه شده‌ام دهان او را ببندم و نظامی سالخورده‌ای را در دوردست به او نشان دهم که با پشت خمیده سوار بر اسب نزدیک می‌شود؛ یا یک زن جوان روستایی را که با کلاه کوچک حصیری و دامن قرمز، پیاده یا سوار بر

الاغ، از آنجا می‌گذرد. حالا چرا آن نظامی پیر فرمانده ژاک یا دوست فرمانده ژاک نباشد؟ — اما او مرده است. — اینطور فکر می‌کنید؟ ... چرا زن جوان روستایی سوزان یا مارگریت یا خانم میزبان مسافرخانه یا زن یا دخترش دُنیز نباشد؟ این کار رمان‌نویس است؛ من از رمان خوشم نمی‌آید، مگر آنکه از رمانهای ریچاردسن باشد. من فقط داستان می‌گویم و این داستان می‌تواند جالب باشد یا جالب نباشد، برایم کوچکترین فرقی نمی‌کند. مهم این است که راست باشد، که هست. در نتیجه نه برادر ژان را از لیسبون برمی‌گردانم و نه این کشیش فربه‌ی که در کالسکه کنار زن جوان و زیبایی نشسته است و به ما نزدیک می‌شود کشیش هودسن است. — مگر کشیش هودسن نمرده؟ — اینطور خیال می‌کنید؟ مگر در مراسم کفن و دفنش حضور داشتید؟ — نه. — مگر دیدید که او را خاک کنند؟ — نه. — در این صورت یا مرده است و یا زنده، و این بستگی به من دارد. باز هم بستگی به من دارد که کالسکه را متوقف کنم و با پیاده کردن کشیش و همسفرش وقایعی خلق کنم که در نتیجه آنها نه داستان عشق و عاشقی ژاک را بشنوید و نه داستان عشقهای اربابش را. اما من از این کارها اکراه دارم و معتقدم با اندکی قوه تخیل و یک قلم شیرین، هیچ کاری آسان‌تر از سر هم کردن یک رمان نیست. پس در عالم واقع صبر کنیم تا گلودرد ژاک خوب شود و بگذاریم اربابش حرف بزند.

ارباب

یک روز صبح شوالیه به نظرم خیلی غمگین آمد؛ فردای روزی بود که به بیرون شهر رفته بودیم، همراه با شوالیه، معشوقه او یا من یا شاید هر دو نفرمان، با پدر و مادر و خاله و عمه و عموزاده‌هایش. شوالیه پرسید نکند از دهان من حرفی پریده باشد که پدر و مادر از عشقم به دخترشان بویی برده باشند؟ سپس گفت که پدر و مادر از حضور دائم من نگران

شده‌اند و از دخترشان سوالاتی کرده‌اند؛ و گفت اگر نیت شرافتمندانه دارم باید آن را به زبان بیاورم، که در آن صورت با افتخار پذیرای من می‌شوند؛ اما اگر در ظرف پانزده روز حرفی نزنم از من خواهش خواهند کرد رفت و آمدم را به خانه‌شان قطع کنم چون مردم پشت سر دخترشان حرف درمی‌آورند و خواستگارهای خوب دیگر جرأت نمی‌کنند قدم پیش بگذارند.

ژاک

خب، سرورم! آیا ژاک شامه تیزی ندارد؟

ارباب

شوالیه اضافه کرد: «فقط پانزده روز! زمان کوتاهی است. تو عاشقی، او هم عاشق توست؛ بعد از پانزده روز چه می‌کنی؟» رک و راست به شوالیه گفتم رفت و آمدم را قطع می‌کنم.

— قطع می‌کنی! پس دوستش نداری؟

— دوستش دارم، خیلی هم دوستش دارم؛ اما من پدر و مادر دارم، اسم و رسم دارم، موقعیت اجتماعی دارم، از من توقعاتی دارند، و هرگز نمی‌توانم تمام این امتیازات را در دکان یک بورژوا مدفون کنم.

— این را به آنها بگویم؟

— اگر مایلی. اما شوالیه، این دقت و وسواس ناگهانی پدر و مادر باعث حیرت من است. آنها به دخترشان اجازه داده‌اند هدایای مرا قبول کند، بیست بار مرا با او تنها گذاشته‌اند؛ دخترشان با هر کس که کالسکه مجللی در اختیار دارد از این میهمانی به آن میهمانی می‌رود، از این مجلس به آن نمایش، گردش در شهر و بیرون شهر. وقتی در خانه‌شان رقص و آواز برپاست خودشان را به خواب عمیقی می‌زنند و چیزی نمی‌گویند؛ تو هر قدر دلت بخواهد به آن خانه رفت و آمد می‌کنی و عیبی ندارد؛ بین

خودمان باشد شوالیه، وقتی به تو اجازه رفت و آمد به خانه‌شان را می‌دهند حتماً به دیگری هم می‌دهند. دخترشان را همه خوب می‌شناسند. حرفهایی را که درباره‌اش می‌زنند نه باور دارم و نه نفی می‌کنم؛ اما قبول کن که لازم بود والدینش زودتر به فکر آبروی او می‌افتادند. راستش را بگویم؟ آنها مرا هالویی فرض کرده‌اند که می‌شود او را پای سفره عقد برد. اما اشتباه کرده‌اند. مادموازل آگات لعبتی است، من هم عاشقش هستم، از خرجهای گزافی که برایش کرده‌ام پیداست ابایی از خرج کردن برای او ندارم، اما باید مطمئن باشم در آینده با من سختگیری کمتری خواهد کرد. خیال ندارم تا ابد آه بکشم و عمر و ثروتم را که استفاده بهتری می‌شود از آن کرد به پایش بریزم. این حرفهای آخرم را به مادموازل آگات بگو و حرفهای پیشترم را به پدر و مادرش... یا باید ارتباط ما قطع شود یا اینکه مادموازل آگات رفتارش با من از آنچه تاکنون بوده بهتر باشد. قبول کنید شوالیه، که شما مرا گول زدید.

شوالیه

راستش، من اول خودم را گول زدم. کی می‌توانست حدس بزنند این دختره دیوانه با رفتار آزادانه و زبان گستاخش انقدر نجیب از آب درآید!

ژاک

آفرین آقا! یعنی برای یک بار هم که شده در زندگی‌تان چنین شهامتی به خرج دادید؟

ارباب

بعضی روزها پیش می‌آید. فکر معاملات پر ضرر گذشته با نزول خورها و قایم شدنم و بخصوص سنگدلیهای مادموازل آگات خیلی کلافه‌ام کرده بود. دیگر از انتظار خسته شده بودم.

ژاک

بعد از این نطق شجاعانه برای دوست عزیزتان شوالیه دو سنت اوئن چه کردید؟

ارباب

سر حرفم ماندم و دیگر به خانه آگات نرفتم.

ژاک

آفرین! آفرین ارباب جان!

ارباب

پانزده روزی گذشت و خبری نشد، فقط شوالیه مرتباً پی آمدهای غیبت مرا در آن خانواده با صداقت بازگو می کرد و تشویقم می کرد در تصمیمم پابرجا بمانم. می گفت: «آنها از غیبت تو متعجبند، همدیگر را نگاه می کنند، با هم نجوا می کنند، سعی دارند بفهمند چه کرده اند که موجب ناراحتی تو شده. دخترک سعی دارد متانت به خرج دهد؛ با بی اعتنایی ساختگی که از ورای آن ناراحتی اش کاملاً پیداست، می گوید: جناب آقا دیگر سر و کله اش پیدا نیست؛ حتماً مایل نیستند دیده شوند؛ چه بهتر، میل خودشان است... بعد چرخ می زند و زیر لب زمزمه می کند، پشت پنجره می رود و وقتی برمی گردد چشمهایش قرمز است و همه متوجه می شوند که گریه کرده.»

— گریه کرده!

— بعد می نشیند؛ کار دستی اش را برمی دارد، می خواهد گلدوزی کند، اما نمی کند. همه حرف می زنند و او ساکت می ماند؛ سعی می کنند مشغولش کنند اما اوقاتش تلخ می شود؛ پیشنهاد بازی دسته جمعی، یا گردش و تئاتر را قبول می کند؛ اما وقتی همه چیز آماده می شود چیز دیگری می خواهد و لحظه ای بعد از آن چیز هم بدش می آید... عجب،

اما مثل اینکه ناراحت شده‌ای! دیگر لب تر نمی‌کنم.

— شوالیه، یعنی فکر می‌کنی اگر دوباره آنجا آفتابی شوم...

— فکر می‌کنم خیلی احمقی. باید سر حرفت بمانی. اگر پیش از آنکه

دعوت کنند به آنجا بروی، بازنده‌ای. باید به این مردم درس داد.

— اما اگر دعوت نکنند؟

— می‌کنند.

— اگر خیلی طول بدهند؟

— طول نمی‌دهند. مگر می‌شود به همین آسانی جای مردی مثل تو را

پر کرد؟ اگر با پای خودت بروی، اخم می‌کنند، رو ترش می‌کنند و مجبور

می‌شوی برای جبران رفتار ناپسندت هزینه‌های هنگفتی متقبل شوی؛ هر چه

مایلند به زور تحمیل می‌کنند؛ باید تن بدهی؛ باید تسلیم باشی. مایلی

اریاب باشی یا زرخیرید، آن هم زرخیریدی که بدترین رفتارها با او

می‌شود؟ انتخاب کن. راستش رفتارت قدری سبکسرانه بود؛ آدم عاشق

چنین کاری نمی‌کند، اما گذشته گذشته، و اگر بشود نتیجه خوبی از آن

گرفت نباید موقعیت را از دست داد.

— گریه کرد!

— خب بله، گریه کرد. بهتر نیست او گریه کند تا تو؟

— اما آخر اگر از من دعوت نکنند؟

— به تو قول می‌دهم دعوت کنند. هر وقت به آنجا می‌روم، از این در

و آن در می‌گویند، من هم از این در و آن در می‌گویم؛ سرانجام می‌پرسند

آیا تو را دیده‌ام؟ با خونسردی گاهی می‌گویم بله، و گاهی می‌گویم نه؛ بعد

موضوع دیگری را پیش می‌کشند؛ اما باز هم به موضوع غیبت تو

برمی‌گردند. جمله اول را پدر، یا مادر، یا خاله، یا آگات می‌گوید: بعد از

این همه حرمتی که به او گذاشتیم! با این همه دلی که در این ماجرای

آخرش سوزانندیم! بعد از این همه محبتی که خواهرزاده‌ام به او ابراز کرد! بعد از این همه احترامی که به او گذاشتم! بعد از این همه ابراز ارادتی که به ما کرد! مگر می‌شود به هیچ مردی اطمینان کرد!... مگر می‌شود در خانه را روی مردی باز کرد!... مگر می‌شود به دوستی اعتماد کرد!

— آگات چی؟

— حیرت زده‌اند، حرفم را قبول کن.

— آگات چی؟

— آگات مرا کناری می‌کشد و می‌گوید: «شوالیه، آیا می‌دانید چرا دوستان اینطوری رفتار می‌کند؟ شما بارها به من گفتید او مرا دوست دارد؛ حتماً با ورتان همین بود، و چرا باید چنین باوری نمی‌داشتید؟ مگر خود من هم این باور را نداشتم؟... در اینجا مکشی می‌کند، لحنش عوض می‌شود، اشک به چشمهایش می‌آید... عجب! تو هم که اشکت گرفت؟ دیگر تصمیم دارم هیچ حرفی به تو نزنم. می‌دانم چه می‌خواهی، اما نمی‌شود، ابداً نمی‌شود. حالا که حماقت کردی و بی دلیل رفت و آمدت را قطع کردی نباید حماقت را دو برابر کنی و به آنجا بروی و ضعف از خودت نشان بدهی. باید از این اتفاق استفاده کرد تا رابطات با مادمازل آگات پیشرفت کند؛ باید بفهمد تو را چنان در مشت ندارد که از دست ندهد؛ مگر اینکه رفتارش را با تو بهتر کند. بعد از آن همه کارهایی که برایش کردی که نمی‌شود فقط دست بوسش باشی! اما، تو را به وجدانت قسم، ما با هم دوست هستیم، می‌توانی به من اطمینان کنی، آیا واقعاً تو با آگات به جایی نرسیدی؟

— نه.

— دروغ می‌گویی، نزاکت به خرج می‌دهی.

— اگر دلیلی داشت شاید این کار را می‌کردم؛ اما قسم می‌خورم که این

توفیق را ندارم که دروغ بگویم.

— اما باور کردنی نیست، تو که بی دست و پا نیستی. چطور امکان دارد!

هیچ فرصت مناسبی پیش نیامد؟

— نه.

— حتماً پیش آمد و متوجه نشدی و فرصت را از دست دادی. حدسم

این است که سادگی کردی؛ آدمهای شریف و حساس و مهربان مثل تو همینطوری هستند.

— اما شوالیه، تو خودت در آن خانه چه نقشی داری؟

— هیچی.

— یعنی هیچ حقی برای خودت قائل نیستی؟

— اختیار دارید، می بخشیدها. احساسات من مدتها ادامه داشت؛ اما

وقتی سر و کله تو پیدا شد، مرا از میدان به در کردی. متوجه شدم که تو مورد توجهی و دیگر توجهی به من نمی شود؛ درک کردم که دور من گذشته. اما ما دوستان خوبی باقی ماندیم. گاهی افکارش را با من در میان می گذارد، گاهی به راهنماییهایم گوش می دهد؛ و من هم ناچار ایفای نقش دومی را که به من تحمیل کردی قبول کردم.

ژاک

دو نکته ارباب: یکی اینکه من هیچ وقت نتوانستم داستانم را بی آنکه توسط این و آن قطع شود دنبال کنم، در حالی که داستان شما بی وقفه پیش می رود. زندگی هم همینطور است؛ یک نفر در میان خارستان می دود و زخمی نمی شود؛ دیگری هر قدمش را با احتیاط برمی دارد اما در با صفا ترین جاده هم خار به پایش می رود و لت و پار به خانه می رسد.

ارباب

مگر حرف همیشگی ات را فراموش کرده ای؛ طومار اعظم و آنچه آن

بالا نوشته؟

ژاک

دوم اینکه من هنوز در حدسم پافشاری دارم که این شوالیه سنت اوئن شما حقه باز بزرگی است و پس از اینکه پولتان را با آن رباخوارها یعنی لوبرن و مروال و ماتيو دو فورژو یا فورژو دو ماتيو و مادموازل بریدوآ تقسیم کرد، حالا می خواهد معشوقه اش را به ریش شما ببندد، آن هم به آبرومندانه ترین شکل، یعنی در حضور محضردار و کشیش، تا در همسران نیز با شما شریک شود... آخ، چقدر گلویم درد می کند!...

ارباب

اصلاً می فهمی چه داری می کنی؟ یک کار خیلی متداول و خیلی بی ادبانه.

ژاک

از من بر می آید.

ارباب

تو بهانه می گیری که حرفت را قطع می کنند و خودت داری همین کار را می کنی.

ژاک

این سرمشق را شما به من داده اید. مادری می خواهد بی بند و بار باشد اما دخترش نجیب؛ پدری می خواهد خراج باشد اما پسرش مقتصد؛ اربابی می خواهد...

ارباب

حرف نوکرش را قطع کند، هر چند بار که می خواهد قطع کند، اما نمی خواهد حرف خودش قطع شود.

خواننده عزیز، آیا از این بیم ندارید که در اینجا همان صحنه مسافرخانه تکرار شود که یکی فریاد می‌زد «برو پایین» و دیگری می‌گفت «نمی‌روم»؟ آیا اختیار ندارم که شما را وادار به شنیدن این فریادها کنم: «حرفت را قطع می‌کنم؛ قطع نمی‌کنی.»؟ تردیدی نیست که اگر قدری ژاک یا اربابش را عصبانی کنم دعوا راه می‌افتد؛ و اگر دعوا راه بیندازم، کسی چه می‌داند به کجا می‌کشد؟ اما واقعیت این است که ژاک با فروتنی به اربابش می‌گوید: «آقا، حرفتان را قطع نمی‌کنم؛ فقط با شما صحبت می‌کنم چون این اجازه را به من داده‌اید.»

ارباب

قبول؛ اما گرفتاری فقط این نیست.

ژاک

چه کاربرد دیگری از من سر زده؟

ارباب

تو در مقابل قصه‌گو پیشدستی می‌کنی و نمی‌گذاری از متعجب کردن لذت ببرد؛ به زیرکی نابجایت می‌نازی و هرچه را قصه‌گو می‌خواهد بگوید حدس می‌زنی و در نتیجه حرفی برای گفتنش باقی نمی‌ماند و باید سکوت کند، من هم سکوت می‌کنم.

ژاک

ای وای! ارباب جان!

ارباب

لعنت بر هر چه آدم باهوش!

ژاک

قبول؛ اما حتماً انقدر سنگدل نیستید که...

ارباب

قبول کن که حقت است.

ژاک

قبول؛ اما با تمام اینها شما به ساعت نگاه می‌کنید؛ تلنگری به انقیه‌دان می‌زنید، خلقتان خوش می‌شود و دنباله داستانتان را می‌گیرید.

ارباب

این دلقک هرکاری می‌خواهد با من می‌کند...

چند روزی پس از این گفت‌وگو، شوالیه پیروزمندانه آفتابی شد و گفت: «خب، دوست من، دفعه دیگر پیشگوییهام را باور می‌کنی؟ به تو گفته بودم، ما برنده شدیم و این هم نامه‌ای از آن دخترک؛ بله، نامه، نامه‌ای از او...»

نامه پراز مهر و گلایه و شکوه و غیبه بود؛ نتیجه اینکه مجدداً پایم به آن خانه باز شد.

اما خواننده عزیز، شما چرا مطالعه‌تان را اینجا قطع کردید؛ مگر چه شده است؟ آهان! فهمیدم، دلتان می‌خواهد نامه آگات را ببینید. اگر مادام ریکوبونی^۱ بود حتماً نامه را به شما نشان می‌داد. اطمینان دارم دلتان می‌خواست آن نامه‌ای را هم که مادام دو لا پوموره به دوزن متدین دیکته کرد می‌دیدید. گرچه نوشتنش از نوشتن نامه آگات مشکل‌تر بود و من که نمی‌خواهم بیش از اندازه به قریحه‌ام بها بدهم، توان این کار را داشتم، منتها نامه خیلی بدیعی از آب در نمی‌آمد. امکان داشت بتوان آن را با لذت خواند اما به قوه تخیل مجال جولان نمی‌داد. داستان‌نویس که در دهان شخصیت‌هایش حرف‌هایی را می‌گذارد که هرگز نگفته‌اند، اعمالی را

هم می‌تواند به آنها نسبت دهد که انجام نداده‌اند. پس به شما التماس می‌کنم از این دو نامه بگذرید و به مطالعه خود ادامه دهید.

ارباب

دلیل غیبتم را جویا شدند؛ داستانی سرهم کردم؛ به همان اکتفا کردند و همه چیز به روال گذشته برگشت.

ژاک

یعنی می‌خواهید بگویید بی‌آنکه به جایی برسید مثل ریگ برایش خرج کردید.

ارباب

شوالیه هم مرتب مرا در این مورد سؤال پیچ می‌کرد و به نظر می‌آمد حوصله او هم سر رفته.

ژاک

چه بسا حقیقتاً حوصله‌اش سر رفته بود.

ارباب

چرا؟

ژاک

چرا، برای اینکه...

ارباب

حرفت را تمام کن.

ژاک

این کار را حتماً نمی‌کنم؛ باید گذاشت تا قصه گو...

ارباب

می‌بینم درسهاییم به تو نتیجه داده، خوشحالم... روزی شوالیه پیشنهاد

کرد خودمان دو نفری به گردش برویم. رفتیم تا روزی را با هم در بیرون شهر بگذرانیم. خیلی خوش گذشت. نهار را در مسافرخانه خوردیم؛ شام را هم همانجا خوردیم؛ شراب عالی بود، خیلی خوردیم. هرگز شوالیه آن همه دوستی و اعتماد به من نشان نداده بود؛ ماجراهای زندگی اش را از خوب و بد با صراحتی باور نکردنی و بدون پرده پوشی برایم تعریف کرد. شراب می خورد، مرا در آغوش می فشرد، از شدت احساسات اشک می ریخت؛ من هم شراب می خوردم، او را در آغوش می فشردم و به نوبه خود اشک می ریختم. در اعمال گذشته اش فقط در یک مورد دچار عذاب وجدان بود؛ می گفت تا آخر عمر بار این پشیمانی را بر دوش خواهد کشید.

— شوالیه، با من درد دل کن، سبک می شوی، خب! قضیه چیست؟
خطای مختصری است که پیش خودت بزرگش کرده ای؟
سرش را روی دو دست تکیه داد و از فرط خجالت صورتش را پوشاند و گفت:

— نه، نه، عمل من چنان پلید بود که قابل گذشت نیست. باورتان می شود که من، شوالیه دو سنت اوئن، روزی، روزی دوستم را فریب، فریب، بله، فریب دادم!

— چطور این اتفاق افتاد؟

— افسوس! هر دو به یک خانه رفت و آمد داشتیم، مثل من و تو. به خاطر دختر جوانی مثل مادموازل آگات. دوستم عاشق دخترک بود و دخترک مرا دوست داشت. دوستم خودش را به آب و آتش می زد و من از مهر دخترک بهره مند بودم. هرگز این اتهام را پیدا نکردم که قضیه را برای دوستم اقرار کنم؛ اما اگر روزی او را ببینم، همه چیز را می گویم. این راز وحشتناک در اعماق قلبم مرا به شدت آزار می دهد و حتماً باید روزی

خودم را از سنگینی این بار راحت کنم.

— شوالیه، حتماً این کار را بکن.

— این توصیه را می‌کنی؟

— البته که این توصیه را به تو می‌کنم.

— حدس می‌زنی واکنش دوستم چه باشد؟

— اگر واقعاً دوست توست و اگر واقعاً منصف باشد، خودش را به جای

تو می‌گذارد؛ از صراحت و پشیمانی تو تحت تأثیر قرار می‌گیرد و دست

می‌اندازد دور گردنت؛ همان کاری را می‌کند که من اگر جای او بودم

می‌کردم.

— نظرت این است؟

— نظرم همین است.

— این کار را می‌کردی؟

— بدون تردید...

شوالیه بی‌درنگ از جا برخاست، به من نزدیک شد، با چشمان تر، با

آغوش باز، و گفت: «در این صورت، دوست من، مرا در آغوش بگیر.»

— چطور شوالیه! این داستان شماست؟ داستان من است؟ داستان این

آگات بی‌همه چیز است؟

— بله دوست من، می‌توانی قولت را پس بگیری و هر چه می‌خواهی

با من بکنی. اگر مثل خودم فکر می‌کنی گناه‌م نابخشودنی است، مرا

نبخش؛ بلند شو و برو، ترکم کن و دیگر حاضر به دیدارم نشو و اگر باز مرا

دیدنی تحقیرم کن. مرا با رنج و شرمساری‌ام تنها بگذار آه، دوست من،

نمی‌دانی این دخترک چه نفوذی رویم پیدا کرده بود! من نجیب‌زاده‌ام،

باید درک کنی تا چه حد از نقش ناشایستی که ناگزیر بودم بازی کنم رنج

می‌کشیدم. بارها چشم از او برداشتم و به تو خیره شدم و از خیانتی که به

تو می‌کردیم نالیدم. باورکردنی نیست که متوجه نشده باشی...
 مثل سنگ خشکم زده بود. دیگر حرفهای شوالیه را نمی‌شنیدم. فریاد
 زدم: «وای، چه زن بی‌شرمی! وای! شوالیه! تو! تو که دوست من بودی!»
 - بله بودم، و هنوز هم هستم و برای اینکه تو را از چنگال این موجود
 نجات دهم، رازی را می‌دانم که افشایش برای او خطرناک‌تر است تا برای
 من. تأسفم از این است که هیچگونه التفاتی از او ندیدی تا جبران کارهایی
 که برایش کردی بشود. (در اینجا ژاک شلیک خنده را سر می‌دهد و سوت
 می‌کشد.)

به قول کوله^۱ حقیقت را در شراب باید جست... اما خواننده عزیز، اصلاً
 معلوم هست چه دارید می‌گویید؟ با این تمایل مفرط به اظهار هوشمندی
 ثابت می‌کنید که ابلهید. در شراب نه فقط حقیقتی پیدا نمی‌شود، بلکه
 برعکس در آن تزویر و ریا دیده می‌شود. اگر نسبت به شما بی‌نزاکتی
 کردم، متأسفم و عذر می‌خواهم.

ارباب

رفته رفته عصبانیتم فروکش کرد. شوالیه را در آغوش گرفتم؛ روی
 صندلی‌اش نشست، آرنج را به میز تکیه داد و با دستهای مشت کرده
 چشمهایش را بست؛ جرأت نداشت به من نگاه کند.

ژاک

بله، خیلی اندوهگین بود! و شما هم با اغماض به او تسلی دادید!...
 (ژاک از نو سوت می‌کشد.)

ارباب

به نظرم آمد بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که قضیه را به شوخی بکشانم. با هر شوخی من، شوالیه با شرمساری می‌گفت: «در دنیا مردی مثل تو پیدا نمی‌شود؛ نظیر نداری؛ صد بار از من بهتری. تردید دارم که اگر من به جایت بودم می‌توانستم این بخشندگی و قدرت تو را در مقابل چنین خیانتی از خود نشان بدهم، تازه شوخی هم می‌کنی، حقیقتاً رفتارت سرمشق است. دوست من، کاری از دستم برمی‌آید تا جبران رفتارم بشود؟... نه، نه، عمل من جبران‌ناپذیر است. هرگز، هرگز نه خیانت خودم را فراموش می‌کنم و نه گذشت تو را؛ هر دو اثری عمیق در من گذاشته است. اولی را به یاد خواهم آورد تا از خودم منزجر شوم و دومی را برای تحسین تو و افزودن ارادتم به تو.»

— ای بابا، شوالیه، مبالغه می‌کنی، به عمل خودت و رفتار من بیش از حد بها می‌دهی. به سلامتی‌ات بنوشیم. بسیار خوب، حالا که نمی‌خواهی به سلامتی تو بنوشیم، به سلامتی من بخوریم...

کم‌کم شوالیه جرأت بیشتری پیدا کرد. تمام جزئیات خیانتش را برای تعریف کرد، صفات بسیار زشتی به خودش نسبت داد و آبرویی برای دختر و مادر و پدر و عمه و خاله و تمام خانواده باقی نگذاشت و تأکید کرد آنها مردمانی پست و دغلند که نه لایق من بلکه لایق او هستند. این عین سخنان او است.

ژاک

به همین دلیل است که به زن‌ها توصیه می‌کنم با مردانی که دم به خمره می‌زنند هرگز رابطه برقرار نکنند. شوالیه شما را هم به همان اندازه برای ماجراهای عشقی‌اش تحقیر می‌کنم که به خاطر خیانتش در دوستی. لعنت بر شیطان! خب می‌توانست شرافتمندانه رفتار کند و قضیه را اول با

شما در میان بگذارد... اما آقا، من همچنان مصرّم که شوالیه به منتهی درجه رذل و بی‌شرف است. نمی‌دانم این داستان چگونه به پایان می‌رسد اما می‌ترسم با این حرفها هنوز شما را گول بزنند. بهتر است هم مرا و هم خودتان را هر چه زودتر از این مسافرخانه بیرون بکشید و با این مرد همنشینی نکنید....

در این موقع ژاک قمقمه‌اش را برمی‌دارد، فراموش کرده است که در آن دیگر نه جوشانده‌ای باقیست و نه شرابی. اربابش به خنده می‌افتد. ژاک پانزده دقیقه تمام سرفه می‌کند. اربابش ساعت و انفیه‌دانش را از جیب درمی‌آورد و به دنباله داستانش می‌پردازد. داستانش را من قطع می‌کنم تا ژاک را عصبانی کنم و او بفهمد که برخلاف آنچه فکر می‌کند آن بالا نوشته است که داستان او همیشه قطع شود و داستان اربابش قطع نشود.

ارباب (خطاب به شوالیه)

بعد از این حرفهایی که زدید امیدوارم دیگر به دیدن آنها نروید. — من؟ به دیدن آنها بروم!... اما آنچه باعث نومیدی است این است که آنها را بدون تقاص رها کنیم. آنها به یک مرد شریف خیانت کرده‌اند، با او بازی کرده‌اند، ریشخندش کرده‌اند، سر و کیسه‌اش کرده‌اند؛ از عشق و ضعف مرد شریف دیگری سوءاستفاده کرده‌اند، چون هنوز هم جرأت می‌کنم خودم را شریف بدانم، و او را به فجایع بی‌پایانی کشانده‌اند؛ دو دوست را مقابل یکدیگر قرار داده‌اند تا از هم متنفر شوند یا شاید سر یکدیگر را ببرند، چون هر چه باشد، دوست عزیزم، اذعان کنید اگر رفتار ناشایست مرا کشف کرده بودید، شما که مردی با شهامت هستید، شاید چنین کینه‌ای به دل می‌گرفتید...

— نه، کار به اینجاها نمی‌کشید. اصلاً برای چه؟ برای که؟ برای خلافتی که هیچکس نمی‌تواند مطمئن باشد از خودش سرزنزند؟ مگر او همسر

من است؟ تازه اگر هم بود؟ مگر دختر من است؟ نه، یک زن رذل است؛ و خیال می‌کنید به خاطر یک زن رذل... خب دیگر، دوست من، این حرفها را بگذاریم کنار و شراب بنوشیم. آگات جوان و سرزنده و سفید و گوشتالو و چاق و چله است؛ گوشتهایش سفت‌اند، مگر نه؟ پوستش نرم است، مگر نه؟ کامجویی از او باید خیلی لذت‌بخش باشد، و می‌توانم تجسم کنم در آغوشش چنان غرق می‌شدید که فرصت فکر کردن به دوستان را نمی‌کردید.

— در این تردیدی نیست که اگر جذابیت زن و لذت از او می‌توانست از بار خطا کم کند، کسی بی‌گناه‌تر از من زیر آسمان نبود پیدا نمی‌شد.

— بسیار خوب شوالیه، حالا از راهی که رفتم برمی‌گردم و گذشتم را پس می‌گیرم. می‌خواهم شرطی برای فراموش کردن خیانت تو بگذارم.

— بگو دوست من، دستور بده؛ آیا باید خودم را از پنجره پایین بیندازم؟ خود را دار بزنم؟ غرق کنم؟ چاقو در سینه‌ام فرو کنم؟...

شوالیه بی‌درنگ چاقویی را که روی میز بود برداشت، یقه‌اش را باز کرد و پیراهنش را کنار زد و با چشمانی خیره‌نوک چاقو را با دست راست روی سمت چپ جناغ سینه گذاشت و منتظر فرمان من شد تا به سبک عهد عتیق خودکشی کند.

— قضیه این نیست، شوالیه، این چاقوی خطرناک را بگذار کنار.

— نه، نمی‌گذارم، استحقاق همین را دارم؛ منتظر اشاره‌ات هستم.

— گفتم بگذارش کنار، تاوان تو را تا این حد بالا نمی‌برم...

اما نوک چاقو هنوز روی چال سمت چپ جناغ سینه‌اش قرار داشت؛ دستش را گرفتم، چاقو را از مشتش بیرون کشیدم و کناری انداختم؛ سپس بطری شراب را به لیوانش نزدیک کردم و آن را پر کردم و گفتم: «اول بنوشیم تا بعد بگویم چه شرط ردیالانه‌ای از تو برای عفو می‌خواهم.

پس آگات خیلی جذاب و وسوسه‌انگیز است؟»

— وای، دوست من! ای کاش تو هم مثل من می‌دانستی!

— صبر کن، اول باید برایمان یک بطری شامپانی بیاورند و بعد داستان

یکی از شبهای را که با او گذراندی برایم تعریف کنی. ای خائن زبان‌باز،

در پایان قصه‌ات به بخشش تو می‌رسیم. خب، شروع کن: مگر

نمی‌شنوی؟

— چرا، می‌شنوم.

— حکم به نظرت بیرحمانه است؟

— نه.

— در فکری؟

— در فکرم.

— از تو چه خواستم؟

— داستان یکی از شبهای را که با آگات گذراندم.

— درست است.

در این حین شوالیه سراپای مرا برانداز کرد و با خودش گفت: «قد و

هیکل یکی است، سن و سال هم کم و بیش یکی است، ولو اینکه

تفاوت‌هایی باشد، در تاریکی و با این توهّم که منم، سوءظنی نمی‌برد...

— حواست کجاست، شوالیه؟ لیوانت پر است، داستان را هم هنوز

شروع نکرده‌ای!

— در فکرم دوست من. فکرم را کردم، تمام شد. مرا در آغوش بگیر که

انتقامان را می‌گیریم، بله، می‌گیریم! نقشه‌ام رذالتی است که اگرچه

شایسته من نیست، برای آن دخترک پست فطرت مناسب است.

می‌خواهید داستان یکی از شبهایم را برایتان بگویم؟

— بله؛ آیا زیاده‌خواهی است؟

— نه؛ اما اگر به جای تعریف آن، شبی را برایتان جور می‌کردم؟

— کمی بهتر می‌شد. (ژاک سوت می‌کشد).

شوالیه فی الفور دو کلید از جیبش بیرون آورد، یکی کوچک و دیگری بزرگ، و گفت: «کلید کوچک مال در کوچه است و کلید بزرگتر در پیش اتاقی آگات را باز می‌کند؛ هر دو را می‌دهم به تو. برنامه من در شش ماه گذشته این بود و تو هم باید برنامه‌ات را به همان ترتیب جور کنی. همانطور که می‌دانی پنجره‌های اتاق آگات رو به کوچه باز می‌شود. تا زمانی که نور در اتاقش ببینم در کوچه قدم می‌زنم. وقتی گلدان ریحان را بیرون می‌گذارد یعنی اینکه علامت می‌دهد. می‌روم پشت در ورودی، آن را باز می‌کنم، وارد می‌شوم، در را پشت سرم می‌بندم، با دقت تمام می‌روم بالا، دست راست وارد راهرو باریکی می‌شوم؛ اولین در سمت چپ همانطوری که می‌دانی اتاق اوست. در را با این کلید بزرگ باز می‌کنم، وارد رخت‌کن کوچکی در سمت راست می‌شوم، شمعی آنجاست که در نور آن لباسهایم را درمی‌آورم.

ژاک

این شوالیه شما مرا گیج می‌کند. تصور می‌کردم...

ارباب

تصور می‌کردی چی؟

ژاک

هیچی، آقا، ادامه بدهید.

ارباب

به نوشیدن مان ادامه دادیم، هزار مزخرف گفتیم، هم درباره شبی که نزدیک می‌شد، هم درباره شبهای آینده، و هم درباره شبی که آگات خود را میان من و شوالیه می‌یافت. شوالیه شور و نشاط دلپذیرش را باز یافته

بود و صحبت‌هایمان دلگیرکننده نبود. عملی کردن رفتار شبانه‌ای که به من توصیه می‌کرد، آسان نبود؛ اما پس از تجربه‌های موفقی که در گذشته داشتم، می‌توانستم حیثیت شوالیه را همان شب اول حفظ کنم، ولو اینکه او خود را شگفت‌انگیز می‌دانست و از استعداد و مهارت آگات داستانها می‌گفت. شوالیه با هنری بی‌نظیر مستی عشق را به مستی شراب می‌افزود. زمان ماجراجویی یا انتقام گرفتن مان به نظر خیلی کند نزدیک می‌شد؛ با این حال از سر میز شام برخاستیم. پول شام را شوالیه پرداخت. بار اولی بود که دست به جیب می‌برد. سوار کالسکه‌مان شدیم؛ مست بودیم؛ کالسکه‌چی و مستخدم‌هایمان از ما مست‌تر.

خواننده عزیز، به نظر شما چه کسی می‌تواند مانع شود که کالسکه‌چی و اسبها و کالسکه و اربابها و نوکرانشان را در باتلاقی بیندازم؟ اگر از باتلاق واهمه دارید، بگویید ببینم چه کسی می‌تواند مانع شود که آنها را صحیح و سالم به شهر برسانم و در آنجا کالسکه‌شان به کالسکه دیگری که در آن یک مشت جوان مست را نشانده‌ام، بزنم؟ حرفهای زننده‌ای رد و بدل می‌شود، دعوا در می‌گیرد، شمشیرها از غلاف بیرون می‌آید و هنگامه‌ای برپا می‌شود. اگر از دعوا خوشتان نمی‌آید، چه کسی می‌تواند مانع شود که به‌جای این جوانها، مادموازل آگات و یکی از خاله‌هایش را در کالسکه بنشانم؟ اما هیچ‌یک از این اتفاقها نمی‌افتد. شوالیه و ارباب ژاک به پاریس می‌رسند. ارباب ژاک لباسهای شوالیه را می‌پوشد. نیمه‌شب است و هر دوزیر پنجره اتاق آگات هستند؛ نور پشت پنجره خاموش می‌شود و گلدان ریحان سر جایش قرار می‌گیرد. یک بار دیگر سرتاسر کوچه را طی می‌کنند و شوالیه درسهای لازم را به دوستش یادآور می‌شود. سپس به کنار در می‌روند، شوالیه در را باز می‌کند، ارباب

ژاک را وارد خانه می‌کند، شاه‌کلید در ورودی را نزد خود نگه می‌دارد، کلید در پیش‌اتاقی را به او می‌دهد، در ورودی را قفل می‌کند و دور می‌شود.

در اینجا ارباب ژاک متوجه می‌شود ژاک خوابش برده است، یا خودش را به خواب زده: «خوابت برده، خوابت برده ای متقلب بی‌نزاکت؟ آن هم وقتی به جالب‌ترین قسمت داستانم رسیدیم؟! بیدار می‌شوی یا نه؟

- فکر نمی‌کنم.

- چرا؟

- چون اگر بیدار بشوم ممکن است گلودردم هم از خواب بیدار شود، در نتیجه فکر می‌کنم بهتر باشد هر دو استراحت کنیم... و سر ژاک روی سینه‌اش می‌افتد.

- گردنت را می‌شکنی.

- حتماً، اگر آن بالا نوشته باشد. مگر شما در آغوش مادموازل آگات نیستید؟

- چرا.

- مگر در آغوش او راحت نیستید؟

- چرا، خیلی زیاد.

- پس همانجا بمانید.

- بمانم؟ گفتنش برای تو آسان است.

- اقلأً تا زمانی که داستان سبلی خوردن دِگلان را بشنوم.

ارباب

داری انتقام می‌گیری، خائن!

ژاک

مگر چطور می شود ارباب؟ یعنی بعد از اینکه داستان عشق و عاشقی مرا هزار بار با سؤاها و خیالبافیهای خودتان قطع کردید و هیچ دم نزد، حالا نمی توانم التماس کنم داستانتان را قطع کنید تا داستان سیلی خوردن دِگلان را بشنوم؟ من به این مرد نازنین مدیونم: وقتی پول نداشتم مرا از خانه آن جراح بیرون کشید و نزد او بود که با دُنیز آشنا شدم، و اگر دُنیز نبود در طول این سفر یک کلمه هم با شما حرف نمی زدم. ارباب، ارباب جان، داستان سیلی خوردن دِگلان را بگویید؛ هر چه دلتان می خواهد کوتاهش کنید. باعث می شود از خواب آلودگی که دست خودم نیست بیرون بیایم و تمام توجهم را به شما بدهم.

ارباب (شانه بالا می اندازد)

در همسایگی دِگلان، بیوه زن جذابی بود که وجوه اشتراک زیادی با یکی از روسپیهای معروف قرن گذشته داشت؛^۱ با عقل سلیم و طبع بی بند و بار. هر روز صبح، با غصه حماقت شب گذشته، عمرش را از لذت به ندامت و از ندامت به لذت می گذراند، بی آنکه عادت لذت موجب سرکوب احساس ندامت و عادت ندامت موجب سرکوب احساس لذت شود. من در آخرین روزهای عمرش با او آشنا شدم؛ می گفت سرانجام از چنگال این دو دشمن بزرگ رهایی می یابد. شوهرش که در مورد تنها نقطه ضعف او گذشت نشان می داد، در زمان حیات او برایش دل می سوزاند و پس از مرگش تا مدت ها حسرت او را می خورد. عقیده داشت ممانعت از عاشق شدن زنش به همان اندازه احمقانه است که ممانعت او از نوشیدن آب. تعدد معشوقهای زنش را به خاطر

۱. اشاره به نینون دلانکلو (Ninon de Lenclos؛ ۱۷۰۶-۱۶۱۶)، زن اهل ادب و بی بند و بار

انتخابهای سنجیده‌اش می‌بخشید. زنش هرگز ستایش مردی ابله یا بی‌ارزش را نمی‌پذیرفت. عنایت او فقط شامل حال مردان با استعداد یا درستکار می‌شد. اگر می‌گفتند مردی معشوق او بوده یا هست معنی‌اش این بود که آن مرد، مرد برجسته‌ای است. از آنجایی که به بی‌بند و باری خود اذعان داشت، هرگز قول وفاداری به کسی نمی‌داد. می‌گفت: «من فقط یک بار در زندگی‌ام سوگند دروغ خورده‌ام، آن هم سوگند وفاداری در ازدواج بود.» اگر احساسی که نسبت به او پیدا می‌کردند از میان می‌رفت، یا او احساسی را که نسبت به کسی پیدا می‌کرد از دست می‌داد، همواره با هم دوست می‌ماندند. برای جدال میان درستکاری و بی‌بند و باری اخلاقی هرگز مثالی بارزتر از او دیده نشده بود. نمی‌شد این زن را پایبند اخلاقیات دانست؛ در عین حال همه اذعان داشتند که از او درستکارتر ندیده‌اند. کشیش محل به‌ندرت او را پای محرابش می‌یافت اما همواره دستش را برای کمک به نیازمندان باز می‌دید. همیشه به خنده می‌گفت مذهب و قانون یک جفت چوب زیر بغل است که نباید از کسانی که زنان ضعیف دارند گرفت. زنهایی که به خاطر همسرشان از معاشرت با او ابا داشتند به خاطر بچه‌هایشان خواستار دیدار او بودند.

ژاک (... پس از آنکه زیر لب می‌گوید

انتقام این تصویرسازی لعنتی را از تو می‌گیرم، اضافه می‌کند)

شما عاشق شیدای این زن بودید؟

ارباب

اگر دِگلان پیشدستی نکرده بود، بی‌تردید می‌شدم. اما دِگلان عاشق او

شد...

ژاک

ارباب، یعنی داستان سیلی خوردن دِگلان و داستان عشقه‌هایش آنقدر

به هم ارتباط دارند که نمی شود آنها را از هم تفکیک کرد؟

ارباب

چرا، می شود. همین کار را هم می کنم. اما تا زمانی که همدیگر را دوست داشتند اتفاقات زیادی برایشان افتاد.

ژاک

در این صورت اگر بخواهید به این قسمت همان وقتی را بدهید که برای این بانو گذاشتید تا وقت گل نی اینجا هستیم و داستان عاشقی شما و عشق و عاشقی من هرگز به جایی نمی رسد.

ارباب

پس چرا حواسم را پرت کردی، ژاک؟ ... ببینم، یک بچه کوچک نزد دِگلان نبود؟

ژاک

چرا. یک بچه تخس و لجباز و پررو و مریض احوال.

ارباب

او پسر نامشروع دِگلان و آن بیوه زیباست.

ژاک

این پسر خیلی پدرش را رنج می داد. چون تنها فرزند است بهانه خوبی برای تنبلی دارد؛ و چون می داند به مال و منال می رسد، این هم بهانه دیگری است که جز تنبلی کار دیگری نکند.

ارباب

و چون مریض احوال است نه چیزی به او یاد می دهند، نه مزاحمش می شوند و نه برخلاف میلش حرفی می زنند؛ این هم سومین بهانه خوبی است که بیکاره باقی بماند.

ژاک

شبی از شبها این بچه دیوانه بنا گذاشت به فریادهای غیر انسانی؛ همه سراسیمه خود را به او رساندند که چه شده. می‌خواهد پدرش را ببیند.
- پدرتان خواب است.

- مهم نیست، می‌خواهم بیدار شود، باید بیدار شود، می‌خواهم...
- اما او بیمار است.

- مهم نیست، می‌خواهم بیدار شود، باید بیدار شود، می‌خواهم...
دِگلان را از خواب بیدار می‌کنند؛ رب‌دوشامبرش را روی دوشش می‌اندازد و می‌آید.

- خب پسر! آمدم، چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم همه بیایند.

- همه؟

- همه اهل قصر.

همه می‌آیند؛ اربابها و نوکرها، غریبه‌هایی که از راه دور آمده بودند، و تازه‌کارها، زن و دُنیز و من یا زانوی دردناکم، همه به استثنای پیرزن سرایدار علیلی که دوران بازنشستگی‌اش را در کلبه‌ای گالی‌پوش در نیم فرسخی قصر می‌گذرانند. پسرک دو پا را در یک کفش می‌کند که دنبال او بروند.

- اما، پسر، نصفه شب است.

- می‌خواهم، می‌خواهم.

- می‌دانی که خانه‌اش خیلی دور است.

- می‌خواهم، می‌خواهم.

- می‌دانی که پیر است و نمی‌تواند راه برود.

- می‌خواهم، می‌خواهم.

این سرایدار بدبخت هم باید بیاید. او را می آورند. وقتی همه جمع می شویم پسرک می خواهد او را بلند کنند و لباس بپوشانند. بلندش می کنند و لباس می پوشانند. بعد می خواهد که همگی به تالار برویم و او را روی صندلی بزرگ پدرش وسط تالار بنشانند. این کار هم می شود. می خواهد همه دست هم را بگیریم. می خواهد همه دایره وار برقصیم. و همه می رقصیم. اما بقیه داستان است که باورکردنی نیست...

ارباب

امیدوارم از بقیه داستان معذورم کنی.

ژاک

نه، نه آقا، بقیه را هم باید بشنوید... فکر نکنید بدون تاوان پس دادن می توانید یک ساعت از مادرش برایم تعریف کنید.

ارباب

لونت کرده ام، ژاک.

ژاک

چه بد!

ارباب

ظاهراً تعریف طولانی و کسل کننده ام از این بیوه زن روی دلت مانده؛ اما تو هم با این داستان کشدار و کسل کننده بچه لوسش جوابم را دادی.

ژاک

اگر میلتان است، داستان پدر را ادامه دهید؛ اما ارباب، کسی را برایم تصویر نکنید؛ از این تصویرها متنفرم.

ارباب

چرا متنفری؟

ژاک

چون انقدر تصویر با اصل توفیر دارد که اگر اتفاقاً اصل را ببینید، قابل شناسایی نیست. ماجراها را بگویید، عین حرفهایی را که زده‌اند برایم بازگو کنید، من خودم می‌فهمم با چه کسی طرف هستم. یک کلمه یا یک حرکت برایم از تمام وراجیه‌های مردم شهر بیشتر معنی دارد.

ارباب

روزی دِگلان...

ژاک

وقتی شما خانه نیستید، گاهی به کتابخانه‌تان می‌روم و کتابی برمی‌دارم و می‌خوانم، معمولاً یک کتاب تاریخی.

ارباب

روزی دِگلان...

ژاک

مرا ببخشید ارباب، ماشینم به کار افتاده بود و لازم بود حرفم را تا آخر بزنم.

ارباب

تمام شد؟

ژاک

تمام شد.

ارباب

روزی دِگلان بیوه زیبا و چند نجیب‌زاده اطراف را به شام دعوت کرد. دوران فرمانروایی اش بر قلب بیوه زیبا رو به زوال گذاشته بود؛ در میان مهمانان نجیب‌زاده‌ای بود که آن زیبای دمدمی مزاج رفته رفته به او تمایل پیدا کرده بود. سر میز شام دِگلان و رقیبش کنار هم و روبروی او نشسته

بودند. دِگِلان هرچه در چنته داشت به کار زد تا به گفت و گو شور و حالی بدهد؛ اظهار ادب و تعارفات زیادی به آن زن کرد؛ اما زن توجه نمی کرد، نمی شنید و چشم به رقیب او دوخته بود. دِگِلان تخم مرغ نپخته ای در دست داشت؛ یک حرکت عصبی از روی حسادت موجب شد مشتش را گره کند؛ زرده تخم مرغ از پوسته اش بیرون جهید و روی صورت نجیب زاده نشست. مهمان خواست دستش را بالا بیاورد اما دِگِلان میج او را گرفت و در گوشش گفت: «آقا، قبول دارم که سیلی شما را خوردم...»^۱ سکوت سنگینی حکمفرما شد و بیوه زیبا ضعف کرد. بقیه شام کوتاه و غم انگیز بود. پس از بلند شدن از سر میز، بیوه زیبا دِگِلان و رقیبش را به اتاق دیگری برد. هرچه می توانست کرد تا این دو نفر را با هم آشتی دهد؛ التماس کرد، گریه کرد، از حال رفت؛ دست دِگِلان را فشرد، با چشمان اشکبار به دیگری نگریست. به یکی گفت: «شما که می گوید مرا دوست دارید!...» و به دیگری: «شما که مرا دوست داشتید...» و به هر دو: «پس می خواهید آبروی مرا بریزید، اسسم را سر زبانها بیندازید و از من موجودی بسازید که در سراسر ولایت مورد تنفر و تحقیر باشد! هر یک از شما را که جان دیگری را به باد دهد هرگز نمی بینم؛ نه می تواند دوست من باشد و نه معشوقم، و تا آخر عمر مورد تنفرم خواهد بود...» و دوباره از حال می رفت و می گفت: «سنگدلها، شمشیرتان را بکشید و در قلب من فرو کنید، اگر وقت جان دادن ببینم آشتی کرده اید بدون تأسف جان می دهم!...» دِگِلان و رقیبش یا خشکشان می زد و یا به کمکش می شتافتند و اشک از چشمشان سرازیر بود. سرانجام وقت رفتن شد. بیوه زیبا را نیمه جان به خانه اش رساندند.

۱. جمله ای است به نشانه پذیرفتن دعوت به دوئل. — م.

ژاک

خب، آقا! اکنون ملاحظه می فرمایید که نیازی به تصویر کردن این زن نبود؟ مگر حالا هرچه را باید بدانم، نمی دانم؟

ارباب

فردا دِگلان برای احوالپرسی پیش معشوقه بی وفایش رفت؛ رقیبش آنجا بود. چه کسی تعجب کرد؟ معشوقه و رقیب، هر دو، با دیدن پارچه تافته سیاهرنگی به شکل دایره که گونه راست دِگلان را پوشانده بود. بیوه زیبا پرسید: «این چیست؟»

دِگلان

چیزی نیست.

رقیبش

گونه تان کمی ورم کرده؟

دِگلان

درست می شود.

پس از گفت و شنودی کوتاه، دِگلان از اتاق بیرون رفت و موقع رفتن اشاره ای به رقیبش کرد که او به خوبی متوجه شد. رقیب هم پایین رفت و یکی از سمت کوچه و آن یکی از سمت دیگر، پشت باغ بیوه زیبا به هم رسیدند. دوئل کردند و رقیب دِگلان دراز به دراز روی زمین افتاد، زخمش کاری بود، اما کشته نبود. وقتی رقیب را به خانه اش بردند دِگلان نزد بیوه زیبا برگشت و نشست و صحبت از حادثه شب گذشته شد. بیوه زیبا از او پرسید این نکه پارچه گرد و مضحک و بزرگ روی گونه اش چیست؟ دِگلان از جا بلند شد، خود را در آینه نگاه کرد و گفت: «راستش قدری بزرگ است...» یک قیچی برداشت، دور پارچه را قدری برید و آن را دوباره روی گونه اش گذاشت و پرسید: «حالا بهتر نشد؟»

— چرا، کمی بهتر شد.

— خوب است.

رقیب دِگلان حالش خوب شد. در دوئل مجدد باز هم دِگلان برنده شد؛ نتیجه پنج یا شش بار پی در پی همین شد؛ و دِگلان با هر موفقیت دور پارچه تافته را می برید و مابقی را روی گونه اش می چسباند.

ژاک

پایان این داستان به کجا کشید؟ وقتی من به قصر رفتم ندیدم چنین پارچه ای به صورتش باشد.

ارباب

نه. پایان این داستان پایان کار آن بیوه زیباست. رنج طولانی باعث از دست دادن سلامت اندک و ناپایدارش شد.

ژاک

دِگلان چه شد؟

ارباب

یک روز که با هم به گردش رفته بودیم، نامه ای برایش رسید، آن را باز کرد و گفت: «مرد خیلی خوبی بود، اما نمی توانم از مرگش غمگین شوم...» و بی درنگ مابقی پارچه سیاه گردی را که به گونه داشت و از فرط قیچی شدن به اندازه یک خال شده بود، کند. این هم داستان دِگلان. امیدوارم ژاک راضی شده باشد؛ آیا حالا می توانم امیدوار باشم که یا به داستان عشقهای من گوش کند یا دنباله داستان عشق و عاشقی خودش را ادامه بدهد؟

ژاک

نه، هیچکدام.

ارباب

به چه دلیل؟

ژاک

به این دلیل که هوا گرم است و من خسته‌ام، به این دلیل که این محل زیباست و در سایه این درختها هستیم و کنار این جویبار هوا خنک است و می‌توانیم استراحت کنیم.

ارباب

موافقم، اما تکلیف سرماخوردگی‌ات چه می‌شود؟

ژاک

علتش گرم‌است؛ اطبا می‌گویند هر دردی با ضد خودش مداوا می‌شود.

ارباب

این حقیقت هم معنوی است و هم جسمانی. من متوجه چیز نسبتاً غریبی شده‌ام: هیچ ضرب‌المثل اخلاقی نیست که اطبا سخن حکیمانه‌ای از آن نساخته باشند و بالعکس کمتر سخن حکیمانه‌ای در طب هست که ضرب‌المثل اخلاقی از آن ساخته نشده باشد.

ژاک

همین‌طور است.

ژاک و اربابش از اسب پیاده می‌شوند و روی علفها دراز می‌کشند. ژاک به اربابش می‌گوید: «خوابید یا بیدار؟ اگر بیدارید من می‌خواهم؛ اما اگر خوابید من بیدار می‌مانم.»

اربابش به او می‌گوید: «بخواب! بخواب!»

— پس روی این حساب کنم که شما بیدار می‌مانید؟ چون این دفعه ممکن است هر دو اسبمان را بدزدند.

ارباب ساعت و انفیة دانش را از جیب بیرون می آورد. ژاک آماده خواب می شود؛ اما مدام از خواب می پرد و دو دست را در هوا به هم می کوبد. اربابش می پرسد: «با کی می جنگی؟»

ژاک

با مگسها و پشه ها. خیلی دلم می خواست بدانم این حشرات مزاحم به چه دردی می خورند؟

ارباب

و چون نمی دانی فکر می کنی که به هیچ دردی نمی خورند؟ در طبیعت چیز بی فایده و زاید وجود ندارد.

ژاک

قبول دارم؛ چون اگر چیزی وجود دارد، یعنی لازم است که باشد.

ارباب

وقتی خونت زیاد است یا کثیف است، چه کار می کنی؟ یک دکتر خبر می کنی دو سه فنجان خون از تو بگیرد. خب، این پشه هایی که از آنها شکایت داری انبوهی از اطبای ریزی هستند که می آیند و با نیش شان از تو قطره قطره خون می گیرند.

ژاک

بله، بحق و بناحق، بدون آنکه بدانند پر خونم یا کم خون. یک آدم نحیفی را بیاورید تا ببینیم این اطبای کوچولوی بالدار آنها را نیش می زنند یا نه. آنها فکر خودشانند؛ هر چیزی در طبیعت فقط و فقط به فکر خودش است. حالا اگر کاری که می کنند باعث درد و رنج دیگران بشود، به جهنم، مهم این است که خودشان راحت باشند...

سپس دو دست را محکم در هوا به هم می کوبد و می گوید: بروند به جهنم این اطبای کوچولوی بالدار!

ارباب

حکایت گارو^۱ را شنیده‌ای، ژاک؟

ژاک

بله.

ارباب

به نظرت چطور است؟

ژاک

مزخرف.

ارباب

گفتنش آسان است.

ژاک

اما می‌شود این را فوری ثابت کرد. اگر به‌جای بلوط کدو تنبل از درخت آویزان بود، آیا این گاروی احمق زیر آن درخت می‌خوابید؟ و اگر زیر یک درخت بلوط خوابش نبرده بود برای سلامت دماغش چه فرقی می‌کرد که از درخت، کدو تنبل بیفتد یا بلوط؟

ارباب

فیلسوف همنام تو عقیده‌اش غیر از این است.

ژاک

عقیده هر کس برای خودش محترم است، و ضمناً ژان-ژاک^۲، ژاک نیست.

ارباب

پس بدا به حال ژاک.

۱. Garo: یکی از حکایتهای لا فونتن (La Fontaine) (۱۶۹۵-۱۶۲۱) شاعر فرانسوی. - م.

۲. کنایه به ژان-ژاک روسو. - م.

ژاک

مگر پیش از رسیدن به آخرین کلام در آخرین سطر صفحه پایانی
طومار اعظم می شود اینها را دانست؟

ارباب

در چه فکری هستی؟

ژاک

در این فکر که وقتی شما یا من حرف می زدید و من به شما جواب
می دادم، شما بی آنکه بخواهید حرف می زدید و من هم بی آنکه بخواهم
جواب می دادم.

ارباب

خب، که چی؟

ژاک

که چی؟ که ما دو ماشین حقیقی زنده و فکور هستیم.

ارباب

خب، حالا منظورت چیست؟

ژاک

راستش، باز همان است، منتها در این دو ماشین یک فنر دیگر هم
هست.

ارباب

کار این فنر چیست؟...

ژاک

گور به گور شوم اگر فکر کنم کاری نداشته باشد. فرماندهم می گفت:
«هر علتی معلولی دارد؛ علت ضعیف، معلول ضعیف؛ علت آنی، معلول
آنی؛ علت متناوب، معلول متناوب؛ علت متغیر، معلول گُند؛ علت

مُقَطَّع، معلول هیچ.»

ارباب

اما من که به نظرم می آید در وجودم احساس آزادی می کنم، همانطور که احساس می کنم فکر می کنم.

ژاک

فرماندهم می گفت: «بله، برای اینکه اکنون کاری نمی خواهی بکنی؛ اما اگر بخواهی خودت را از اسب پرت کنی چطور؟»

ارباب

خب، خودم را پرت می کنم.

ژاک

با شعف؟ بدون اکراه؟ بدون زحمت؟ مثل وقتی که می خواهید دم در مسافرخانه ای پیاده شوید؟

ارباب

نه کاملاً؛ اما چه اهمیتی دارد، مهم این است که خودم را از اسب پرت کنم و ثابت کنم آزادم و اختیار با من است.

ژاک

فرماندهم می گفت: «چطور! متوجه نیستی که بدون تناقض گویی من هرگز به فکرتان هم نمی رسید گردنتان را بشکنید؟ پس این من هستم که پایتان را از زین درمی آورم و شما را به زمین می اندازم. اگر زمین نخوردن شما چیزی را ثابت می کند، این نیست که شما اختیاری از خود دارید، بلکه ثابت می کند شما دیوانه اید.» فرماندهم اضافه می کرد که استفاده غیر مسئولانه از آزادی مشخصه بارز دیوانه ها است.

ارباب

این را نمی توانم قبول داشته باشم؛ و برخلاف عقیده خودت و

فرماندهت، هر وقت دلم بخواهد فکر می‌کنم اختیار با من است.

ژاک

اما اگر اختیار با شماست، چرا نمی‌خواهید عاشق یک میمون زشت بشوید؟ چرا نتوانستید آگات را دوست نداشته باشید با اینکه بارها دلتان می‌خواست که دوستش نداشته باشید؟ ارباب جان، ما سه چهارم عمرمان را به خواستن و نتوانستن می‌گذرانیم.

ارباب

درست است.

ژاک

و کاری را می‌کنیم که نمی‌خواهیم.

ارباب

می‌توانی برایم ثابت کنی؟

ژاک

اگر اجازه بدهید.

ارباب

اجازه می‌دهم.

ژاک

به موقعش برایتان ثابت می‌کنم. حالا حرف دیگری بزنیم...

پس از این اراجیف و حرفهای دیگری از این قبیل، هر دو ساکت می‌شوند. ژاک کلاه بزرگش را از روی پیشانی بالا می‌زند، کلاهی که در هوای بارانی چتر، در هوای گرم چتر آفتابی، و در هر هوایی سرپناه و معبدی تاریک می‌شود تا یکی از مشعشع‌ترین مغزهای دنیا بتواند در مناسبت‌های مهم با سرنوشت مشاوره کند؛ هر وقت لبه کلاهش را بالا

می زند، صورتش کم و بیش وسط دوشانه اش قرار می گیرد، و هرگاه لبه را پایین می آورد به زحمت تا ده قدمی اش را می تواند ببیند: و همین عادتش داده است که سرش را، انگار بخواهد بو بکشد و اطرافش را بکاود، بلند و افراشته نگه دارد.

ژاک کلاه بزرگش را بالا می زند و چشم به دوردست می دوزد، کشاورزی را می بیند که یکی از دو اسب گاواهنش را بی جهت شلاق می زند. این اسب جوان و پرزور روی زمین شخم خورده دراز کشیده است و هر چه کشاورز افسارش را می کشد، هر چه از او خواهش می کند، هر چه نازش می کند، هر چه تهدیدش می کند، هر چه فحشش می دهد، هر قدر شلاقش می زند، حیوان همچنان بی حرکت می ماند و با لهجاعت از برخاستن امتناع می کند.

ژاک مدتی به این صحنه نگاه می کند و در فکر فرو می رود. از اربابش که او نیز شاهد این صحنه است، می پرسد: «آقا، می دانید آنجا چه خبر است؟»

ارباب

مگر غیر از آن است که به چشم می بینم؟

ژاک

حدسی نمی زنید؟

ارباب

نه. حدس تو چیست؟

ژاک

حدس من این است که این حیوان احمق و از خود راضی و تنبل، شهرنشین است و چون اسب سواری است، گاواهن را تحقیر می کند؛ و برای اینکه همه چیز را در یک کلام به شما گفته باشم، این اسب نماد ژاک

است که در خدمت شماست، و نماد بی عرضه‌ها و اراذل‌ها مانند اوست که روستاها را ول کرده‌اند تا در پایتخت به خدمت این و آن درآیند. ترجیح می‌دهند نان شبشان را در خیابانها گدایی کنند، یا حتی از گرسنگی بمیرند اما کشاورزی نکنند، ولو اینکه کشاورزی لازم‌ترین و محترم‌ترین حرفه‌هاست.

ارباب به خنده می‌افتد و ژاک خطاب به کشاورز که حرفهایش را نمی‌شنود می‌گوید: «ای بدبخت، بز، هر چقدر دلت می‌خواهد حیوان را بز، اما او عادت دارد و تو فقط شلاقت را کهنه می‌کنی، هرگز نمی‌توانی در این اسب بدجنس کمی عزت نفس و عشق به کار ایجاد کنی...» ارباب باز هم می‌خندد. ژاک، هم از عصبانیت و هم از سرترحم از جا برمی‌خیزد و به سوی کشاورز راه می‌افتد، اما هنوز دوپست قدمی نرفته است که به طرف اربابش برمی‌گردد و فریاد می‌کشد: «آقا، بیایید، بیایید، اسب شماست، اسب خودتان است.»

خودش است. به مجرد اینکه حیوان ژاک و اربابش را می‌شناسد، به میل خود از جا برمی‌خیزد، یال می‌جنباند، شیهه می‌کشد، سر دست بلند می‌شود و پوزه‌اش را به محبت به پوزه اسب هم‌بوغش نزدیک می‌کند. ژاک با عصبانیت به اسب می‌گوید: «ای جانی، ای بی‌پدر و مادر، ای تنبل، شیطان می‌گوید بیست لگد با چکمه‌ام به تو بزنم...» برعکس ژاک، اربابش اسبش را می‌بوسد، نوازشش می‌کند، به آرامی برکفلش می‌زند، از فرط خوشحالی تقریباً گریه می‌کند و می‌گوید: «اسب عزیزم، اسب بیچاره‌ام، بالاخره پیدایت کردم.»

کشاورز از این حرکات چیزی سر در نمی‌آورد. «آقایان، از قرار معلوم این اسب مال شما بوده؛ اما حالا قانوناً مال من است؛ آن را در بازار مکاره خریدم. اگر آن را به دوثلث قیمتی که خریده‌ام بردارید خیلی منت به

سرم گذاشته‌اید، چون از عهده‌اش برنمی‌آیم. وقت بیرون آوردن از اصطبل شیطان توی جلدش می‌رود، وقت بستن به گاو آهن، دیوانه‌تر می‌شود؛ وقتی به مزرعه می‌رسیم روی زمین می‌خوابد و ترجیح می‌دهد بمیرد و کار نکند و باری بر ندارد. آقایان رحم کنید و مرا از دست این حیوان لعنتی نجات بدهید. اسب قشنگی است اما به درد هیچ کاری نمی‌خورد جز اینکه با فخر و افاده سواری بدهد، که این هم به درد کار من نمی‌خورد...» به او پیشنهاد می‌کنند حیوان را با یکی از دو اسب آنها عوض کنند؛ قبول می‌کند؛ و دو مسافر ما سلاّنه سلاّنه به محل استراحت‌شان برمی‌گردند و از آنجا با خشنودی مشاهده می‌کنند که اسبی که کشاورز انتخاب کرده است بدون اکراه به وضع جدیدش تن می‌دهد.

ژاک

خب! آقا؟

ارباب

خب! تردیدی نیست که به تو الهام شده بود؛ حالا این الهام از آسمان بود یا از شیطان، نمی‌دانم. ژاک، دوست عزیزم، می‌ترسم شیطان در جسمت حلول کرده باشد.

ژاک

حالا چرا شیطان؟

ارباب

چون اعجاز می‌کنی و عقایدت خیلی مشکوک است.

ژاک

مگر میان عقایدی که داریم و اعجازی که می‌کنیم ارتباطی هست؟

ارباب

معلوم می‌شود لاتاست^۱ را نخوانده‌ای.

ژاک

این لاتاست که نخوانده‌ام چه می‌گوید؟

ارباب

می‌گوید هم پروردگار و هم شیطان معجزه می‌کنند.

ژاک

حالا چگونه فرق بین معجزه‌های پروردگار و معجزه‌های شیطان را

تشخیص می‌دهد؟

ارباب

از راه نیت. اگر نیت خوب باشد، معجزه از پروردگار است و اگر بد

باشد، از شیطان.

ژاک (سوت می‌کشد)

حالا کی به من نادان می‌فهماند که نیت معجزه‌گر خوب است یا بد؟

آقا، بیاید سوار اسبمان شویم و برویم. مگر برایتان فرقی می‌کند که

اسبان از طریق پروردگار پیدا شده باشد یا از طریق بعل زیوب^۲؟

ارباب

نه. اما اگر تو جن‌زده شده باشی، ژاک...

ژاک

علاجش چیست؟

۱. Louis la Taste: کشیش فرقهٔ بندیکتی که در رساله‌اش می‌نویسد شیاطین برای به بیراهه

کشاندن مردمان معجزات خیرخواهانه می‌کنند. — م.

۲. از نامهای شیطان در نزد یهودیان. — م.

ارباب

علاجش؟ تآکشیشی بیاید و با دعا دفع اجنه و شیاطین کند، باید فقط آب تبرک بنوشی.

ژاک

من آقا، من آب بخورم! ژاک آب تبرک بخوردا ترجیح می‌دهم هزار قشون شیطان در بدنم باشند و یک قطره آب، تبرک یا غیر تبرک، نخورم. آیا متوجه نشده‌اید که من دچار آب هراسی ام؟...

عجب! آب هراسی؟ ژاک می‌گوید آب هراسی؟... نه، خواننده، نه، اعتراف می‌کنم این واژه از او نیست. اما با این خرده‌بینی و سخت‌گیریتان، شرط می‌بندم نتوانید یک صحنه کمدی یا تراژدی، یا یک گفت و گورآ، هر قدر هم خوب باشد بخوانید بی‌آنکه بفهمید این کلام را نویسنده در دهان شخصیتش گذاشته است. ژاک گفت: «آقا، آیا تاکنون متوجه نشده‌اید که با دیدن آب، خشم سراپای وجودم را فرامی‌گیرد؟...» خوب شد؟ درست است که اگر این سخن او را جور دیگری گفتم، از حقیقت دور شدم، اما موجزتر بود.

سوار اسبهایشان می‌شوند، و ژاک به اربابش می‌گوید: «به آنجای داستانان رسیده بودید که بعد از دو بار کامجویی شاید آماده بار سوم می‌شدید.»

ارباب

ناگهان در راهرو باز شد. عده زیادی با جار و جنجال ریختند توی اتاق؛ روشنایی شمع را می‌بینم، صدای مردان و زنانی را می‌شنوم که همه با هم جیغ و داد می‌کنند. پرده‌ها را به شدت کنار می‌زنند؛ پدر و مادر، خاله‌ها و عمه‌ها و فرزندان‌شان و کمیسری را می‌بینم که با لحنی جدی به آنها می‌گوید: «آقایان، خانمها، سر و صدا نکنید؛ جرم محرز است؛ آقا

مرد محترمی است؛ برای جبران این عمل شنیع فقط یک راه وجود دارد؛ و بی شک آقا ترجیح می دهد خودش این راه را انتخاب کند، نه آنکه قانون او را مجبور کند...»

با هر کلمه ای که می گفت یا پدر و مادر آگات به میان می دویدند و مرا با لحن شدیدی ملامت می کردند؛ و یا خاله و عمه و دخترخاله و دخترعمه به میان می دویدند و بدون هیچ ملاحظه ای بدترین صفات را به آگات نسبت می دادند که سرش را زیر پتو مخفی کرده بود. من بهتم زده بود و نمی دانستم چه بگویم. کمیسر با ریشخند به من گفت: «آقا، می دانم جایتان خیلی راحت است؛ اما باید بلند شوید و لباس بپوشید...» همین کار را می کنم، اما لباسهای خودم را که با لباسهای شوالیه تعویض کرده بودند می پوشم. میزی می آورند و کمیسر مشغول نوشتن صورت مجلس می شود. در این فاصله چهار نفر مادر را گرفته اند تا دخترش را لت و پار نکند و پدر به او می گوید: «آرام باش، همسرم، آرام باش، باکشتن دخترت چیزی را عوض نمی کنی. همه چیز به بهترین نحو حل می شود...» مابقی حاضران در حالتی مختلف روی صندلی نشسته اند، بعضی با حالتی دردمند، و بعضی با حالت غضب. هر از گاه پدر به زنش تشر می زند که: «این هم نتیجه نپاییدن رفتار دخترت...» و مادر در جوابش می گوید: «با این قیافه مهربان و صادق، چه کسی این انتظار را از آقا داشت؟...» بقیه سکوت کرده اند. پس از تنظیم صورت مجلس آن را برایم خواندند؛ و چون چیزی جز حقیقت در آن نبود، امضاء کردم و با کمیسر پایین رفتم. وسیله نقلیه ای دم در ایستاده بود و کمیسر با ادب فراوان از من خواست سوار شوم. از آنجا مرا تحت الحفظ پکراست بردند به فورله وک^۱.

۱. Fort-l'Évêque: زندانی در پاریس که بویژه مخصوص بدهکاران و سرانازان و هنرپیشگان

ژاک

فورله وک! به زندان!

ارباب

به زندان؛ بعد هم یک محاکمه نفرت انگیز. باید با مادموازل آگات ازدواج می کردم؛ پدر و مادر حاضر به هیچ نوع سازشی نبودند. سر و کله شوالیه همان روز صبح در ندامتگاهم پیدا شد. گفت آگات غصه دار است؛ پدر و مادرش سخت عصبانی اند؛ او را به خاطر این آشنایی خائنانه، بی رحمانه سرزنش کرده اند؛ گفته اند مقصر اصلی بدبختی و بی آبرویی دخترشان اوست؛ و گفت این بخت برگشته ها دل آدم را کباب می کنند. گفت به زحمت زیاد توانسته است اجازه بگیرد با آگات خصوصی صحبت کند. آگات می خواسته چشمهای او را درآورد، بدترین فحشها را نثار او کرده و او که انتظارش را داشته، گذاشته تا تمام خشمش را خالی کند، و بعد سعی کرده با او منطقی صحبت کند.

اما این دختر حرفی می زند که او جوابی برایش نداشته: «پدر و مادرم مرا با دوست شما غافلگیر کردند؛ آیا باید به آنها می گفتم با او همبستر شدم چون فکر کردم شما هستید؟...» و شوالیه به او گفته: «حقیقتاً فکر می کنید دوست من می تواند با شما ازدواج کند؟...» و دختر جواب داده: «نه، این شمای بی شرف، این شمای بی آبرو هستید که باید محکوم به این کار شوید.»

به شوالیه گفتم: «این بستگی به شما دارد که مرا از این وضع نجات دهید.»

— چطور؟

— چطور؟ با گفتن حقیقت.

— آگات را با همین تهدید کردم؛ اما البته این کار را نمی کنم. معلوم

نیست به ما کمکی بکند؛ اما شک نیست که موجب بی آبرویی بیشترمان می شود. اصلاً تقصیر خود شماست.

— تقصیر من؟

— بله، تقصیر شما. اگر شیطنتی را که به شما پیشنهاد کردم پذیرفته بودید، آگات بین دو مرد غافلگیر می شد، و تمام این داستان بارشخند و تمسخر به پایان می رسید. اما نشد، و حالا باید خودمان را از این وضع نجات بدهیم.

— اما، شوالیه، می توانید نکته کوچکی را برایم روشن کنید؟ عجیب است که لباسهای من با لباسهای شما در رخت کن تعویض شده بود؛ هر چه فکر می کنم سر در نمی آورم. به آگات کمی سوءظن بردم؛ به نظرم آمد حیلۀ ما را فهمیده و با والدینش تباری کرده.

— شاید هنگام بالا رفتن شما را دیده باشند؛ اما قدر مسلم این است که به مجرد اینکه لباسها را درآوردید، آنها را برایم پس آوردند و لباسهای شما را خواستند.

— بالاخره با گذشت زمان این مطلب روشن می شود...

در این حین که من و شوالیه غصه می خوردیم و به یکدیگر دلداری می دادیم، همدیگر را متهم می کردیم و به یکدیگر ناسزا می گفتیم و از هم عذر می خواستیم، کمی سر وارد شد؛ رنگ از روی شوالیه پرید و شتابزده بیرون رفت. این کمی سر مرد خوبی بود. بالاخره گاهی آدمهای خوب هم پیدا می شوند. — وقتی صورت مجلس را در خانه اش دوباره می خواند یادش می آید که در دوران تحصیل همکلاسی با نام من داشته؛ فکر می کند شاید من از اقوام و یا شاید پسر همکلاسی قدیمش باشم. همینطور هم بود. اولین سؤالش این بود: مردی که با آمدن او فرار کرد کی بود.

— فرار نکرد، رفت؛ او شوالیه دو سنت اوئن، دوست نزدیک من است.

— دوست شما! عجب دوست جالبی دارید! آقا، می دانید او بود که آمد و مرا از ماجرا با خبر کرد؟ پدر و یکی دیگر از اقوام دختر هم با او آمده بودند.

— شوالیه!

— بله، خودش بود!

— کاملاً مطمئنید؟

— کاملاً مطمئنم؛ اما گفتید نامش چیست؟

— شوالیه دو سنت اوئن.

— بله، شوالیه دو سنت اوئن، خودش است. آیا می دانید این دوست شما، این دوست نزدیک شما شوالیه دو سنت اوئن کیست؟ یک کلاهبردار، یک خلافکار شناخته شده. پلیس اگر این جور اشخاص را آزاد می گذارد به خاطر استفاده هایی است که گاهی از آنها می کند. اینها هم حقه بازند و هم خبرچین حقه بازها؛ اما ظاهراً به این درد می خورند که با لو دادن اعمال خلاف به پلیس مانع از وقوع آنها شوند...

ماجرای اسفناکم را موبه مو برای کمیسر تعریف کردم. پایان خوبی برای این قضایا نمی دید؛ چون عوامل تبرئه کننده من قابل اثبات و محکمه پسند نبود. با این حال گفت پدر و مادر را احضار می کند، دختر را در فشار می گذارد، حقیقت امر را به قاضی می گوید و از هیچ کاری برای تبرئه ام کوتاهی نمی کند؛ اما تأکید کرد اگر به آن خانواده راهنماییهای قضایی لازم بشود از دست مقامات قضایی کار زیادی بر نمی آید.

— چطور، آقای کمیسر! یعنی مجبور می شوم با او ازدواج کنم؟

— ازدواج! این دیگر خیلی شاق است، به همین دلیل نگرانش نیستم؛

اما باید خسارت بدهید، و در این مورد خسارت خیلی کلان خواهد بود...
ژاک، مثل اینکه می‌خواهی چیزی بگویی.

ژاک

بله، می‌خواستم بگویم شما از من که به وصال نرسیدم و پولش را
دادم بد اقبال تر بودید. خلاصه، فکر می‌کنم اگر آگات از شما حامله شده
بود، پایان ماجرا را فوری حدس می‌زدم.

ارباب

فرضیه‌ات را کنار نگذار؛ مدتی بعد از زندانی شدنم، کمیسر به من
گفت آگات نزد او رفته تا حاملگی‌اش را اعلام کند.

ژاک

به این ترتیب شما پدر یک فرزند شدید...

ارباب

که آزارم به او نرسیده.

ژاک

اما فرزند شما نبود.

ارباب

حمایت مقام قضایی و تمام اقدامهای کمیسر نتوانست جلو سیر
قانونی پرونده را بگیرد. اما از آنجایی که دختر و پدر و مادرش بدنام
بودند، در زندان نماندم. به پرداخت غرامت هنگفتی محکوم شدم،
هزینه زایمان و نفقه و آموزش طفلی را که ثمره اعمال دوستم شوالیه دو
سنت اوئن بود و مثل سیب دو نیم کرده به او شباهت داشت متقبل شدم.
مادموازل آگات بین ماههای هفتم و هشتم در کمال صحت و سلامت یک
پسر چاق و چله به دنیا آورد و دایه‌ای برایش گرفتند که تا به امروز
مواجبش را پرداخته‌ام.

ژاک

حالا آقا پسر تان چند سال دارد؟

ارباب

بزودی ده سالش می شود. در این مدت او را در روستایی گذاشته ام و معلم مدرسه به او خواندن و نوشتن و شمردن یاد داده است. جایش از مقصد ما زیاد دور نیست، و از این موقعیت استفاده می کنم تا مواجب خانواده ای را که از او نگهداری می کنند بدهم و او را از آنجا بیرون بیاورم و بگذارمش سرکار.

ژاک و اربابش یک شب دیگر هم در راه می خوابند. به پایان سفرشان رسیده اند و دیگر فرصت نیست که ژاک دنباله داستان عشق و عاشقی اش را تعریف کند؛ به هر صورت هنوز گلودردش خوب نشده است. صبح می رسند... — به کجا؟ — قول شرف می دهم که نمی دانم. — به آنجا می روند چه کار؟ — هر کاری که دلتان می خواهد. مگر ارباب ژاک کارهایش را به کسی می گوید؟ به هر حال کارهایش پانزده روز بیشتر طول نمی کشد. هنوز هم نمی دانم آیا کارهایش با موفقیت انجام می شود یا نه. گلودرد ژاک به کمک دو درمانی که او خوش ندارد، یعنی رژیم غذایی و استراحت، تسکین پیدا می کند.

یک روز صبح ارباب به نوکرش می گوید: «ژاک، اسبها را زین کن، قمقمه ات را پر کن؛ باید برویم همانجایی که می دانی.» اوامرش بی درنگ اطاعت می شود. اکنون روانه جایی هستند که ده سال است به هزینه ارباب ژاک پسری را نگهداری می کنند که فرزند شوالیه دو سنت اوئن است. اندکی پس از عزیمتشان، ارباب از ژاک می پرسد: ژاک، راجع به عشق و عاشقیهای من چه می گویی؟

ژاک

می‌گویم چیزهای عجیب و غریبی آن بالا نوشته شده. یک بچه دنیا می‌آید، خدا می‌داند چگونه! کی می‌داند این کوچولوی حرامزاده چه نقشی را در دنیا بازی می‌کند؟ از کجا معلوم که برای خوشبختی یا به آشوب کشیدن یک امپراتوری به دنیا نیامده باشد؟

ارباب

در جوابت می‌گویم نه. من از او یک نجار یا یک ساعت‌ساز خوب درست می‌کنم. بموقع ازدواج می‌کند و دارای فرزندی می‌شود که تا ابد در این دنیا صندلی چوبی خواهند ساخت.

ژاک

بله، به شرط اینکه آن بالا اینطور نوشته باشد. اما چرا نباید یک کرامول^۱ از دکان نجاری بیرون بیاید؟ مگر شخصی که داد سر پادشاهش را ببرند از مغازه آجوفروشی بیرون نیامده بود؟ مگر امروز نمی‌گویند...؟

ارباب

این حرفها را بگذاریم کنار. تو حالت خوب شده، ماجرای عشق و عاشقیهای مرا می‌دانی؛ دیگر وجداناً نمی‌توانی از ادامه داستان عشق و عاشقیات طفره بروی.

ژاک

اما خیلی چیزها مانع از این کار است. اول اینکه تا مقصد راهی نمانده؛ دوم اینکه یادم نیست به کجا رسیده بودم؛ و سوم اینکه این احساس شیطانی را دارم که... که داستانم نباید به پایان برسد، که داستانم برایمان شگون ندارد و تا بخواهم آن را ادامه بدهم یک اتفاق خوب یا بد

۱. Cromwell: سیاستمدار انگلیسی (۱۶۵۸-۱۵۹۹) که موجب شد چارلز اول، پادشاه انگلستان، محکوم به مرگ گردد. - م.

آن را قطع می‌کند.

ارباب

اگر اتفاق خوبی آن را قطع کند چه بهتر!

ژاک

قبول؛ اما پیش‌بینی می‌کنم اتفاق بدی باشد.

ارباب

بد؟ باشد؛ اما مگر این اتفاق چه حرف بزنی و چه حرف نزنی

نمی‌افتد؟

ژاک

کی می‌داند؟

ارباب

تو دو سه قرن دیر به دنیا آمدی.

ژاک

نه آقا، من مثل همه بموقع به دنیا آمدم.

ارباب

تو غیبگوی بزرگی می‌شدی.

ژاک

من درست نمی‌دانم غیبگو کیست و اصراری هم به دانستنش ندارم.

ارباب

یکی از فصلهای مهم رساله‌ات در باب پیشگویی است.

ژاک

همین‌طور است. اما آن را خیلی وقت پیش نوشته‌ام و یک کلمه‌اش هم

یادم نمانده. اما، ارباب، می‌دانید چه کسی از تمام غیبگوهای دنیا بیشتر

می‌داند؟ البته ققممه! باید از ققممه پرسید.

قمقمه‌اش را برمی‌دارد و مدتها با آن مشورت می‌کند. اربابش ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کند و تلنگری به انفیه‌دانش می‌زند. ژاک می‌گوید: حالا به نظرم سرنوشت کمتر سیاه می‌آید. بگویید ببینم به کجا رسیده بودم؟

ارباب

به قصر دِگلان، زانویت کمی بهتر شده و دُنیز از طرف مادرش مأمور رسیدگی به توست.

ژاک

دُنیز حرف مادرش را گوش کرد. زخم زانویم تقریباً به‌هم آمده بود؛ حتی توانسته بودم به دستور آن پسر بچه برقصم؛ اما گاهی درد امانم را می‌برید. جراح قصر که سوادش بیشتر از همکارش بود، به فکرش رسید این دردهای بی‌امان من ناشی از یک جسم خارجی است که پس از بیرون آوردن گلوله در گوشتم باقی مانده است. این بود که یک روز صبح زود به اتاقم آمد، میزی را به کنار تختم آورد و وقتی پرده دور تختم را کنار زد، روی میز را پوشیده از لوازم تیز جراحی دیدم. دُنیز بالای سرم نشسته بود و زار می‌زد؛ مادرش دست به سینه ایستاده بود و غمگین به نظر می‌آمد، جراح بالا پوششش را درآورده بود و آستینها را بالا زده بود و یک چاقوی جراحی در دست راستش داشت.

ارباب

داری مرا می‌ترسانی.

ژاک

خودم هم ترسیده بودم. جراح به من گفت: «دوست من، از درد کشیدن خسته نشده‌اید؟»
— خیلی زیاد.

— دوست دارید دردتان تمام شود و پایتان سر جایش بماند؟
— البته.

— پس پایتان را از تخت بیرون بیاورید تا بتوانم راحت کارم را بکنم.
پایم را تقدیم کردم. جراح دسته چاقویش را میان دندانها گرفت، دست چپش را زیر پایم برد و پایم را محکم زیر بغلش گرفت، چاقویش را دوباره به دست گرفت، نوک چاقو را در زخم زانویم فرو برد و شکاف عمیق و عریضی ایجاد کرد. خم به ابرو نیاوردم، اما ژن سربرگرداند و دُنیز جیغ شدیدی کشید و از حال رفت...

در اینجا ژاک مکث می کند و به سراغ قمقمه اش می رود. حملات به قمقمه به نسبت کوتاهی راه، پی در پی است، یا به زبان هندسه دانان، به نسبت معکوس فواصل است. ژاک در پیمانانه هایش چنان دقیق است که پیمانانه هنگام رفتن پر و هنگام آمدن خالی است. هر حمله دلیل قانع کننده ای دارد. این یکی برای این است که دُنیز حالش جا بیاید و درد شکافی که جراح در زانویش ایجاد کرده بود کم شود. وقتی دُنیز به حال می آید و ژاک خودش قوّت قلب می گیرد، به داستانش ادامه می دهد.

ژاک

این شکاف بزرگ ته زخم مرا نمایان کرد و جراح تکه بسیار کوچکی از پارچه زیر شلواری ام را که در آن مدفون شده بود با پنس بیرون کشید. همین بود که موجب درد می شد و نمی گذاشت زخمم کاملاً التیام پیدا کند. پس از عمل، به لطف پرستاری دُنیز، وضعم روز به روز بهتر شد؛ درد نداشتم، تب نداشتم، اشتها پیدا کردم، خوب خوابیدم و رفته رفته بنیه ام سر جایش آمد. دُنیز پانسمان زانویم را با دقت و ظرافت زیادی عوض می کرد. باید می دیدید با چه احتیاط و لطافتی تنزیب را باز می کرد، چقدر مراقب بود دردم نیاید، و چگونه زخم را تمیز می کرد. من لب تخت

می‌نشستم؛ یک زانویش را روی زمین می‌گذاشت و پایم را روی رانش می‌گرفت که گاهی قدری فشار می‌دادم؛ من هم یک دستم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم و با همان دلسوزی که تصور می‌کنم او در آن سهیم بود کارهایش را تماشا می‌کردم. وقتی کار پانسمان تمام می‌شد، دستهایش را می‌گرفتم و از او تشکر می‌کردم، اما نمی‌دانستم چه باید به او بگویم، نمی‌دانستم حق‌شناسی‌ام را چگونه ابراز کنم. او چشم به زمین می‌دوخت و سرپا به حرفهایم گوش می‌داد و کلمه‌ای نمی‌گفت. هر وقت دستفروشی به قصر می‌آمد، هدیه‌ای برایش می‌خریدم: روسری، یک قواره پارچهٔ چیت یا وال، یک صلیب طلا، یک جفت جوراب نخی، انگشتر یا گل‌بند نارسنگ^۱. پس از هر خرید نگران این بودم که چگونه هدیه‌ام را به او بدهم و او هم از این معذب بود که چگونه آن را قبول کند. اول هدیه را نشانش می‌دادم، اگر خوشش می‌آمد می‌گفتم: «دُنیز، این را برای شما خریده‌ام...» اگر قبول می‌کرد با دستهای لرزان آن را به او می‌دادم و دُنیز هم با دستهای لرزان هدیه را از من می‌گرفت. روزی که نمی‌دانستم چه چیزی به او بدهم، برایش یک جفت بند جوراب خریدم، بند جوراب ابریشمی با آویزهای سفید و قرمز و آبی. صبح، پیش از آنکه نزدم بیاید آنها را روی پشتی صندلی نزدیک تختم گذاشتم. همین که آنها را دید گفتم: «به، به! چه بند جورابهای قشنگی!»

گفتم: «برای دلدارم خریده‌ام.»

— پس شما خاطرخواه دارید، آقای ژاک؟

— البته، مگر تا حالا به شما نگفته بودم؟

— نه. حتماً خیلی دوست داشتنی است؟

— خیلی دوست داشتنی.

۱. نارسنگ: نوعی سنگ معدنی به رنگ قرمز تیره. — م.

— و شما هم دوستش دارید؟

— از صمیم قلب.

— او هم شما را دوست دارد؟

— نمی دانم. این بند جورابها برای اوست؛ و قولی به من داده که اگر به

آن وفا کند فکر می کنم از خوشحالی دیوانه شوم.

— چه قولی؟

— که یکی از این دو بند جوراب را من به جورابش وصل کنم...

دُنیز سرخ شد و حرفهایم را اشتباهی فهمید و فکر کرد بند جورابها برای شخص دیگری است. غصه دار شد، کارهایش را با دستپاچگی انجام می داد؛ لوازم پانسمان را پیدا نمی کرد، جلو چشمش بودند و نمی دید؛ شرابی را که گرم کرده بود ریخت، به تخته نزدیک شد و پایم را گرفت تا پانسمانش را عوض کند، دستهایش می لرزید و باند را ناشیانه باز کرد و وقتی خواست زخم را ضد عفونی کند داروی ضد عفونی را یادش رفته بود بیاورد؛ رفت و آورد و پایم را پانسمان کرد و وقتی پانسمان می کرد دیدم گریه می کند.

— دُنیز، مثل اینکه گریه می کنید، چی شده؟

— چیزی نشده.

— کسی شما را ناراحت کرده؟

— بله.

— کدام بدجنسی شما را ناراحت کرده؟

— شما.

— من؟

— بله.

— آخر من چه کار کرده ام؟...

به جای پاسخ گفتن به بند جورابها نگاه کرد.

— عجب! به خاطر آنها گریه می کنید؟

— بله.

— ای بابا! دُنیز، گریه نکنید، آنها را برای شما خریده ام.

— راست می گوئید، آقای ژاک؟

— حقیقتاً راست می گوئیم؛ انقدر راست می گوئیم که بفرمایید.

همزمان هر دو بند جوراب را جلوی او گرفتم اما یکی را در دست نگه داشتم؛ بلافاصله لبخندی از میان اشکهایش به لب آورد. بازویش را گرفتم، او را به تخت نزدیک کردم، یکی از پاهایش را لب تخت گذاشتم، دامنش را تا زانو کنار زدم، پایش را بوسیدم و بند جورابی را که در دست داشتم به جورابش وصل کردم؛ هنوز کارم تمام نشده بود که مادرش رَن وارد شد.

ارباب

چه ورود ناراحت کننده ای.

ژاک

شاید بله، شاید هم نه. به جای اینکه متوجه پریشانی من شود، فقط بند جورابی را که در دست دُنیز بود دید و گفت: «چه بند جوراب قشنگی، اما لنگه اش کجاست؟»

— به پایم است، مامان. به من گفت آنها را برای دلدارش خریده و من فکر کردم برای من خریده. اگر یک لنگه اش پایم است لنگه دیگرش هم مال من است، مگر درست نمی گوئیم، مامان؟

— آقای ژاک، حق با دُنیز است، بند جوراب بدون لنگه دیگرش به درد

نمی خورد، شما هم حتماً نمی خواهید آن را از او پس بگیرید؟

— چرا پس نگیرم؟

— چون دُنیز مایل نیست، من هم همینطور.
 — پس این کار را می‌کنیم. لنگهٔ دیگر را در حضور شما به پایش
 می‌بندم.

— نه، نمی‌شود.

— پس هر دو لنگه را به من پس بدهد.

— این هم نمی‌شود.

در این هنگام ژاک و اربابش به روستایی رسیده‌اند که برای دیدن پسر
 شوالیه دو سنت اوئن و دایه‌هایش به آن آمده‌اند. ژاک ساکت می‌شود؛
 اربابش به او می‌گوید: «پیاده شویم کمی استراحت کنیم.»

— چرا؟

— چون ظاهراً به پایان داستان عشق و عاشقی‌ات رسیده‌ای.

— نه کاملاً.

— وقتی آدم به زانو می‌رسد دیگر راه زیادی نمانده.

— ارباب جان، ران دُنیز از ران زنهای دیگر درازتر بود.

— با این حال پیاده شویم.

هر دو از اسب پیاده می‌شوند، ژاک اول پیاده می‌شود و به سرعت
 خودش را به اربابش می‌رساند تا به او کمک کند که چکمه روی رکاب
 بگذارد. ارباب هنوز چکمه روی رکاب نگذاشته است که تنگ زین پاره
 می‌شود و نزدیک است سوار سرنگون شود و به پشت روی زمین بیفتد
 که ژاک او را بغل می‌زند و می‌گیرد.

ارباب

آفرین ژاک! پس اینجوری از من مواظبت می‌کنی؟ چیزی نمانده بود
 دنده‌ام بشکند، بازویم خرد شود، مغزم داغان شود، یا حتی کشته شوم!

ژاک

بدبختی از این بهتر نمی شد!

ارباب

چه گفتی بی ادب؟ صبر کن، صبر کن تا حرف زدن را یادت بدهم...
 ارباب پس از اینکه بند شلاق را دو بار به دور میچ دست می پیچاند،
 دنبال ژاک می کند؛ ژاک دور اسب می دود و قهقهه می زند؛ اربابش دشنام
 می دهد، بد و بیراه می گوید، از شدت خشم کف به دهان آورده است، او
 نیز دور اسب می دود و سیل فحش را نثار ژاک می کند. این مسابقه دو
 آنقدر ادامه پیدا می کند تا هر دو، عرق ریزان و از نفس افتاده، یکی در این
 طرف اسب و دیگری در آن طرف اسب می ایستند؛ ژاک نفس زنان به
 قهقهه اش ادامه می دهد و اربابش نفس زنان نگاههای غضب آلود به او
 می اندازد. همینکه نفسشان کمی جا می آید ژاک به اربابش می گوید:
 «ارباب جان، حالا قبول می کنید؟»

ارباب

چه چیزی را می خواهی قبول کنم، ای سگ، ای رذل، ای پست -
 فطرت، این را که تو بدجنس ترین نوکر روزگاری و من بدبخت ترین
 ارباب؟

ژاک

آیا به وضوح به شما ثابت نکردم بیشتر کارهایی که می کنیم ناخواسته
 است؟ حالا بیایید و وجداناً بگویید: آیا در نیم ساعت اخیر، حرفها و
 کارهایتان به اراده خودتان بود؟ آیا شما عروسک خیمه شب بازی من
 نبودید و اگر می خواستم تا یک ماه دیگر هم بازیچه من باقی نمی ماندید؟

ارباب

چطور! پس این بازی بود؟

ژاک

بله، بازی بود.

ارباب

و تو انتظار پاره شدن تنگ زین را داشتی؟

ژاک

خودم ترتیب پاره شدنش را دادم.

ارباب

و این نخ عروسک خیمه شب بازی بود که به سرم بسته بودی تا به
میلت دست و پا بزنم؟

ژاک

چه جور هم!

ارباب

جواب گستاخانه‌ات هم از قبل تدارک دیده شده بود؟

ژاک

بله، از قبل تدارک دیده شده بود.

ارباب

عجب آدم بی سرو پای خطرناکی هستی.

ژاک

بهرتر است بگویید به التفات فرماندهم است. روزی برای وقت‌گذرانی
همین بالا را به سرم آورد که من اکنون چنین استدلال هوشمندانه‌ای دارم.

ارباب

اگر زخمی شده بودم؟

ژاک

آن بالا نوشته بود و دوراندیشی من نمی‌گذاشت این اتفاق بیفتد.

ارباب

خب دیگر، بنشینیم؛ هر دو استراحت لازم داریم.
می‌نشینند و ژاک می‌گوید: «لعنت بر پدر هر چه احمق!»

ارباب

ظاهراً دربارهٔ خودت حرف می‌زنی.

ژاک

بله، دربارهٔ خودم حرف می‌زنم که هیچی در قمقمه‌ام باقی
نگذاشته‌ام.

ارباب

تأسف نخور، چون اگر چیزی باقی می‌ماند من آن را می‌خوردم که از
تشنگی دارم می‌میرم.

ژاک

باز هم لعنت بر پدر هر چه احمق که برای دو نفر در قمقمه شراب
باقی گذاشت!

ارباب به ژاک التماس می‌کند برای فراموش کردن خستگی و
تشنگی‌شان به داستانش ادامه دهد، ژاک امتناع می‌کند، اربابش بُغ
می‌کند و ژاک می‌گذارد او همچنان بُغ کند. سرانجام ژاک پس از تأکید بر
اینکه اگر به داستانش ادامه دهد برایشان بدبختی در پی می‌آورد، بقیهٔ
داستان عشق و عاشقی‌اش را تعریف می‌کند:

«یک روز عید که مالک قصر به شکار رفته بود...» پس از گفتن این چند
کلمه، ژاک ناگهان مکث می‌کند: «نمی‌توانم؛ برایم امکان ندارد ادامه
دهم؛ احساس می‌کنم دست سرنوشت دوباره گلویم را فشار می‌دهد؛
به‌خاطر خدا، ارباب، اجازه بدهید ساکت بمانم.»

— خب باشد! ساکت باش و برو از آن کلبهٔ گالی‌پوش بپرس خانهٔ دایه

کجاست...

خانه از کلبه قدری پایین تر است. هر کدام افسار اسب خود را در دست می گیرند و به آنجا می روند. در همین لحظه در خانه دایه باز می شود و مردی بیرون می آید؛ ارباب ژاک فریادی می کشد و دست به شمشیر می برد؛ مرد مورد اشاره نیز چنین می کند. اسبها از چکاچاک شمشیر هراسان می شوند و اسب ژاک افسار پاره می کند و می گریزد و در همین موقع مردی که ارباب ژاک با او می جنگد بی جان نقش زمین می شود. دهقانان روستا دوان دوان خودشان را می رسانند. ارباب ژاک به چالاکی بر اسب خود می پرد و به تاخت دور می شود. ژاک را می گیرند، دستهایش را از پشت می بندند، او را نزد قاضی محل می برند و قاضی روانه زندانش می کند. مرد کشته شده شوالیه دو سنت اوئن است که سرنوشت او را دقیقاً همان روز همراه با آگات نزد دایه بچه فرستاده است. آگات روی جسد معشوق می افتد و موهایش را مشت مشت می کند. ارباب ژاک اینک آنقدر دور شده است که دیگر در معرض دید نیست. وقتی ژاک از نزد قاضی به زندان می رود می گوید: «باید اینطور می شد، آن بالا نوشته بود...»

و من، من هم همین جا به داستانم خاتمه می دهم چون هرچه را درباره این دو شخصیت می دانستم برایتان گفتم. — پس داستان عشق و عاشقی ژاک چه می شود؟ — ژاک صد بار گفت آن بالا نوشته است که داستان را تمام نخواهد کرد، و می بینم حق با ژاک بود. اما خواننده، احساس می کنم شما از این حرفم رنجیده اید؛ بسیار خوب، از همان جایی که ژاک داستان را قطع کرد، شما مطابق سلیقه تان ادامه دهید، یا بروید به دیدن مادموازل آگات، نام روستایی را که ژاک در آنجا زندانی است جويا شوید؛ بروید نزد ژاک و از او بپرسید. نیاز نیست خیلی نازش

را بکشید تا راضی‌تان کند، ضمناً خودش هم از کسالت درمی‌آید. طبق خاطرات مکتوبی که برای تردید نسبت به آن دلایل قانع‌کننده‌ای دارم، شاید بتوانم کمبودهای داستان ژاک را برطرف کنم، اما چه فایده؟ انسان فقط چیزی برایش جالب است که حقیقت داشته باشد. با این حال، چون بدون بررسی همه جانبه، صدور رأی دربارهٔ گفت‌وگوهای ژاک قضا و قدری و اربابش خیلی شهادت می‌خواهد، زیرا مهم‌ترین اثری است که پس از پانتاگروئل اثر استاد فرانسوا رابله^۱ و زندگی و ماجراهای رفیق ماتیو^۲ منتشر شده است، من این خاطرات را تا جایی که در توان دارم سنجیده و بی‌طرفانه دوباره می‌خوانم و تا هشت روز دیگر نظر نهایی‌ام را به شما می‌گویم، مگر اینکه فردی هوشمندتر از من ثابت کند اشتباه کرده‌ام.

ناشر می‌افزاید: هشت روز سپری شده است. من خاطرات مورد اشاره را خواندم؛ نسخه‌ای که در اختیار من است، سه پاراگراف اضافه‌تر دارد. پاراگرافهای اول و آخر به نظر اصیل می‌آیند و پاراگراف میانی به وضوح از نسخهٔ دیگری برداشته شده است. این هم پاراگراف اول که حاوی افتادگی دیگری است در گفت‌وگوی ژاک و اربابش:

یک روز عید که صاحب قصر به شکار رفته است و اهل قصر برای نماز به کلیسا در یک ربع فرسختی قصر رفته‌اند، ژاک از خواب بلند می‌شود و دُنیز در کنارش نشسته است. هر دو ساکت‌اند، به نظر می‌آید با هم قهرند، که همین‌طور هم هست. ژاک از هرچه به عقلش رسیده مدد

۱. *Pantagruel*: نام رمان فرانسوا رابله (François Rabelais)، نویسنده فرانسوی (۱۵۵۳-۱۴۸۳). — م.

۲. *Compère Mathieu*: نام رمان دو لوران (du Laurens) (۱۷۹۷-۱۷۱۹)، نویسنده فرانسوی. — م.

گرفته است تا دُنیز او را به کام دل برساند، و دُنیز هم قرص و محکم نپذیرفته است. پس از یک سکوت طولانی، ژاک در حالی که مثل ابر بهار اشک می‌ریزد، با لحنی تلخ و خشک به دُنیز می‌گوید: «پس معلوم می‌شود مرا دوست ندارید...» دُنیز به غیظ می‌آید، از جا بلند می‌شود، بازوی ژاک را می‌گیرد و او را با حرص به سمت تخت می‌کشد، خودش لب تخت می‌نشیند و می‌گوید: «بسیار خوب آقای ژاک! پس شما را دوست ندارم؟ بسیار خوب آقای ژاک، با دُنیز بیچاره هر کاری می‌خواهید بکنید...» و با گفتن این کلمات گریه سر می‌دهد و از شدت هق‌هق نفسش بند می‌آید.

خوانندهٔ عزیز، بگویید ببینم، شما اگر به جای ژاک بودید چه می‌کردید؟ هیچی. خب، او هم همین کار را می‌کند. ژاک مجدداً دُنیز را روی صندلی می‌نشانند، به پایش می‌افتد، اشکهای او را پاک می‌کند، تسلی‌اش می‌دهد، به او اطمینان می‌دهد، قبول می‌کند که دُنیز او را صمیمانه دوست دارد، و می‌گوید هر وقت دُنیز مایل باشد می‌تواند پاداش محبت او را بدهد. این رفتار، دُنیز را به وضوح تحت تأثیر قرار می‌دهد.

شاید خرده بگیرند که ژاک اگر به پای دُنیز بیفتد، چگونه می‌تواند اشکهای او را پاک کند... مگر اینکه صندلی خیلی کوتاه بوده باشد. در این مورد در نسخه توضیحی داده نشده است؛ اما می‌شود چنین تصور کرد. و این هم پاراگراف دوم که از زندگی ترسترام شندی^۱ رونویسی شده است، مگر اینکه گفت‌وگوی ژاک قضا و قدری و اربابش پیش از این اثر نوشته شده باشد و کشیش سترن سارقی ادبی باشد، که این را باور ندارم

۱. *Tristram Shandy*: نام رمان معروف لارنس سترن (Laurence Sterne) نویسنده انگلیسی

چون برای آقای سترن احترام خاصی قائلم و حساب او را از اهل قلم کشورش جدا می‌کنم، چون بقیه اغلب عادتشان این است که از آثار ما سرقت کنند و به ما ناسزا بگویند.

باز هم صبح است، دُنیز می‌آید پای ژاک را پانسمان کند. در قصر هنوز همه در خوابند. دُنیز ترسان و لرزان به در اتاق ژاک می‌آید و تردید دارد وارد شود یا نه. سرانجام لرزان وارد اتاق می‌شود؛ مدتی کنار تخت ژاک می‌ایستد و جرأت نمی‌کند پرده دور تخت را کنار بزند. بالاخره به آرامی لای پرده را باز می‌کند؛ لرز لرزان به ژاک صبح‌بخیر می‌گوید و لرز لرزان جویای خواب شب گذشته و احوالش می‌شود. ژاک می‌گوید چشم روی هم نگذاشته، درد داشته، و از خارش شدید زانویش در عذاب است. دُنیز پیشنهاد کمک می‌کند ناراحتی ژاک را تسکین دهد. یک تکه پارچه فلانل برمی‌دارد؛ ژاک پایش را از تخت بیرون می‌آورد و دُنیز با آن تکه پارچه زیر زخم را مالش می‌دهد، اول با یک انگشت، بعد با دو انگشت، بعد با سه تا، بعد با چهارتا، بعد با تمام دست. ژاک به او نگاه می‌کند و از عشق مست است. سپس دُنیز با پارچه فلانل روی زخم را که هنوز قرمز است مالش می‌دهد، اول با یک انگشت، بعد با دو انگشت، بعد با سه تا، بعد با چهارتا، بعد با تمام دست. اما کافی نیست که خارش زیر زانوی ژاک و روی زانویش تسکین پیدا کند، باید دُنیز خارش بالای زانوی او را هم که بدتر شده است تسکین دهد. دُنیز تکه پارچه را بالای زانوی ژاک می‌گذارد و قدری محکم‌تر مالش می‌دهد، اول با یک انگشت، بعد با دو انگشت، بعد با سه تا، بعد با چهارتا، بعد با تمام دست. شور و هیجان ژاک که نگاه از دُنیز برنداشته است چنان غلیان می‌کند که دیگر تاب نمی‌آورد، با عجله دست دُنیز را می‌گیرد و آن را... می‌بوسد.^۱

۱. در اینجا دیدرو به عمد از فصل ۱۷ رمان تریسترام شندی تقلید می‌کند. — م.

اما آنچه در پی می‌آید تردیدی دربارهٔ سرقت ادبی باقی نمی‌گذارد. سارق ادبی می‌افزاید: «خوانندهٔ عزیز، اگر از آنچه دربارهٔ عشق و عاشقی ژاک برایتان فاش می‌کنم راضی نیستید، این گوی و این میدان، ببینم شما چه می‌کنید. هر جوری بخواهید سر و ته قضیه را به هم بیاورید باز به همان جایی می‌رسید که من رسیدم. — اشتباه می‌کنی، ای مفتری، من داستان را مثل تو تمام نمی‌کنم. دُنیز عقیف باقی می‌ماند. — بر منکرش لعنت! ژاک با عجله دست دُنیز را می‌گیرد و می‌بوسد. این شما هستید که افکار ناپاک در سر دارید و از این قضیه چیزی را استنباط می‌کنید که به شما نگفته‌اند. — خب، پس فقط دستش را می‌بوسد؟ — البته. ژاک عاقل‌تر از آن است که بخواهد از زنی که خواستار همسری اوست سوء استفاده کند و بگذارد یک عمر سوء ظن زندگی‌اش را تباه کند. — اما در پاراگراف قبلی آمده که ژاک از هرچه به عقلش رسیده مدد گرفته است تا دُنیز او را به کام دل برساند. — ظاهراً در آن وقت خیال نداشته با دُنیز ازدواج کند.

پاراگراف سوم، ژاک قضا و قدری بیچارهٔ ما را نشان می‌دهد که با پابند و دستبند آهنی در ته سیاهچالی روی بسترگاه دراز کشیده است و اصول فلسفی فرماندهش را مزه‌مزه می‌کند و چیزی نمانده است به این فکر بیفتد که شاید روزی حسرت همین خانهٔ مرطوب و متعفن و تاریک را بخورد که در آن با نان سیاه و آب از او پذیرایی می‌شود و مجبور است در مقابل حملهٔ موشها از دست و پایش دفاع کند. به ما چنین رسیده است که وقتی ژاک غرق در این اندیشه‌هاست، درهای زندان و سیاهچالش را تخریب می‌کنند، و او را همراه با ده دوازده راهزن آزاد می‌سازند و ژاک

خود را میان دار و دسته ماندَرَن^۱ می‌یابد. در این فاصله ژاندارمری که دنبال ارباب او بوده است او را پیدا می‌کند و پس از دستگیری به زندان دیگری می‌اندازد. ارباب به کمک کمیسری که در ماجرای قبلی اش به داد او رسید آزاد می‌شود و دو سه ماهی در خلوت در قصر دِگلان زندگی می‌کند تا آنکه دست تقدیر نوکرش را که تقریباً مانند ساعت و انفیه‌دان برای خوشبختی اش ضروری است به او باز می‌گرداند. در این مدت یک بار هم نشده است که ارباب به ساعتش نگاه نکند و به انفیه‌دانش تلنگر نزند و آه نکشد و نگوید: «چه بر سرت آمده، ژاک بیچاره!...» شبی قصر دِگلان مورد هجوم دار و دسته ماندَرَن قرار می‌گیرد؛ ژاک خانه ولی نعمت خود و دلدادۀ اش را می‌شناسد؛ پا در میانی می‌کند و قصر را از خطر غارت و چپاول نجات می‌دهد. و اکنون می‌رسیم به شرح تأثیربرانگیز دیدار غیرمنتظره ژاک با اربابش و دِگلان و دُنیز و ژَن.

— تویی، دوست من!

— شما یید، ارباب!

— تو چطور در این دار و دسته بُر خوردی؟

— شما اینجا چه کار می‌کنید؟

— شما یید، دُنیز؟

— شما یید، آقای ژاک؟ چقدر به خاطر شما اشک ریختم!...

در این میان دِگلان فریاد می‌زند: «شراب و لیوان بیاورید؛ زود باشید،

زود باشید: این ژاک بود که جان همگی مان را نجات داد...»

چند روز بعد، سرایدار پیر قصر از دنیا می‌رود؛ ژاک جای او را می‌گیرد

و با دُنیز ازدواج می‌کند و در کنار او سرگرم پیدا کردن پیروان بیشتری

۱. لویی ماندرن؛ (Louis Mandrin) (۱۷۵۵-۱۷۲۵) راهزن معروف فرانسوی که سرکرده راهزنان با سرامی بود که فقط به صندوقهای مالیات دستبرد می‌زدند. — م.

برای زنون^۱ و اسپینوزا می‌شود. ژاک، هم مورد علاقهٔ دِگلان است و هم محبوب ارباب خود و هم مورد پرستش همسرش؛ چون آن بالا چنین نوشته است.

خیلیها خواسته‌اند به من بقبولانند که ارباب و دِگلان عاشق زن ژاک می‌شوند. حقیقت امر را نمی‌دانم، اما اطمینان دارم در شب مورد نظر ژاک پیش خود می‌گوید: «ژاک، اگر آن بالا نوشته باشد که ناموست به باد برود، می‌رود؛ برعکس، اگر نوشته باشد که ناموست به باد نرود، هرکاری کنند، نمی‌رود؛ پس بخواب، برادر من...» و خوابش می‌برد.

۱. Zénon: زنون الثانی (۴۳۰-۴۹۵ قبل از میلاد): فیلسوف یونانی که با ابداع پارادوکسهای متعدد ایدهٔ تکثر را به چالش کشید و معتقد بود فقط وجود تغییرناپذیر حقیقت دارد. — م.

Denis Diderot

Jacques le Fataliste et son Maître



ژاک قضا و قدری را بحق در کنار رمانهای دن کیشوت و تام جویز و اولیس جای داده‌اند. در این نوشتار چند لایه دیدرو هشیارانه با زبان طنز به تقلید معیارها و شگردهای معمول آثار تخیلی می‌پردازد تا آنها را به تمسخر بگیرد و نفی کند. می‌توان ادعا کرد که سنت گریزی، ساختار پیچیده، بی‌نظمی استادانه، آوردن داستان در داستان، پارادوکسها و تضادهای گستاخانه، آمیزه طنز و تخیل برای مبارزه با جهل و خرافات و کونه‌بینی و عدم تساهل در ژاک قضا و قدری، نمونه‌ای از داستان نویسی مدرن است. نشر زنده و بویای دیدرو با ضرب آهنگی تند خواندن رمان را لذت بخش و امروزی می‌کند. او بزرگانی چون کوته، شیلر، هگل، مارکس، فروید، استندال، بالزاک، بودلر و ژید را از جمله شیفتگان خود کرد، و در میان نویسندگان معاصر میلان کوندرا رمان ژاک قضا و قدری را «مسحور کننده» می‌داند.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۴۳-۱۹-۶

ISBN: 978-964-7443-19-6



فرهنگ نشر نو